

رمان تلافی تا نابودی | زهرا حشم فیروز

تلافی تا نابودی

نویسنده: زهرا حشم فیروز niceroman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد
به نام خداوند من که هر که داردش پادشاه است.
«جز من را که چاره نیست.

بایدم تا زنده ام در درد زیست.
عاشقم من، عاشقم من، عاشقم.
عاشقی را لازم آید درد و غم.
راست گویند این که: من دیوانه ام.
در پی اوهام ها یا افسانه ام.
زان که بر ضد جهان گویم سخن.
یا جهان دیوانه باشد یا که من.»
«نیما یوشیج»

خلاصه: ترنم دختر شیطون و زخم دیده ای که از جنس مخالفش متنفره ولی دست سرنوشت
بازی عشق و نفرت رو براش رقم می زنه و...

نام رمان: تلافی تا نابودی

ژانر: طنز، عاشقانه، پلیسی، اجتماعی

نویسنده: زهرا حشم فیروز

-ترنم جان؟ دخترم؟ بیدار شو دیگه، بسه چه قدر می خوابی؟

سرم رو داخل بالشت نرم فرو بردم و با صدای خماری گفتم: مامان فقط پنج دقیقه دیگه، خب؟

-نخیر خانم خانما بلند شو، نیلوفر بیچاره مرد انقدر به گوشیت زنگ زد و جواب ندادی؛ آخر هم مجبور شد به تلفن خونه زنگ بزنه. راستی گفت بهت بگم ساعت ده و نیم می آد دنبالت آماده باشی.

پتو رو رو سرم کشیدم و با صدای خفه ای گفتم: خب حالا که زوده بذار بخوابم دیگه. پتو رو از روم کشید و گفت: چه زودی؟ با شناختی که من از تو دارم دو ساعت طول می کشه فقط آماده شی، الان هم که ساعت ده دقیقه به دهه.

با شنیدن ساعت سریع سرجام نیم خیز شدم.

-نه؟

چشمکی زد.

-آره، خب حالا که بیدار شدی برو دست و صورتت رو بشور و بعد هم بیا پایین صبحونه ات رو بخور.

چشم بالا بلندی گفتم؛ مامانم رفت. بعد از شستن دست و صورتم جلوی آینه نشستم، یا خدا! چرا چشم هام این قدر پف کرده؟

با این حساب فکر کنم امروز به یه نقاشی حسابی لازم دارم اما با این وقت کم که نمی شه، با یه حساب سر انگشتی بی خیال صبحونه خوردن شدم و شروع کردم به آرایش کردن. ساعت ده و بیست دقیقه بود که آرایشم تموم شد؛ بلند شدم تند تند مانتو صورتی ام و شلوار جین مشکی ام رو پوشیدم و مقنعه ام رو هم سر کردم؛ سرم رو پایین گرفتم تا تیکه ی اتو شده ی موهام بیرون بریزه. بعد از چند دقیقه وقتی کارم تموم شد به تصویر زیبای چشم های درخشانم و لب های قلوه ایم و بینی قلمیم که با آرایش کوچک تر هم نشون می داد تو آینه لبخند زدم و با برداشتن کیف سنگینم از پله های مارپیچ طبقه ی بالا که شامل پنج تا اتاق بود پایین اومدم.

به سمت آشپزخونه رفتم تا از مامانم خداحافظی کنم اما نبود، از پنجره ی بزرگ آشپزخونه که انتهایش به باغ می رسید بیرون رو نگاه کردم. دیدم نیلو داره با مامانم صحبت می کنه؛ آروم کوبیدم تو سرم و با برداشتن کتونی های صورتی خوشگل خیلی ریلکس به سمتشون رفتم و برای ماست مالی کردن دیر کردنم بعد از گفتن سلام کشیدمش تو بغلم و گفتم: وای نیلوم نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

نیلو خودش رو از بغلم کشید بیرون و گفت:

-کار از این حرف ها گذشته یه تلافی توپش و برات کنار گذاشتم عزیزم.

ایشی گفتم و رو به مامانم که داشت با لبخند همیشگی اش به کل کل ما نگاه می کرد گفتم: مامانی باور کن همش تقصیر این نیلوه که من نتونستم صبحونه بخورم. بعد با زدن یه لبخند دندون نما که کامل ردیف دندون های سفید و مرتب شده ام رو به نمایش می داشت ادامه دادم: خب دیگه حالا هم گارد نگیر و ناراحت نباش، مامی گناه داره قول می ده که دیگه زودتر از خواب بیدار شه بابای.

با تموم شدن حرفم مامانم و نیلو منفجر شدن و نیلو شاکی سقلمه ای به پهلوم زد. -بسه انقدر وراجی نکن، انگار نه انگار که دیرمون شده می بینید خاله؟ این دخترتون تا من و دق نده آدم نمی شه بعد همون طور که دستم و می کشید ادامه داد: خب دیگه ما رفتیم خاله جون مراقب خودت باش در رو، رو غریبه ها باز نکن و سمت آتیش و چاقو هم نرو.

مامانم که خنده اش به قهقه تبدیل شده بود گفت: چشم، برید خدا پشت و پناهتون باشه. -ترنم بدو دیگه، وای به حالت اگه باز استاد بهمون گیر بده و تیکه بندازه. دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

-وای که چه قدر هم با تیکه های استاد ناراحت می شی. پشت چشمی برام نازک کرد و سمت ماشین هلم داد و عصبانیت ساختگی گفت: جمع کن بابا این لوس بازی هات و دختره ی نچسب، یالا سوار شو که بریم. لب هام و به حالت غم به سمت پایین کشیدم. -اما سوئیچ نیاوردم.

ابروهای هشتی قهوه ایش رو بالا انداخت. -خب حالا یه جوری می گه انگار از سویچ فرسنگ ها فاصله داره، رو میزته؟ برم بیارم یا می ری؟ -امم...چیزه...می گم تو ماشین نیاوردی؟ دندون هاش و حرصی رو هم فشار داد.

-وای ترنم دوست دارم بکشمتم آخه دختره ی خنگ اگه آورده بودم که یک ساعت منت تو رو نمی کشیدم؛ بابام ماشین و لازم داشت، حالا می شه اجازه بدی با همین بریم؟ تند از ترس نیلو بلغور کردم: نه آخه بنزین نداره. بعد این حرفم پا تند کردم و سمت در خروجی دویدم. نیلو هم غرغر کنان دنبالم راه افتاد.

-خب حالا وایستا ببینم چه خاکی باید به سرمون بریزیم، بعد گوشیش رو در آورد و به ساسان زنگ زد و گفت که بیلط دنبالمون.

ساسان یکی از همکلاسی هامونه که به شدت تو نخ نیلوه اما این نیلوی دیونه با ساسان فقط به عنوان راننده آژانس برخورد می کنه تازه اون هم هر چند وقت یک بار که هیچ کدوممون ماشین نداشته باشیم.

بعد از اومدن ساسان و سوار شدنمون و نگاه های خیره ی ساسان از آینه به نیلو و تمام تلاش من برای از بین بردن جو سنگین به وجود اومده بینمون و موفق نشدن بالاخره خانم لطف کردن زبون تو دهن چرخوندن و با یه لبخند ملیح که مخصوص پسرها بود رو به ساسان گفت: خب دیگه ممنون عزیزم اما بی زحمت ما رو همین جا پیاده کن(یه کوچه قبل از دانشگاه) خوب نیست بچه های دانشگاه ما سه تا رو با هم ببینن.

ساسان که معلوم بود کلافه شده، پرسید: اشکالش چیه نیلوفر خانم؟
نیلو یه نگاه به من کرد و از آینه چشم دوخت به نگاه منتظر ساسان و بعد مکث کوتاهی جواب داد: واسه من که اشکال نداره اما خب می دونید که ترنم خاطرخواه زیاد داره و همین جوری هم وقتی با کسی از پسرها نمی پره یه عالمه حرف پشتش هست.

اومدم یه چیزی بگم که با نیشگونی که نیلو از پهلوم گرفت خفه شدم و با قورت دادن خنده ام نگاهم رو به ساسان دادم؛ کلافه دست کشید لای موهای قهوه ایش و نگاه سبزش رو قفل نیلو کرده بود، آخر هم یه گوشه پارک کرد و از بین دندان های قفل شده ش گفت: باشه بفرمایید.
ما هم پیاده شدیم و ازش تشکر کردیم اما قبل از این که پاش رو بذاره رو گاز، صداش کردم و با لب خونی و اشاره به نیلو گفتم: ناراحت نباش طرف عقل نداره بعد هم چند ضربه ی آروم با انگشت اشاره ام به سرم زدم که باعث شد سری تکون بده و با لبخند کم رنگی پاش رو روی پدال گاز بذاره از دیدمون محو بشه.

به محض دور شدن ساسان ازمون دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و پقی زیر خنده زدم؛ حالا نخند کی بخند؟!

نیلو هاج و واج من و نگاه می کرد بعد یه دفعه آمپر چسبوند.

-چته تو؟

چرا این جوری می کنی؟

من هم یه نگاه به سرتا پاش کردم و با یه لبخند شیطنت آمیز گفتم: ممنون عزیزم اما بی زحمت ما رو همین جا پیاده کن خوب نیست بچه های دانشگاه ما سه تا رو با هم ببینن. نیلو که تازه دو هزاریش جا افتاده بود گفت: بخند ترنم خانم، بخند که خودتم می بینیم. من که خنده ام بند نمی اومد گفتم: عمرا ببینی؛ تازه اگرم ببینی مثل خودت نمی بینی که همه اش تو هیروتی و آخر ترنم با کلی منت چهار صفحه جزوه جور می کنی. نیلو که حسابی حرصی شده بود بهم تشر زد.

-بسه دیگه ایکبیری، رو آب بخندی، سر و وضعت و جمع کن تا بازم نگرغفتمنون. با تموم شدن حرف نیلو سریع در کیفم رو باز کردم و چادری که تازه خریده بودم رو در آوردم و سر کردم. به نیلو که مثل منگول ها نگاهم می کرد لبخند دندون نمایی زدم و دستم و مشت کردم و شعار دادم: پیش به سوی درس!

#قسمت ۲

بعد دوتایی دست در دست هم عین این عاشق های دل باخته با پشت سر گذاشتن غول حراست و برگشتن به حالت قبل به سمت کلاس رفتیم، وقتی در رو باز کردیم دیدیم اوه اوه استاد اومده. با یه نگاه کلی به کلاس و یه ببخشید رفتیم بشینم اما صدای استاد مانع حرکت اضافه ای شد. استاد، نیلو رو مخاطب قرار داد.

-خانم نیک روش فکر نکنم دوستتون قصد فرار کردن داشته باشن، شاید هم ایشون رو با کسی اشتباه گرفتید.

من که تیکه ی حرفش رو خوب گرفتم از شدت خنده رو به کبودی بودم ولی با ادامه ی حرف استاد کاملاً پنچر شدم.

-خانم اکبری بعد از کلاس جایی تشریف می برید؟

متعجب به استاد نگاه کردم و جواب دادم: نه چه طور استاد؟!

اشاره ای به سر تا پام کرد:.

-آخه با این سر و وضع احساس کردم عروسی دعوتید، فکر نمی کنید اگه یه خرده از وقت آرایشتون رو می داشتین برای مسیر زودتر می رسید و الآن باعث خنده ی همکلاسی هاتون نمی شدید؟

نیلو زیر لب گفت: ترنم خدا بگم چه کارت نکنه.

بعد دستم رو ول کرد و رفت آخر کلاس رو صندلی زیر پنجره نشست، من هم بی اعتنا به حرف چند پهلوی استاد رفتم کنار نیلو نشستم. به محض نشستنم دیدم استاد داره به ما نگاه می کنه بعد از چند لحظه نگاهش رو گرفت و سمت میزش قدم برداشت.

-خب بچه ها لطفا جزوها رو جمع کنید تا برگه های سوال رو پخش کنم.

نیلو با چشم هایی مملو از تعجب از من پرسید: چی؟!

مگه کویز داریم؟

با خونسردی کامل گفتم: آره اما تو جای کویز دادن بازم غرق رویا شو عزیزم.

حرصی سقلمه ای به پهلوم زد.

-خفه ترنم جان.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه کلا تغییر لحن داد.

-می گم ترنم جونم؟

معلوم بود تو فکر تقلبه من هم که کوچهی علی چپ و بابام ساخته پس کشیده گفتم: بله؟

ملتسمانه نگاهم کرد.

-مسخره نشو دیوونه، دستم به مانتوت. زیر لب غر زد: لعنتی این ههم که کوتاه کجاش و بگیرم؟

بعد بلند ادامه داد: خواهش می کنم برسون هیچی بارم نیست.

با چشمک اوکی دادم که تا سرم و بالا آوردم با استاد چشم تو چشم شدم؛ استاد که انگار از نقشه ی شوم ما با خبر شده باشه گفت: خانم اکبری لطفاً بلند شید بیاید رو صندلی من بشینید.

داشتم بلند می شدم برم که نیلو زیر لب شروع کرد استاد و خاندانش رو مورد لطف و عنایت قرار دادن.

استاد سرفه ای کرد و رو به ما با صدای بم و مردونه اش گفت: همون طور که جلسه ی پیش گفتم این نمره خیلی برام مهمه و هر کی کم بگیره تا پایان ترم حق حضور تو کلاس رو نداره؛ خودتون هم خوب می دونید که بالای سه غیبت خود به خود از طرف آموزش حذف می شید پس حواستون رو جمع کنید.

با تموم شدن حرف استاد نیلو توی صورتش زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت: نه؟!

استاد که حواسش به نیلو و حالتش بود سری تکون داد و با زهرخندی جوابش رو داد.

-بله، همین طوره!

با پخش شدن برگه‌ها همه مشغول پاسخ به سوال‌ها شدن اما من ذهنم درگیر بود، درگیر حرف‌های استاد، درگیر نگاه نیلو، درگیر برگه‌ی رو میز استاد که حالا من رو صندلی چرمی و راحتش نشسته بودم، اهل بلوف نبودم اما حرف‌های امروز این استادِ جوون و خنده‌ی مضحک بچه‌های کلاس که روی من و نیلو بود، بدجور واژه‌ی تلافی رو توی ذهنم حک کرده بود. بعد از چند لحظه خیره شدن به برگه بالاخره تمرکز کردم و شروع کردم به جواب دادن، چند دقیقه بعد با رضایت تمام سرم رو بلند کردم و استاد رو بالا سر یکی از بچه‌ها دیدم. وقتی مطمئن شدم حواسش به من نیست از برگه ام عکس گرفتم و واسه نیلو فرستادم. با نگاه کردن نیلو بهش چشمکی زدم و با اشاره گفتم که گوشیش و چک کنه. نیلو لبخند شیرینی رو مهمون لب هاش کرد و دوباره اون چال قشنگش رو به رخ کشید.

#قسمت ۳

حدود پنج دقیقه بعد استاد اعلام کرد که وقتمون تموم شده و شروع کرد به جمع کردن برگه‌ها و هم زمان گفت: خانم اکبری لطف کنید شما هم برگه‌هایی که مونده رو جمع کنید؛ وقتی رسیدم بالا سر نیلو با آرامش برگه اش رو گرفت ستم و من هم برگه رو گرفتم و با لبخندی معنادار به سمت استاد رفتم و برگه‌ها رو به سمتش گرفتم که با دیدن لبخندم اخمی کرد و زیر لب ممنونی گفت که جوابش فقط پوزخند صدا دارم بود. خوب می دونستم که الان تا چه حد این استاد جوان رو عصبانی کردم و الان هاس که یا من رو از کلاس پرت کنه بیرون یا کلاس رو تموم کنه اما خب از اون جایی که دلیلی برای توجیح کردن بچه‌ها که چرا من رو از کلاس بیرون کرده نداشت برگه‌ها رو مرتب کرد و توی کیفش گذاشت و بعد از چند لحظه گفت: خسته نباشید و امیدوارم جلسه‌ی بعد همتون حق حضور تو کلاس رو داشته باشید بعد هم مشغول جمع کردن بقیه‌ی وسایلیش شد اما من هنوز جلوی میزش ایستاده بودم که آروم گفت: مخصوصا شما خانم اکبری و دوست گرامیتون.

تیکه‌ی حرفش رو گرفتم اما خیالم ازش راحت بود خوب می دونستم از اون دسته از استادها نیست که به خاطر لج و لجبازی نمره عوض کنه به خاطر همین سری تکون دادم. -مطمئن باشید داریم.

به محض خروجمون از کلاس نیلو لپم نداشتم رو کشید و با صدایی که خوشی توش موج می زد گفت: ترنم یه دونه ای به مولا، عاشقتم، عاشق.

همین جور نیلو داشت ابراز محبت می کرد و من هم لبخندهای دلبرانه می زدم که یه آقایی جفت پا وسط حرفش پرید.

-نه بیش تر از ما خانم نیک روش.

من و نیلو نگاهی به هم کردیم و هم زمان ادای عق زدن در آوردیم که به پسره برخورد.

-عزیزم زیادی چموشی اما رامت می کنم

لبخندی زدم و با تمسخر گفتم: آقای محترم این جا رو با مزرعه اسب سواریتون اشتباه گرفتید چون متاسفانه نه من اسبم که قابل رام شدن باشم نه شما دستت به من می رسه که بخوای به قول خودتون من چموش رو رام کنید.

دست به کمرش زد.

اگه منم که آینده رو هم می بینیم.

اصلا حوصله ی کل کل نداشتم به خاطر همین دست نیلو رو کشیدم و به سمت سلف رفتیم تا یه چیزی بخوریم.

ساعت تقریبا هفت بود که کلاسمون تموم شد و خسته و کوفته به سمت در خروجی راه افتادیم؛ چند قدمی رو رفته بودیم که صدای بوق از پشت سرمون بلند شد، کشیدیم کنار که طرف رد شه که دیدیم نه بابا مثل این که نیت رد شدن نداره ما هم دوباره به مسیرمون ادامه دادیم و هر کدوم تو دنیای خودمون سیر می کردیم که باز صدای بوق ماشین بلند شد؛ من هم که بشمار سه قاطی می کنم اخم هام رو کشیدم تو هم برگشتم که یه چرت و پرتی بارش کنم که دیدم ایول الله بابا حمیدم اومده دنبالمون پس بی معطلی دست نیلو رو کشیدم و هلش دادم به سمت ماشین و در رو براش باز کردم.

-بشین مادمازل که بخت باهامون یار بوده.

نیلو اول با تعجب نگاهم کرد اما وقتی موقعیت رو آنالیز کرد سریع نشست و شروع کرد با بابام سلام و احوال پرسی کردن، من هم نشستم و وسط حرفشون محکم لپ بابام رو ب*و*سیدم که صدای قهقهه اش بلند شد و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت گفت: نکن دختر خوب، مارک می ذاری رو لپ ما اون وقت من بیچاره باید شب رو تو باغ بخوابم .

ریز خندیدم و صدام رو لوس کردم.

-خب بگو کار دخیل بابا بوده.

بابام سری تکون داد.

-پدر سوخته، راست گفتن که یکی یدونه خ...

با صدای اعتراض من خنده ی بابام و نیلو هم زمان به هوا شلیک شد.

با رسوندن نیلو خودمون هم راهی خونه شدیم.

#قسمت ۴

با رسیدن به خونه بعد از سلام و رو ب*و*سی با مامانم بدو بدو از پله ها بالا رفتم و خودم و تو اتاقم که آخرین اتاق و ته سالن بود پرت کردم، سریع لباس هام رو عوض کردم و آرایشم و پاک کردم و نشستم رو کاناپه ی زرشکی گوشه ی اتاقم و لب تابم رو روی پام گذاشتم و خواستم ایمیل هام رو چک کنم که مامانم برای شام صدام کرد؛ من هم که حسابی گرسنه ام بود بیخیال ایمیل ها شدم و با سرعت نور پایین رفتم.

سرمیز شام با دیدن غذایی که مامانم درست کرده بود قید استایل رو زدم و شروع کردم به خوردن وقتی کامل سیر شدم در حالی که بلند می شدم تا ظرفم رو به آشپزخونه ببرم از مامان و بابام تشکر کردم و از خدا خواستم به سفره ی همه برکت ببخشه، با برگشتنم از آشپزخونه به سمت پله ها راه افتادم تا به اتاقم برم که بابام صدام زد و گفت که برم پیشش رو مبل دو نفره ای که نشسته بود بشینم.

حس این که چی می خواد بگه کار زیاد سختی نبود اما باز با این حال کنارش نشستم و سکوت کردم تا خودش شروع کنه.

بعد از چند دقیقه سکوت دستی به ته ریش نداشته اش کشید.

-ترنم این رو خوب می دونم که بین شما و اون آقایی که امروز شما رو به دانشگاه رسوند چیزی نیست اما اصلا نمی تونم درک کنم که چرا ماشینت باک بنزینش باید خالی باشه؟

سرم و انداختم پایین و طبق عادتم وقت عصبانیتم دندون هام رو روی هم سفت فشار دادم که بابام کشیدتم تو بغلش و با لحن ملایم تری ادامه داد: دختر بابا نمی خواد دست از این تنبل بازی هاش برداره؟

حداقل تو این مورد؟

سرم و بلند کردم و با صدایی که خوب می دونستم از عصبانیت گرفته آروم گفتم: اما بابا من... بابام حرفم و قطع کرد.

-ترنم اما و اگر و غیره نداریم، دلم نمی خواد پشت سرمون حرف باشه.

باز اومدم چیزی بگم که بابام انگار که دیالوگم رو از بر باشه سری تگون داد.

-آره، آره، طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟

ولی طلای پاک بابا، من در دروازه رو بستم در دهن مردم رو چه کار کنم؟
حق کاملاً با بابام بود و خوب می دونستم این حرف ها از کجا سرچشمه می گیره اما باز باشه ای
گفتم و دست راستم و گذاشتم رو چشمم که باعث نقش بستن لبخند کم رنگی رو صورت بابام
شد و مجبورش کرد مثل همیشه تند رفتنش و جبران کنه و از دلم در بیاره.
-ملوسک بابایی انقدر مزه نریز دیگه، تو که می دونی جونم برات در می ره.

لبخند رضایت بخشی زدم و با ب*و*سیدن بابام و گفتن شب بخیری بدو رفتم تو اتاقم و خودم
رو پرت کردم رو تختم که بدجوری گرم و نرم بودنش خودنمایی می کرد .

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و اول یه دوش آب سرد حسابی گرفتم بعد موهام رو با سشوار
خشک کردم و بالا سرم بستم، مستقیم به آشپزخونه رفتم تا صبحونه رو آماده کنم آخه امروز
قرار بود جایی برم که اگر با مامانم مدارا نمی کردم اجازه‌ی رفتن نداشتم .

بعد از چیدن میز یه خرده چشم هام رو مالیدم تا یه کم اشک توشون جمع شه و مظلوم نشون
داده شن؛ وقتی از خودم مطمئن شدم به اتاق مامان و بابام رفتم تا مامانم و بیدار کنم. طبق
معمول با یه بار صدا زدنم آروم چشم هاش رو باز کرد و یه نگاه به ساعت رو میز انداخت و با
دیدن عقربه هاش این بار نگاه پرسش گرش و به من دوخت؛ وقتی دید با نگاه کردن جوابی نمی
گیره پرسید: باز چی شده ترنم که داری نقشه می کشی تا تایید و ازم بگیری؟

من که می دونستم بالاخره باید بگم نشستم لبه ی تختش و آروم گونه اش رو ب*و*سیدم.
-حالا اول بیا بریم صبحونه بخوریم بعدش می گم.

سرجاش نشست و موهای بهم ریخته ی بلوند و بلندش رو با کلیپس جمع کرد.

-باشه تو برو من هم چند دقیقه دیگه می آم تا صبحونه رو آماده کنم.

بلند شدم ایستادم و همون طور که به سمت در می رفتم گفتم: باشه ولی صبحونه حاضره.

برگشتم سمت مامانم و با فرستادن ب*و*سی ادامه دادم: فقط زودی بیا که منتظرم.

ابرویی بالا انداخت.

-نه دیگه مطمئن شدم یه چیزیت شده یه دقیقه وایستا تا صورتم رو یه آبی بزnm بعد بریم ببینم

چی می گی.

#قسمت ۵

سری به نشونه‌ی باشه تکه دادم و تکه دادم به کمد اتاق و مجذوب رنگ آبی آرامش بخش فضای اطرافم شدم و پیش خودم شروع کردم به مقایسه‌ی دکور اتاق خودم با این‌جا، اتاق خودم تمام وسایلیش زرشکی بود و یه خشم پنهانی رو به نمایش می‌داشت و چیدمان وسایلیش رو هم خیلی وقت بود که تغییر نداده بودم درست برعکس این‌جا که با ورد به اتاق به خاطر رنگ آبی دلنشینیش مملو از آرامش می‌شدی و تمام وسایل با نظم خاصی چیده شده بودن و هر چند وقت یک بار جاشون تغییر داده می‌شد و باعث به چشم اومدن زیبایی و ظرافت وسایل اتاق می‌شد.

بعد از اومدن مامانم با هم به سمت میز غذاخوری توی پذیرایی رفتیم، از مامانم دعوت کردم بشینه و خودم هم به آشپزخونه رفتم تا چایی بریزم بعد از ریختن چایی برگشتم و رو به روی مامانم نشستم و شروع کردم به شیرین کردن چاییش و بعد چایی رو به سمتش گرفتم.

-مامان؟

مامانم که انگار منتظر بود من شروع به صحبت کنم لیوانش رو روی میز گذاشت و دست به سینه نشست.

-جانم؟

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: می‌شه امروز با نیلو بیرون برم؟
متعجب نگاهم کرد.

-تو که هر روز خدا با نیلو و بقیه دوستات بیرونی، دیگه اجازه گرفتنت برای چیه؟
لقمه‌ی کوچک کره و مربام رو قورت دادم.

-نه آخه این جایی که می‌خوام برم فرق داره واسه تفریح نمی‌خوام برم.
مامانم که دو هزاریش افتاده بود تکه اش واز صندلی گرفت و اخم کرد.

-نه نمی‌شه بری چون اصلا حس خوبی ندارم.

با التماس و سماجت گفتم: اما مامان من باید برم.

عصبی و توبیخ گرانه صدام زد.

-ترنم؟

تو چشم‌های به رنگ شبش که تضاد زیبایی با ابروهای روشنش داشت نگاه کردم.

-مامان خودت خوب می‌دونی که نمی‌تونم حرف زور رو تحمل کنم و اگر هم حرف زوری رو بشنوم باید جوابش رو بدم.

کلافه پوفی کشید.

-من نمی دونم این اخلاق گند رو از کی به ارث بردی، والا نه من، نه بابات از این اخلاق ها نداریم، هر کاری دلت می خواد کن.

این بار نوبت من بود که دلخور صداش کنم.

-مامان؟

جرعه ای از چایی سرد شده اش رو نوشید.

-دیگه چیه؟

اجازه می خواستی دادم دیگه

توجیح کننده شروع به توضیح دادن کردم.

-مامان باور کن اگر بار اولش یا حتی دوم و سومش بود اول صبحی نه خلق تو رو تنگ می کردم، نه خودم رو با دیدن قیافه ی نکره اش از زندگی سیر، اما ماما فردین دیگه پاش رو داره بیش از حد دراز می کنه اما اگر باز الان شما بگید نرو نمی رم ولی اگه بر حسب اتفاق هم جایی ببینمش بدون معطلی جواب امروزش و کف دستش می دارم سری به حالت درک کردن تگون داد.

-پس لازم نکرده بری، خوب می دونی اگه بابات بفهمه برات بد می شه؛ ترنم تو هنوز فردین و نمی شناسی نمی دونی تا چه حد می تونه دیونه باشه، اون کارهایی رو می تونه انجام بده که حتی تو تصورشم نمی تونی کنی، آدم با دم شیر بازی نمی کنه دخترم، این رو بفهم کمی مکث کرد و باز ادامه داد: یه درصد فکر کن من اجازه دادم و رفتی اگر جر و بحثون بشه و اون قاطی کنه و یه بلایی سرت بیاره اون وقت من چه خاکی به سرم بریزم؟ کلافه تکه ای از موهام رو دور انگشتم پیچیدم.

-اوف ماما خواهش می کنم یه نگاه به من بنداز، بین این آدمی که جلوت نشسته دیگه اون دختر بچه ی پنج ساله نیست که همش دلواپشش باشی و نیاز به مراقبت داشته باشه، انقدر بزرگ شدم که نخوام با گفتن یه دروغ بچگانه شما رو از سرم باز کنم و بدون اطلاع شما برم اما وقتی ازتون اجازه می گیرم یعنی براتون احترام قائلم، یعنی زیر رو رو نمی کشم پس توقع دارم در حد سنم باهام برخورد کنید.

لقمه ای به سمتم گرفت.

-ترنم بحث من سر کوچیک و بزرگ بودن تو نیست، بحث من سر اینکه که از این پسر می ترسم با جواب منفی که تو بهش دادی وضعیت بدتر هم شده، الان هم باشه اگه فکر می کنی می تونی از پسش بر بیای برو اما مراقب خودت باش، به مامان قول بده که بیشتر از یه صحبت باهاش کاری نداشته باشی، خب؟

من که از خوشحالی داشتم بال در می آوردم بلند شدم و محکم گونه اش رو ب*و*سیدم و قصد رفتن به اتاقم رو داشتم که مامانم ادامه داد: یه چیزی رو یادم رفت که بگم، قبل از ظهر باید خونه باشی و این که هر چی شد پای خودته.

با این که ناراحت شدم اما باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم تا حاضر شم که دیدم خیلی زوده پس بیخیال حاضر شدن رفتم سمت لب تابم و شروع به چک کردن ایمیل هام کردم بعد از این که چکشون کردم چند تا از آهنگ هایی که خیلی دوستشون داشتم رو گذاشتم و خودم هم مشغول لاک زدن به ناخن هام شدم و همراه آهنگ شروع کردم هم خونی کردن. پازل بند، یکی تو قلبمه.

"دو، سه شب کناره پنجره/ دیگه خوابم نمی بره/ توی دلم یه عالم حرف که/ توی دلم بمونه بهتره/ من حالم خوش نیست/ یکی تو قلبمه/ که نمی شه وابسته ام/ مثل یه مرحمه/ که با زخم هام هم دسته/ یکی تو قلبمه/ من حالم خوش نیست/ بی خودی با همه/ توی عکس هام می خندم/ یکی تو قلبمه/ که به عشقش پایبندم/ یکی تو قلبمه.

#قسمت ۶

تو فاز آهنگ بودم که در اتاقم باز شد و نیلو اومد داخل با لبخند تکرار کرد: یکی تو قلبمه. صورتم رو جمع کردم و با حالتی که انگار چندشم شده باشه گفتم: آه آه نیلو خواهش می کنم نخون، با این صدات الان علی رهبری خودش رو دار می زنه. زبونش و تا ته در آورد.

-طرف از خداهش هم باشه، راستی خانوم خانوما آهنگ عاشقانه گوش می دی، خبریه؟ ناخن های لاک زدم و فوت کردم تا زودتر خشک شه.

-نوچ، مگه حتما آدم باید عاشق باشه که از این آهنگ ها گوش بده؟ وسایل رو میز تحریر بزرگم و کنار زد و یه گوشه اش نشست.

-نه خب، آخه خیلی بعیده که تو این جوری آهنگ گوش کنی برای همین گفتم شاید یکی واقعا تو قلبته که من ازش بی خبرم

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-نه بابا خیالت راحت قلبم از هر نوع موجود مذکری خالیه، در ضمئن این همه جا تو حتما باید اون جا می نشستی؟

اشاره ای به دور تا دور اتاقم کرد.

-والا من جایی تو این بازار شام برای نشستن نمی بینم.

دست پیش و گرفتم که پس نیفتم.

-تو درکت به این چیزها قد نمی ده من وسایلم و با نظم و ترتیب خاص خودم چیدم، راستی خوب شد اومدی می خواستم بهت زنگ بزنم که با هم تا یه جایی بریم و بیایم.

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و پا رو پا انداخت.

-آخ من به فدای خودم بشم که انقدر شعورم بالاست، حالا تا کجا می خوایم بریم؟ مسخره خندیدم.

نچایی یه وقت مموشک، گفتم یه سر تا نمایشگاه فردین بریم و دو کلمه حرف حساب باهاش بزنم و برگردیم.

چشم هاش و درشت کرد.

-فردین؟

بلند شدم و به سمتش رفتم و لباس های روی صندلی چرخونم رو زمین ریختم رو به روش رو نشستم.

-نه پس ساسان.

انگار که سر دلش باز شده باشه دست گذاشت رو سرش و ناله وار گفت: وای گفتم ساسان، این پسر از دیشب تا به حال سه پیچ کرده که باید ببینمتون، آخه یکی نیست به این بشر بگه صنم

من و تو چیه که باید من رو ببینی؟

ترنم دارم دیونه می شم به نظرت چه کار کنم؟

دست هام رو روی دسته ی صندلی گذاشتم و صاف نشستم.

-خب برو ببین بنده خدا چی می خواد بگه.

ادایی مسخره در آورد.

-نه بابا تنهایی فکر کردی؟

تمام مشکل این جاست که من می دونم چی می خواد بگه، دلم نمی خواد دلش رو بشکنم از یه طرف هم دلم نمی خواد به دل خودم سخت بگیرم، گیر کردم خدایی، تو جای من بودی چه کار می کردی؟

کمی به جلو خم شدم.

-اول این که من غلط کنم جای دیونه ای مثل تو باشم دوم هم اگه یه درصدم جات بودم قطعاً یا آب پاکی رو می ریختم رو دستش یا بهش فرصت می دادم خودش رو بهم ثابت کنه، خدا رو چه دیدی شاید اون وقت من هم ازش خوشم می اومد و پی سرنوشت خودم می رفتم، حداقل این رو می دونم که مثل تو پسر مردم رو وسط آب نمی داشتم.
پقی زیر خنده زد.

-چه سریع هم جوگیر می شه، باشه حالا شما بیا پایین از منبرت تا ببینم چه می شه کرد.
از رو صندلی بلند شدم و هم زمان گفتم: آ، آ، ببین من هم اومدم پایین حالا لطف کن برو بیرون
بذار حاضر شم که بریم

همون طور که به سمت در می رفت یه نگاه به سر تا پام انداخت.
-ایش حالا انگار تحفه اس، زود بیا؛ نمی خواد زیاد به خودت بررسی این پسره همین جوری تو رو می بینه چشم هاش پرژکتور می شه چه برسه که از اون تیپ های خفنت هم بزنی.
دستی براش تگون دادم.
-اوکی هانی برو دیگه.

با رفتن نیلو حسابی به خودم رسیدم و تیپ لی زدم و آرایشم رو با یه رژ قرمز تکمیل کردم و با برداشتن سوئیچ ماشین خوشگلم پایین رفتم.
وقتی رسیدم پایین پله ها با مامانم رخ به رخ شدم و مامانم سری از روی تاسف تگون داد.
-ترنم من چی بگم بهت آخه؟

این چه وضعشه؟
گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم.
-مامان من همیشه همین جوری ام حالا این که الان شما توجهت جلب شده دیگه تقصیره من نیست.

تگون خفیفی به سرش داد.

-آره خب دختری که من تربیت کردم همیشه رژ قرمز می زنه، همیشه بلندی مانتوش به زور ارفاق یه وجب می شه، نه؟

وقتی حق با مامانم بود دیگه ادامه ندادم و راهم رو به سمت باغ کج کردم که مامانم با صدایی که بلندتر از حد معمول بود گفت: راست می گن که کرم از خود درخته، ترنم وای به حالت اگه بابات بویی ببره یا بلایی سرت بیاد.

دیگه واینستادم که ببینم مامانم چی می گه سریع رفتم تو باغ و با زدن دزدگیر به نیلو فهموندم که بشینه، با باز شدن در پام رو روی پدال گاز گذاشتم و به یه ربع نکشید که جلوی نمایشگاه فردین بودیم.

#قسمت ۷

با نیلو و دست تو دست هم به سمت نمایشگاه فردین راه افتادیم. به محض این که پامون رو داخل گذاشتیم مردی اومد جلو و خوش آمد گفت و پرسید: کمکی از دستم بر می آد؟ مدل خاصی مد نظرتونه؟ ابرو هام و کشید تو هم و نگاهی اجمالی به اون همه ماشین مدل بالا انداختم. -نه.

با شنیدن لحن محکم اول یه کم جا خورد ولی بعد انگار شناخته باشد عذر خواهی کرد. -بفرمایید، آقا بالا هستن.

بعد خودش برای راهنمایی جلو افتاد و با صدایی بلند حضور ما رو به فردین اعلام کرد. -آقا مهمون دارید.

فردین با دیدنمون لبخند جذابی زد و رو به مرد گفت: می تونی بری، هر چی هم که شنیدید بالا نمی یاید، چشم؟

بعد منتظر به مرد نگاه کرد.

مرد میانسال سرش و پایین انداخت. -چشم آقا.

بعد سریع پایین رفت.

فردین از جاش بلند شد.

-سلام خیلی خوش اومدید بعد با دستش به صندلی های چرم جلوی میزش اشاره کرد و ادامه داد: لطفا بشینید

اخم هام رو تو هم کشیدم و جوابش رو ندادم.
با نشستنمون به دست هامون خیره شد و من رو مخاطب قرار داد.
-ول کن دستش رو، مطمئن باش دست های من خیلی بهتر دست های یخ کردت رو گرم می کنه.
عکس العملی نشون ندادیم که پرسید: مشکلی پیش اومده که من رو یادت انداخته دختر عموی عزیز؟
انگار که منتظر همین جمله اش باشم پوزخندی زدم و گفتم: مشکل اصلی که خودتی.
دستی به چونه ی خوش فرمش کشید و لبخند جذابی رو مهمون لب های قلوه ای و مردونش کرد که برای من خیلی هم تلخ بود.
-اوه، چه عصبی و جذاب و...
حرفش و قطع کردم.
-برای شنیدن اراجیف تو این جا نیومدم، اگه می بینی این جام می خوام بدونم چرا انقدر زاغ سیاه من رو چوب می زنی؟
با دستش اشاره ای به من کرد.
-این شمای که می گی زن آینده ی منه، من هم خوش ندارم زنم با این و اون پیره و این جوری واسه ملت تیپ بزنه، بده حواسم پی زندگیمه؟
پوزخند صدا داری زدم و با صدایی که تمام تلاشم رو می کردم تا بالا نره گفتم: توهم زدی، تو، توی خوابت هم من رو نمی تونی زنت ببینی چه برسه به بیداری.
تو دلم گفتم الان که مثل آتش فشان فوران کنه اما درست برعکس پیش بینی من بلند شد اومد رو به روم نشست .
-فعلا که تو بیداری دارمت و الان هم نامزدمی.
با شنیدن حرف آخرش مثل بمب ساعتی منفجر شدم و با صدای بلند گفتم: خودت رو به من نچسبون، من و تو هیچ صنمی با هم نداریم فهمیدی؟
یه بار دیگه هم اگر آمار رفت و آمدم رو بگیری و به بابام بدی من می دونم و تو، من با هر کی دلم بخواد می پرم و تیک می زنم به تو هم ربطی نداره.
با تموم شدن حرفم به سمتم یورش آورد و با گرفتن یقه ی مانتوم از رو صندلی بلندم کرد و غرید:
ترنم به خداوندی خدا اگر با پسری ببینمت روزگارت و جهنم می کنم، باید خوب بدونی که من رو

دست کم گرفتن اشتباه بزرگی می تونه باشه پس هیچ وقت این اشتباه رو نکن، بعد هم خیره شد به لب هام و در حالی که دندون هاش رو به هم می سایید ادامه داد: دلم نمی خواد دیگه این رنگ رو بزنی، الان هم قبل رفتن از این جا پاکش می کنی وگرنه خودم به روش خودم برات پاکش می کنم.

بعد پرتم کرد رو صندلی و به دست های نیلو که برای نجات من دور بازوش قفل شده بود نگاه کرد.

-بکش دستت رو تا با خشت های دیوار یکیت نکردم.

نیلو بازوش رو ول کرد و با ریختن لیوان آبی از داخل پارچ پر از غالب های کوچیک یخ روی میز شیشه ای و گرفتنش به سمتم ازم خواست تا آروم باشم، لیوان رو گرفتم و آب رو به نفس نوشیدم و لیوان خالی رو محکم کوبیدم رو میز که باعث شد صدای بدی بلند شه و پوزخند فردین رو به همراه آورد.

با کمک نیلو از جام بلند شدم و به سمت پله ها راه افتادیم که دوباره فردین جلومون رو گرفت و با لبخندی رو به من گفت: اول رژت رو پاک کن بعد برو.

دستمال و ازش گرفتم و تیکه تیکه کردم و ریختم جلوی پاش و با صدایی که به شدت از ترس و عصبانیت می لرزید گفتم: گفته بودم که کاره ایم نیستی اما مثل این که جدی نگرفتی، این هم برای قرارم زدم نه جناب عالی.

با تموم شدن حرفم...

#قسمت ۸

یه طرف صورتم به شدت سوخت و فردین با تن صدایی که به شدت بالا رفته بود غرید: ترنم از این جا که رفتی مستقیم می ری خونه وگرنه کاری می کنم که خودت به دست و پام بیفتی که باهات ازدواج کنم؛ الان هم هری، زودتر از جلوی چشم هام محو شو تا خونت رو نریختم دختره ی خیره سر.

دستم و گذاشتم رو گونه ام و تمام سعی ام رو کردم که نگاه اشکی ام به فردین نیفته و بی توجه به صدا زدن های پشت سر هم نیلو با دو از نمایشگاه بیرون زدم.

به محض این که از در نمایشگاه بیرون اومدم بازوم کشیده شد.

-یکی دیگه زده به تیپ و تارت چرا جواب من و نمی دی؟

نگاهم رو بالا آوردم که نیلو با دیدنش جا خورد.

-ببینم ترنم حالت خوبه؟
اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم.
-از این بهتر نمی شم.
تو چشم هام خیره شد.
-چی می گی تو مگه...
با زنگ خوردن گوشیم حرفش نصفه موند.
درمونده به نیلو نگاه کردم و گفتم: مامانمه.
به وضوح رنگش پرید و ضربه ای به گونه اش زد.
-خب جواب بده ببین چه کارت داره.
چندتا نفس عمیق کشیدم و تماس رو وصل کردم.
-ترنم کجایی؟
حالا کمی آروم تر شده بودم.
-سلام مامان همین الان با نیلو از نمایشگاه بیرون اومدیم.
-زود باش بیا خونه بابات زنگ زد داره برای ناهار می آد خونه، زود بیا تا قیامت به پا نکرده.
آب دهنم و با صدا قورت دادم.
-باشه مامان آروم باش الان می آیم
هم زمان با قطع تماس، سوئیچ رو به سمت نیلو گرفتم.
-بشین من زیاد حالم خوب نیست.
سری تکیون داد و سوئیچ رو روی هوا گرفت.
-دیونه ای تو به خدا، سوار شو.
در حین این که نیلو رانندگی می کرد آثار هنریه فردین رو با کرم و رژگونه درست کردم و رژم رو هم پاک کردم و به جاش رژ کالباسیم و زدم، درست با تموم شدن کارم رو به روی خونه بودیم.
با پارک ماشین تو انتهای باغ بزرگ و سرسبزمون که مخصوص ماشین ها بود مامانم به استقبالمون اومد و با نگاه به چشم های قهوه ایم که حالا کمی قرمز شده بود تا ته ماجرا رو خوند و دلگیر گفت: برو لباس هات رو عوض کن الان بابات می آد.
بعد ما رو راهی اتاق کرد و خودش هم به آشپزخونه رفت.
بعد از عوض کردن لباس هام همراه نیلو به آشپزخونه رفتیم تا به مامانم کمک کنیم.

بعد از چند دقیقه با تکمیل شدن میز بابام رسید و با ب*و*سیدن من وسلام و احوال پرسى با نیلو به اتاقشون رفت و مامانم رو هم صدا کرد تا لباس هاش رو برای یه دوش پنج دقیقه ای حاضر کنه.

سقلمه ای به نیلو زدم.

-میز رو ببین، جون!

مامانم چشم هاش و درشت کرد و آروم صدام زد.

-ترنم؟

چشمکی زدم.

-خب گرسنمه چه کار کنم؟

با نگاهش وسایل رو میز رو چک کرد.

-آبرو داری کن عزیزم فقط همین، به نظرت کار سختیه؟

ریز خندیدم.

-آبروداری؟

پیش نیلو؟

این از من بدتره ولش کنی هیچی به ما نمی رسه.

بعد هم پشت چشمی برای نیلو که داشت با دهن باز نگاهم می کرد، کردم که بابام دید و بلند خندید .

-تریپ جدید مهمون نوازیه دیگه ترنم جان؟

لبخند دندون نمایی زدم.

-آخه بابایی این دیگه مهمون نیست، نصف بیشتر عمرش رو خونه ی ما پلاسه

با تموم شدن حرفم مامانم یه دونه محکم پشت دستش کوبید و سرزنش گرانه صدام زد.

-ترنم؟

با این کار مامانم هر سه زیر خنده زدیم که نیلو وسط خنده اش گفت: خاله شما حرص نخور این دیونه اس.

مامانم سری از روی تاسف تکون داد.

-خدا به خیر کنه هر کدوم از اون یکی داغون تره.

بابام چشمکی به مامانم زد و گفت: خانم این‌ها رو ول کن که خیلی وقتِ رد دادن به جاش به شکم من طفلک برس.

گوشه‌ی لب پایینم و گاز کوچیکی گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

-آ، آ، بابا جان رعایت کن، یعنی چی این کارها؟

مثلاً دو تا جون دم بخت این جا نشستن

بابام رو صندلی مخصوص خودش درست تو بالاترین نقطه‌ی میزِ دوازده نفرمون نشست.

-چه قدم که این جون‌های دم بختی که این جا نشستن چشم و گوش بستن و الان با یه

چشمک من به خانمم منحرف شدن، اصلاً مسیر زندگیشون تغییر کرد.

ناهار رو با شوخی و خنده کنار هم خوردیم و بعد از ناهار بابام رفت تا یه چرت نیم ساعته بزنه و

بعد دوباره به شرکت بره، من و نیلو هم به مامانم تو جمع کردن ظرف‌ها و شستن‌شون کمک

کردیم و بعد به اتاق من رفتیم.

دوتایی رو تخت دو نفره‌ی بزرگ دایره ایم دراز کشیده بودیم که نیلو صدام کرد.

-ترنم؟

#قسمت ۹

به پهلوی دراز کشیدم.

-ها؟

نیلو هم مثل من به پهلوی خوابید.

-ها چیه؟

آخر من از دست تو کمبود محبت می‌گیرم.

بعد به حالت قهر بلند شد سر جاش نشست و روش رو برگردوند و زانوهاش رو بغل کرد و سرش

رو روی زانوهاش گذاشت که حجم بلند موهای شکلاتیش دورش ریختن، وقتی دیدم ساکت شده

من هم چیزی نگفتم تا این که طاقت نیاورد و باز صدام کرد.

-ترنم؟

به بدنم کش و قوسی دادم.

-هوم؟

به سمتم برگشت.

-ای خدا من از دست این بی شخصیت چه کار کنم؟

بلند شدم و نشستم.

-با خدا چه کار داری؟

دِ آخه اگه من درست شدنی بودم که تا به حال درست شده بودم پس بی خودی دست به دعا نشو، بگو ببینم چی می خواستی بگی.

بالشتم و بغل کرد.

-اون و که راست می گی اما خب اگه می بینی من واسه تو دست به دعا می شم واسه خاطره این که شنیدم تو اون دنیا در عوض هر کدوم از دعاها که مستجاب نشده خدا یه پاداش توپ بهت می ده؛ من هم که دیدم نه تو خود به خود آدم می شی نه خدا جواب این همه دعای من رو می ده گفتم بذار حداقل با استفاده از تو، اون دنیام رو ردیف کنم.

با تموم شدن حرفش به سمتش حمله کردم و شروع کردم قلقلک دادنش، نیلو هم که حساس بود از شدت خنده پهن شده بود رو تخت و با صدایی ضعیف التماس می کرد.

-ترنم تو رو جون عشقت خورزوخان ولم کن.

باز با قهقهه و بریده بریده گفت: آق...ج...ان...م...ن غل...ط...کر...دم...ول...کن دی...گ..ه

وقتی قشنگ زورم رو به رخس کشیدم و خودم هم خسته شدم عقب عقب رفتم و همون جوری ولو شدم رو تختم که باز صدای نیلو بلند شد.

-ترنم؟

سرم و بلند کردم و نگاهی بهش انداختم.

-ای حناق یه ساعته، باز صدات در اومد که، بگو ببینم چی می خوای بگی که هی ر به ر صدام می کنی.

بلند شد رفت جلوی میز آرایشم نشست.

-می آی امروز بریم ساسان رو ببینم و به قول تو پسر مردم رو وسط آب رها نکنم؟

به تاج تخت تکه دادم و خودم رو متفکر نشون دادم.

-امم، بذار ببینم وقتم خالیه یا نه؟

اصلا چرا شما با منشیم هماهنگ نکردید؟

دست از تماشای صورت گیراش از تو آینه کشید.

-جمع کن خودت رو که ریاضیم ضعیفه، واسه من کلاس می ذاره، می آی یا نه؟

بالشتم و به سمتش پرت کردم.

-اوهوم، پایه اتم.

نگاهی به ساعت پروانه ای روی دیوار انداخت و گفت: ولی اگه باز این پسر، فردین زاغ سیاهت و چوب بزنه و آمارت رو به بابات بده چی؟

به سمتش رفتم و دست هام و از پشت دور گردنش انداختم.

-اصلا اصل دلیلم همین که ببینم چه غلطی می خواد کنه.

دست هام رو پس زد و از جاش بلند شد.

-وای نه، اصلا غلط کردم نمی خواد بیای خودم می رم، یه وقت می آی باز اون پسرعموی عصا قورت دادت پا پیچت می شه اون وقت ترنم بیار و باقالی بار کن؛ تازه اونم با تهدیدایی که اون امروز کرد.

با دست اشاره کردم که مهم نیست بعد گفتم: ولش کن اون رو، اون طفلک اول بلوف بوده بعد دست و پا در آورده، در ضمن خیلی پرو بازی در بیاره یه کاری می کنم به غلط کردن بیفته. سری از روی تاسف تکون داد.

-واقعا که جفتتون دیونه اید من که می دونم تو با این کله خر بازی هات آخر کار دست خودت می دی.

تعظیم نصفه ای براش کردم.

-ارادتمند شما هم هستیم، در ضمن تو نترس من حواسم به خودم هست، حالا هم به جای نطق کردن گوشیت و بردار و قرار و اوکی کن. ابرویی بالا انداخت.

-تازه اوکی کنم؟

آقا لطف کردن و پیام دادن که ساعت ۵:۳۰ تو کافه دشت بهشت منتظرتونم اگر نیاید مجبور می شم تو دانشگاه و پیش بقیه حرفم رو بزنم که اگه این جوری بشه فکر نکنم خوشتون بیاد. خود به خود ابرو هام بالا پرید.

-اوهو بچه پرو، ولی خب باز من حق رو به ساسان می دم.

نیلو نوچ نوچی کرد و گفت: رفیق منی دیگه نه؟

سرم و چند بار به بالا و پایین تکون دادم که یعنی آره.

دست هاش و به سمت آسمون گرفت.

-خب خدا رو شکر لالم که شدی.

ضربه‌ای آرام به سرش زدم.
-جمع کن خودت رو بینیم بابا.
گوشیش رو از رو میز کنار تختم برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت.
-ترنم چه لاتیش رو ولوم دادی، بینیم بابا دیگه چه صیغه ای؟
باز از اون لبخند های دندون نما زدم و در حالی که به سمت کمد لباس هام می رفتم گفتم: صیغه دوست نداشت دائم شد.
لبش و محکم گاز گرفت.
-خیلی منحرفی خدایی.
دستم و روی سینه ام گذاشتم.
چاکر نیلو خانم هم هستیم، امری باشه؟
به بینیش چینی انداخت.
-اه حالم و بد کردی، تو الان مثلا دختری دیگه، نه؟
نگاهی به قد بلندش البته نسبت به خودم انداختم.
-جون، ببین چه حرصی هم می خوره
دستی به صورتم کشید و با دقت نگاهم کرد.
-مطمئنی حالت خوبه؟
نکنه این ها از تاثیرات اون سیلی است که نوش جان کردی؟
می خوای بریم بیمارستان؟
#قسمت ۱۰
ایشی گفتم و بی توجه به نیلو به سمت کمد لباس هام رفتم، بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره لباس‌ذهایی رو که می‌ذخااستم بیرون کشیدم و رو تختم پرت کردم که نیلو با دیدن لباس‌ذهام دست به کمر زد و پرسید: چیه دیگه نمیذخوای از اون تیپ هات بزنی؟
خدایی بلندی این مانتوت با اونی که صبح تنت بود اصلا قابل قیاس نیست.
مانتوی کرم بلندم رو پوشیدم.
-بله می دونم ولی اون برای حال گیری بود اما این تریپ شخصيته.
لب‌هاش و کج و کوله کرد.
-نکشیمون تریپ شخصیت.

چشمکی ریزی زدم.

-ما اینیم دیگه خانم، چی فکر کردی؟

قیافش و ترسیده نشون داد.

-هیچی، من به گور خورزو خان بخندم که جرات داشته باشم راجع بهت فکر کنم.

یه ربع به پنج با نیلو راه افتادیم و درست دو دقیقه به پنج به کافه رسیدیم.

نیلو برگشت سمتم و به در ماشین تکه داد.

-ترنم؟

کیفم رو از صندلی عقب برداشتم.

-هوم؟

از تو آینه ی ماشین به خودش نگاه کرد.

-می گم ببین من خوبم؟

رنگم نپریده؟

نگاه کلی ای بهش انداختم.

-آره خوبی، رنگت هم سر جاشه، دیگه؟ گوشیش رو روی سکوت (silent) گذاشت.

-هیچی دیگه بیا بریم.

طبق معمول دست های هم رو گرفتیم و داخل کافه رفتیم، ساسان با دیدنمون از جاش بلند شد و

با یه لبخند محو به نیلو که با اون شال مات مشکی که تضاد قشنگی با سفیدی پوستش داشت

و حسابی تو دل برو شده بود نگاه کرد، وقتی رسیدیم سر میز خیلی مودب سلام و احوالپرسی کرد

و ازمون دعوت کرد که بشینیم.

با اومدن گارسون ساسان رو به ما پرسید: چی میل دارید؟

نیلو یه نگاه کلی منو انداخت.

-یه بستنی نسکافه ای.

بعد چشم هاش و به سمت من چرخوند.

-تو چی ترنم؟

بدون نگاه به منو گفتم: منم یه میلک شیک نسکافه ای.

ساسان منتظر شد تا گارسون یادداشت کنه.

-منم یه قهوه.

-چیز دیگه ای میل ندارید؟

ساسان یه نگاه به ما کرد و بعد از گارسون تشکر کرد و گفت: نه.

کاملا حوصلم تو اون فضای تاریک و شلوغ سر رفته بود که شروع به آنالیز ساسان کردم. یه پیراهن و شلوار ساده ی مشکی همراه یه کت تک سبز که هم خونی قشنگی با رنگ چشم هاش داشت و پوشیده بود، انگار این ها هیچ کدوم میلی به حرف زدن نداشتن.

-اهم... می گم... چیزه... یعنی اگر موزبید من برم یه جا دیگه بشینم؟

نیلو بهم چشم غره رفت و ساسان هم هل شده گفت: نه ترنم خانم این چه حرفیه؟ دستم و زیر چونم زدم و مستقیم به نیلو نگاه کردم.

-خب پس چرا چیزی نمی گید و ساکتید؟

ساسان نفس عمیقی کشید.

-می خوام بگم ولی دارم دنبال درست ترین جمله می گردم

صاف نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم.

-انقدر سخت نگیرید، شما حرفتون رو بزنید منم کمکتون می کنم

لبخند کم جونی زد.

-خیلی ممنونم، چشم

بعد باز یه نفس عمیق کشید و سرش رو که پایین انداخته بود و بالا آورد.

-فکر کنم بدونید که چقدر براتون ارزش قائلم و جاتون تو قلبم ویژه است

((یعنی من خراب با شخصیت صحبت کردن این بشرم از قیافه ی نیلو هم که نگم بهتره، ثانیه به ثانیه ابروهاش بالاتر می رفت))

سفارش ها رو آوردن.

بعد از یه مکث چند ثانیه ای این بار چشم دوخت تو چشم های نیلو و ادامه داد: نیلوفرخانم من نه قصد مزاحمت دارم نه اهل رفاقت های آبکی این روزهام، با شناختی هم که روی شما و خانواده اتون پیدا کردم می دونم که شما هم اهل این جور رابطه ها نیستید و این برای من خیلی با ارزشه، بزارید رک بگم من شما رو برای همه ی عمرم می خوام و قصدم خیره ولی از اون جایی که شما رو من و خانواده ام شناختی ندارید می خواستم اگر امکانش هست بهم این فرصت و بدید که خودم و بهتون ثابت کنم

با کمی تاخیر این بار نیلو بود که داشت با سری افتاده ساسان رو مخاطب قرار می داد: راستش خیلی تصمیم سختیه و من اصلا مایل به رابطه‌ی دوستی نیستم حتی برای ازدواج ساسان دست‌هاش و دور فنجون کوچک قهوه‌اش گرفت و مستقیم به نیلویی که حالا اون هم با سری افتاده داشت با بستنیش ور می رفت نگاه کرد.

-باور کنید من فقط قصدم اینه که شما من رو بشناسید و بتونم خودم رو بهتون ثابت کنم، خواهش می کنم این فرصت و بهم بدید.

نیلو سرش و به راست و چپ تکون داد.

-من واقعا متاسفم

بعد بلند شد و رو به من گفت: ترنم پاشو بریم

به پشتی صندلی چوبیم تکه دادم.

-چی و پاشو بریم؟ بشین یه دقیقه ببینم، قرار بود این جا که اومدیم تکلیف مشخص کنی مگه نه؟

چشم‌هاش و تنگ کرد.

-منم که گفتم نه نمی تونم

مثل خودش چشم‌هام و باریک کردم.

-نه نمیتونی، چی؟

درمونده نگاهم کردم.

-خب رفیق شم دیگه

ساسان هم بلند شد و رو به روی نیلو ایستاد.

-خواهش می کنم به چشم رفاقت بهش نگاه نکنید، من حاضرم اگر شما صلاح دونستید حتی

خانواده هامون رو در جریان بزارم

نیلو پوف کلافه‌ای کشید و نشست و با چشم‌هاش از من پرسید چه کار کنه؟ منم با بستن چشم‌هام گفتم که قبول کنه، هنوز چشم‌هام بسته بود که گوشیم زنگ خورد، یه نگاه به صفحه‌اش انداختم و با دیدن اسم فردین رد تماس زدم و منتظر شدم تا نیلو حرفش رو به ساسان بزنه.

-باشه قبول اما دوست ندارم نه خانواده‌ها، نه کسی تو دانشگاه از این قضیه خبر دار بشه، این رو هم بگم که فقط سه ماه فرصت دارید.

ساسان که خیالش تا حدی راحت شده بود نشست و با صدای رگ رگی گفت: باشه هر جور که تو بخوای عزیزم.

از خوش حالی دست زدم و گفتم: ایو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که باز فردین زنگ زد.

ای بابایی گفتم که نیلو پرسید: کیه ترنم؟ چرا جواب نمی دی؟

نفسم و حرصی بیرون دادم.

-فردینه.

با شنیدن اسم فردین نیلو هین خفه ای کشید.

-خاک عالم یعنی چی شده؟ چه کاری باهات داره؟

کمی از میلک شیکم و نوشیدم.

-ولش کن اصلا مهم نیست.

ساسان متعجب به ما نگاه کرد، بعد مکث کوتاهی گفت: ترنم خانم مشکلی پیش اومده؟ از

دست من کمکی بر میاد؟

خودم رو بی خیال نشون دادم.

-نه مشکل خاصی نیست یعنی در حدی نیست که خودم از پسش برنیام.

باز هم صدای زنگ گوشیم بلند شد.

-ترنم تو رو خدا پا نذار رو دم این دیونه، جواب بده ببین چی می گه.

سری به معنی باشه تکون دادم و تماس رو وصل کردم.

-چی می خوام از جون من؟ چرا هی زنگ می زنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟!

حتی از پشت گوشی هم می تونستم نفس های عصبیش رو حس کنم.

با صدای لرزونی گفت: درست گفتمی اگر تا پنج دقیقه دیگه از اون کافه بیرون نزنی جونت رو

می گیرم ترنم.

کاملا ترسیده بودم اما باز زبونم تیزی خودش رو داشت.

-نه بابا، دیگه چی؟ اون وقت چرا باید به حرفت گوش کنم؟

نفس کش داری کشید و عصبی تر از قبل شده بود.

-فقط سه دقیقه از اون پنج دقیقه مونده که از اون خراب شده بیرون بزنی، دلم می خواد وقتی

می رسم اونجا نبینمت که اگر ببینم خیلی بد می شه.

سعی کردم تن صدام بالا نره.
-جمع کن خودت رو دیونه‌ی توهمی، هیچ غلطی نمی تونی بکنی.
بعد هم گوشی رو قطع کردم.
به محض قطع کردن نیلو گفت: ترنم این چی می گه باز؟!
-هیچی بازم بلوف می زنه که اگه برسم اون جا و هنوز باشی برات بد می شه و همش پنج دقیقه وقت داری و از این چرت و پرت های همیشگی.
نیلو نگاه ترسیده اش رو دور تا دور فضای کافه چرخوند.
-وای خاک عالم ترنم پاشو بریم.
دستش رو گرفتم و کشیدم.
-چی چی و پاشو بریم؟ من اهل جا زدن یا ترسیدنم؟
به دستم فشاری آورد.
-نه اما این قضیه فرق می کنه و اون جوری که من فهمیدم بابات هم روش حساسه، پس الکی برای خودت شر درست نکن، پاشو دیگه.
دستش رو ول کردم و با دو انگشت میانی و اشاره سر دردناکم رو ماساژ دادم.
-تو بخوای بری می تونی بری اما من این جام تا ببینم چه غلطی می خواد بکنه.
ساسان سرفه ای کوتاه کرد تا حواسمون بهش جمع شه.
-ببخشید ترنم خانم اصلا قصد دخالت و فضولی ندارم اما به نظر من هم اگر برید به صلاحتون باشه.
ابرویی بالا انداختم.
-آره رفتنم به صلاحه ولی اگر طرفم هر کسی جز پسرعموم بود و...
هنوز داشتم حرف می زدم که صدای پیام گوشیم اومد.
نیلو با اضطراب گفت: چی میگه ترنم؟
گوشی رو روی حالت لرزش (vibrate) گذاشتم و رو به نیلو گفتم: می گه رسیده دم در، منتظرمه تا برم که من رو تحویل بابام بده.
باز نیلو هینی کشید و پرسید: حالا می خوای چه کار کنی؟
کلافه موهای بیرون زده از شالم رو داخل فرستادم.
-هیچی فعلا که نشستیم، عجله ای هم نیست، بعد هم با هم می ریم.

نیلو بنا بر عادت همیشگی اش پوست لبش رو جوئید.

-ترنم تو چرا انقدر سر نترسی؟ به خدا من اگر جای تو بودم غالب تهی کرده بودم و صد دفعه رسیده بودم خونه.

صدای لرزش گوشیم خبر از پیام جدید می داد، با صدایی که هم نیلو هم ساسان بشنون خوندمش.

«خودت خواستی ترنم، من چند دقیقه از وقتی که بهت داده بودم هم بیشتر صبر کردم...دارم میام داخل».

ساسان دستی به ریش های قهوه ایش کشید.

-ترنم خانم بلند شید من می رسونمتون.

لبخند کم جونی زدم به روش زدم.

-نه ممنون ما خودمون می ریم.

ساسان مقداری پول از کیف دستی چرم رنگش در آورد و زیر جعبه ی دستمال کاغذی گذاشت.

-آخه این جوری همه ی حواسم پیش شماست، نگرانتونم!

با پر رنگ کردن لبخندم به آرامش دعوتش کردم.

-نگران نباشید، هیچی نمی شه.

با تموم شدن حرفم فردین رسید به میزمون و با پوزخندی سری برای ساسان تگون داد، کیفم رو از روی میز چنگ زد.

با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود رو به من گفت: پاشو راه بیفت که امشب خونتون مراسم داریم.

کیفم رو کشیدم ولی خب محکم نگهش داشته بود.

-کیفم رو بذار سر جاش، خودت خونه ی خراب شده نداری که مراسمت رو خونه ی ما می گیری؟

با چشم های سیاهش مستقیم تو چشم هام نگاه کرد.

-آهان، پس خونه ی من رو بیشتر دوست داری؟

ساسان عصبی از جاش بلند شد و با صدای تقریبا بلندی گفت: آقای محترم حرف دهنتم رو بفهم.

فردین بی خیال نگاه گذرایی بهش انداخت.

-تو یکی خفه که یه دونه نابش رو بهت طلبکارم اما فعلا کار مهم تری دارم،

باید نامزدم رو برسونم.

این بار محکم کیفم رو از دستش کشیدم..

-این قدر خودت رو نچسبون به من، من و تو هیچ صنمی با هم نداریم این و تو مغزت فرو کن،
وگرنه...

فردین سینه به سینه ام ایستاد.

-وگرنه چه غلطی می کنی ها؟

نیلو که تا اون موقع ساکت بود دستم رو کشید و ملتمسانه گفت: ترنم تو رو خدا بیا بریم، من
امروز به اندازه ی کافی صحنه ی اکشن دیدم، دیگه ظرفیتم تکمیل.

همون طور که توسط نیلو کشیده می شدم رو به ساسان گفتم: آقا ساسان شما هم برید، خیلی
ممنون از همه چی، جبران می کنم.

نگاه جمعیت که انگار داشتن فیلم سینمایی می دیدن بدجوری اذیت می کرد و این اصلا برای
فردین اهمیت نداشت؛ چون با پول دهن صاحب ملک و بسته بود که خبری ازش نبود.

-تو غلط می کنی چیزی رو جبران کنی.

ساسان سری از روی تاسف برای فردین تگون داد.

-پسر داری کج می ری، احترام خودت رو نگه دار.

فردین سینه جلو داد و گفت: اگه نگه ندارم چی؟

دستم رو از دست نیلو بیرون کشیدم و رفتم به سمت فردین و رخ به رخش ایستادم.

-اون وقت باید با ترنم اکبری رو به رو بشی، همین!

حرفم خیلی براش سنگین بود. به خاطر همین دستم رو محکم گرفت.

-نه انگار زبون خوش حالت نمی شه پس راه بیفت تا شیر فہمت کنم که ترنم اکبری در مقابل
فردین اکبری هیچه.

ساسان اومد جلو تا دستم رو از دستش بیرون بیاره که با اشاره ی من عقب گرد کرد و کلافه دستی
به موهایش کشید و با برداشتن کتش زودتر از ما بیرون زد.

تقلا کردم دستم و از تو دستش در بیارم.

-چته رم کردی؟ ول کن دستم رو دیونه

با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد.

-ترنم حرف نزن، فقط حرف نزن که اگر صدات رو بشنوم تضمین نمی کنم که دندون هات رو تو حلقه نریزم.

دستم داشت با فشار دستش له می شد.

-اه ول کن دیگه دستم رو شکوندیش، می گم ول کن خودم راهم رو بلدم.

همچنان من و دنبال خودش می کشید.

-اگه تو لعنتی حرف حالیت بود که نمی داشتی من این جواری آبرو ریزی کنم که اون مردک تازه به دوران رسیده واسم رَجَز بخونه، تو اگه آدم بودی وقتی صبح بهت اخطار داده بودم جدی می گرفتی و من رو این جواری آتش نمی زدی.

با تمام زورم سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که باعث شد فشار بیش تری رو به دستم بیاره و در ماشین شاسی بلند مشکی رنگش رو باز کنه و من رو هل بده داخلش و تمام حرصش رو سر در ماشین خالی کنه.

با نشستنش سریع گفتم: من ماشین آوردم خودم برمی گردم، در و باز کن.

فردین پوف کلافه ای کشید و دستش رو روی شقیه اش گذاشت و چند بار ماساژ داد.

-ترنم نکن، این کار رو با من نکن، نذار دیوونه تر از اینی بشم که هستم.

جوابی ندادم که بعد مکث کوتاهی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من دوستت دارم چرا نمی خوای بفهمی؟

عاجزانه به صندلی تیکه دادم.

-دوست داشتنِ یه طرف راه به جایی نمی بره، دوست داشتنت این مدلیه وای به حال بقیه چیزهات.

برای چند ثانیه چشم هاش و بست.

-تو بگو من چه کار کنم.

انگار آروم تر شده بود که جرات کردم حرفم و بزنم.

-ولم کن بذار آزاد باشم، انقدر زاغ سیاه من رو چوب نزن، من اگه بخوام زیر و رو بکشم که تو روحتم خبردار نمی شه.

قشنگ داشتم بلوف می زدم، فردین یه چیزهایی رو راجع بم می دونست که خودم هم باورم نمی شد.

-پس بی خودی نه خودت رو نه من رو اذیت نکن، از این کارهات دست بردار، من اگه بخوام با کسی باشم که این جور رفتار نمی کنم.
عصبی به سمتم برگشت.
-تو غلط می کنی بخوای با کسی باشی.
پوف کلافه ای کشیدم.
-فردین گوش کردی من چی گفتم؟ من غیر مستقیم بهت گفتم که دلم حضور هیچ مردی رو تو زندگیم نمی خواد، من یه مرد تو زندگیم دارم که مردونگیش رو بهم ثابت کرده، با حمایت هاش با بودنش، من نه الان نه هیچ وقت دیگه مردی رو جز بابام نمی خوام تو زندگیم داشته باشم وگرنه کی بهتر از تو؟!
لبخند تلخی زد.
-خودت رو مسخره کن، من که می دونم اگر من تنها مرد روی زمین هم باشم تو بازم به من جواب مثبت نمی دی .
دلجویانه گفتم: نه فردین به جون مامانم که عزیزترین فرد زندگیمه مسخره ات نمی کنم و نکردم، می گم تو چون هم می شناسمت، هم می گی دوستم داری، هم تو زندگیت موفقی البته بدون در نظر گرفتن اخلاق گندت.
کمی شیشه رو پایین داد.
-تو مال من باش اون روم رو هم می بینی، کی می شه تمام و کمال داشته باشمت که با نگاه هر بی سر و پایی دلم نلرزه که فکر نکنم دارم از دستت می دم.
کلافه نفس عمیقی کشیدم.
-اون روزی که می گی حالا حالاها نمی رسه پس الکی زجرم نده.
فردین که آروم شده بود آروم زمزمه کرد. من رو به بن بست رسوندی، دیگه نمی دونم باید چه کار کنم.
از شیشه ی دودیِ پایین اومده ی ماشین نگاهی به نیلو انداختم.
-هیچی، الان فقط بذار برم.
با دست اشاره ای به نیلو کردم و ادامه دادم: ببین زیر پای دوستم علف سبز شد.
فردین نگاهی عصبی سمت نیلو انداخت.
-به جهنم، هر چی بدبختی می کشم از دست این رفیق هاته.

دندون هام و رو هم ساییدم.

-فردین قفل این در رو باز کن.

قفل در و زد، اومدم پیاده شم که صدام کرد.

-ترنم؟

کلافه گفتم: بله؟

سرش رو کامل به سمتم چرخوند.

-مراقب خودت باش، اگه حالت خوب نیست بده رفیقت بشینه.

لبخند نیمه جونی زدم.

-نه خوبم، نگران نباش.

-به امیددیدار.

دستی براش تکون دادم.

-خداحافظ.

اشاره ای به نیلو کردم.

-بشین نیلو که امروز دیگه اصلا ظرفیت ندارم، دلم فقط اتاقم رو می خواد.

نوچ نوچی کرد.

-حقته، هر چی می کشی تقصیرِ اون زبونه.

ترنم تو عالم و آدم و نصیحت می کنی ولی نمی دونم چرا خودت با کسی که این جوری دوست داره

راه نمی آیی، هیچ می دونی همین الان چه قدر برای صاحب کافه پیاده شده که صدایش در نیومد

با اون همه قشقرقی که ما به پا کردیم؟

پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

-دوست داشتن پسر جماعت به درد من یکی نمی خوره، من راهم از شماها جداست، بعدش

هم می خواست پیاده نشه مگه من گفتم بیاد دعوا راه بندازه؟

پوف کلافه ای کشید.

-چی بگم؟ تو که حرف آدمیزاد حالیت نمی شه.

اول نیلو رو رسوندم بعد خودم راهی خونه شدم، اما سکوت خونه و برق های خاموش خبر از

تنهایی می داد، بی حوصله شونه ای بالا انداختم و یواش یواش از پله ها بالا رفتم، هنوز چند پله

بیش تر نرفته بودم که تلفن خونه زنگ خورد. پوف کلافه‌ای کشیدم و راه رفته رو برگشتم و بدون نگاه به شماره، گوشی رو برداشتم.

-بله بفرمایید؟

-سلام، هیچ معلوم هست کجایی؟

صدای شاکی بابام از دیر اومدنم بود.

-سلام بابا، جانم؟

مثل همیشه سریع آروم شد.

-جونت بی بلا، حاضر باش تا چند دقیقه دیگه فردین می آد دنبالت.

یه کم دل دل کردم ولی آخر پرسیدم: برای چی؟

صداش مثل گوینده های خبر، خبر همیشگی رو رسوند.

-شام خونه ی عمو ت این ها دعوتیم.

کمی مکث کردم.

-نمی شه من نیام؟

انگار حرفم به مذاقش خوش نیومد که اسمم و صدا زد.

-ترنم؟

تسلیم نشدم.

-بابا به جون خودم اصلا حسش نیست.

صدای بابام سرزنشگر شد.

-حس داشتی تا الان بیرون باشی بعد حسش نیست تو جمع خانوادگی باشی؟

سریع پرسیدم: خب چرا زودتر زنگ نزدیدی که دیگه خونه نیام؟

مکث چند ثانیه‌ای بابام نشون از پایان دادن به بحث کوچیک مون بود.

-زود حاضر شو الان دیگه فردین می رسه، مامانت کت و دامن مشکیت رو گذاشته رو تخت اون

رو بپوش و...

بابام همچنان داشت سفارش می داد که آیفون به صدا در اومد.

-بابا من برم مثل این که فردین رسید، فعلا.

تن صداش شاد شد.

-مراقب باشید، زود بیاید خداخافظ.

تلفن رو سر جاش گذاشتم و به سمت آیفون رفتم و در و باز کردم و خودم هم سریع از پله‌ها بالا رفتم. با دیدن اتاق مرتبم، ماتم گرفتم حالا از فردا باید در به در دنبال وسایلم می‌گشتم، بیا اصلا فردا چیه؟ از همین الان شروع شد، داشتم دنبال ساپورتم می‌گشتم که در اتاقم رو زده شد. صدام رو بلند کردم.

-بله؟

صدای بمش از پشت در اومد.

-می‌تونم پیام؟

کشیده گفتم: نه خیر.

دوباره تقه‌ای به در زد.

-ترنم زود باش، من حوصله‌ی منتظر موندن ندارم.

خوش حال از پیدا کردن ساپورتم به شوخی گفتم: خب نمون، کی گفت بمونی؟ راه باز، جاده دارز. فکر نمی‌کردم نفهمه که باهاش شوخی کردم ولی نعره‌ذای که زد نشون دهنده‌ی خیلی چیزها می‌تونست باشه.

-لعنتی، لعنتی!

چند بار هم مشتش و محکم به در کوبید.

اگه بگم نترسیدم دروغ محض بود اما منم شوخی رو کنار گذاشتم و صدام رو روی سرم انداختم.

-چته تو؟ فکر کردی این‌جا چاله میدونه؟

با تمون شدن حرفم در اتاقم با ضرب باز شد و فردین برزخی به سمتم هجوم آورد و داد زد: نه چاله میدون نیست اما اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی همین‌جا چالت می‌کنم، الان هم زود بیا پایین منتظرم که اگر دیر کنی فکر نکنم دیگه بتونم دهنم رو پیش عمو بسته نگه دارم.

بعد هم در اتاق رو محکم بست و رفت. من هم تند مانتوم رو پوشیدم و شالم رو، رو سرم گذاشتم و پایین رفتم.

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت: خوشم می‌اد از هر کی نترسی و احترام نداری از عمو می‌ترسی هم خوب می‌دونی چه جووری باید بهش احترام بذاری.

جوابش رو ندادم و از خونه بیرون اومدم، حالم اصلا خوب نبود؛ دوباره تپش قلب گرفته بودم، همیشه همین بودم وقتی زیاد از حد فشار عصبی داشتم این جووری می‌شدم.

بعد از نشستن تو ماشین صندلیم رو خوابوندم و شیشه‌ی ماشین رو هم پایین دادم و یه جورایی پشت به فردین دراز کشیدم؛ انگار اون هم دیگه کم آورده بود چون آهنگ ملایم بی کلامی گذاشته بود و بی حوصله رانندگی می‌کرد.

درست نمی دونم چند دقیقه بود که چشم هام گرم خواب شده بودن که با صدای فردین بیدار شدم.

-ترنم بلند شو این آب میوه و شکلات رو بخور، رنگ به رو نداری.
چند ثانیه‌ای آرام شد و باز ادامه داد: الان می‌رسیم اگه همین جوری بمونی هر دو باید جواب پس بدیم.

بی توجه بهش باز چشم‌هام رو بستم.
فردین الله اکبری گفت و ماشین رو یه گوشه پارک کرد و بازوم و گرفت و به زور نشوندتم.
-برای امروز بسه، ترنم انقدر با اعصاب من بازی نکن.
نیم نگاهی بهش کردم و سرم و پایین انداختم که کلافه شد و بازوم رو ول کرد و از ماشین پیاده شد؛ با دور زدن ماشین در سمت من رو باز کرد و جلوم زانو زد.
-ترنم ببینمت.

جوابش رو ندادم.
این بار با تن صدایی بلند تر گفت: با توام ترنم.
باز هم سکوت کردم که این بار انگشت اشاره‌اش رو زیر چونم گذاشت:
-حالت خوبه؟

منتظر جوابم موند اما چیزی نشنید.
-دِ آخه لعنتی یه چیزی بگو، اصلا داد بزنی، من رو بزنی اما این جوری سکوت نکن، بریم بیمارستان؟

آهی کشیدم و چشم هام و دوختم به چشم هاش و آرام گفتم: نه خوبم، بیا بشین بریم الان نگرانمون می‌شن.
بلند شد ایستاد.

-مطمئنی خوبی؟ پس این رنگ و روی پریدت برای چیه؟
به بالا نگاه کردم تا بتونم با ارتباط چشمی تاثیر حرفم رو روش ببینم.
چیزی نیست یه خرده تپش قلب دارم.

انگار درد قلبم و احساس کرد که رو به آسمون کرد و داد زد: خدایا، خدایا من رو یادت هست؟ می‌بینی چه جوری کم آوردم خودت کمکم کن.

با کشیدن چند تا نفس عمیق یه کم آروم شد؛ شکلات و آب میوه رو از رو داشبورد برداشت و به سمتم گرفت و با لحن ملایمی گفت: بخور، بذار حالت جا بیاد.

با دست‌های لرزون شکلات باز شده رو ازش گرفتم و یه تیکه اش رو گذاشتم توی دهنم و با همون صدای آروم گفتم: انگار خودت هم به این شکلات و آب میوه نیاز داری، رنگ و روت از من بدتر نباشه بهتر هم نیست.

یه تیکه از شکلاتی رو که به سمتش گرفته بودم رو کند.

-قسم حضرت عباس‌ت رو قبول کنم یا دم خروست رو؟ از یه طرف باهام می‌جنگی که من رو قبول نداری و جایی تو زندگیت ندارم از یه طرف هم مثل الان نگران حال من می‌شی.

تیکه شکلات رو توی دهنم چرخوندم.

-بالاخره هر خصومتی که بین من باشه باز هم پسر عموی منی.

نگاهش رو ازم گرفت آرزوش رو به زبون آورد.

-کاش بیش‌تر از یه...

حرفش رو قطع کردم.

-فردین خواهش می‌کنم باز شروع نکن، نذار دوباره همه چی تکرار شه.

سری تکیه داد و با دور زدن ماشین سر جاش نشست و کمی صبر کرد تا آب میوه ام رو تموم کنم بعد راه افتاد.

با رسیدن به برجشون نفس عمیقی کشیدم و به ناچار از ماشین پیاده شدم؛ فردین هم بلافاصله بعد از من پیاده شد و سوئیچ رو به نگهبان داد تا ماشینش رو پارک کنه؛ بعد خودش هم قدم من شد و شونه به شونه ام راه می‌اومد.

-به منزل درویشی ما خوش اومدید بانو.

سوار آسانسور شیشه‌ای شدیم.

-کاش همه‌ی درویش‌ها اوضاعشون مثل شما بود و خونه اشون تو پنت هاوس برج بود.

بلند خندید.

-این فقط مخصوص خانواده‌ی اکبریه و بس.

من هیچ وقت ترس از ارتفاع نداشتم ولی هر وقت سوار این آسانسور می شدم حس می کردم الانه که سقوط کنه و دار فانی و وداع بگم.

دستی که جلوم تکون می خورد از فکر بیرونم کشید.

-ترنم حواست کجاست؟ رسیدیم.

هل شده لبخند دست پاچه ای زدم و دنبال فردین که به سمت خونه اشون می رفت، رفتم. با باز شدن در و گذشتن ما از راهروی بزرگ و رسیدن به پذیرایی مجلل همه برای استقبالمون بلند شدن، عمو و زن عمو و فریبا «خواهر فردین» و فرید «داداش فردین» با مامان و بابام. با همه سلام و احوال پرسی کردم و به زن عمو که رسیدم تو بغلش کشیدتم و گونه ام رو ب*و*سید و با لحن همیشگی که مهربونی توش موج می زد گفت: خوبی ترنم جان؟ لبخندی به مهربونیش زدم.

-ممنون زن عمو جان، شما خوبی؟

به پشت سرم نگاهی انداخت.

-من هم خوبم خدا رو شکر، اما از این بهتر هم می شم وقتی تو بشی عروسم و دستت رو تو دست پسرم ببینم.

صدای فردین از پشت سرم بلند شد.

-مامان؟ فکر کنم شما به من قول داده بودی.

زن عمو سرش رو پایین انداخت.

-آره قول داده بودم که این بحث رو وسط نکشم اما مادر باور کن نمی تونم، وقتی می بینم انقدر بهم می آید و تو دلت...

حرفش توسط فردین قطع شد.

-مامان جان لطفا تموش کن.

بابام که کنار عمو بود تو بحثشون مداخله کرد.

-چی رو تمومش کنه عمو جان؟ نکنه دیگه این دختر شیطون ما رو نمی خوای؟

در همین حین که این حرف به اصطلاح شوخی رو می زد نگاه توییخگری بهم کرد، فردین گفت:

-نفرمایید عمو، بحث من نخواستن ترنم نیست، من یاد گرفتم که به خواسته ی ترنم احترام بذارم و منتظرش بمونم.

بابام سری تکون داد.

-که این طور!

فردین قدمی رو به سمت مبل های مشکی و سلطنتی برداشت و جمع رو مورد خطاب قرار داد.
-حالا چرا وایستادید؟ لطفا بشینید.

بعد هم خودش اول از همه رو به مبل دو نفره نشست.

بلاتکلیف سر جام ایستاده بودم که زن عمو گفت: برو بالا لباس هات رو عوض کن عزیزم.
تشکری کردم از فریبا که داشت به سمت آشپزخانه می رفت پرسیدم: فریبا جون می شه برم
اتاق؟

فریبا چیزی رو به خدمتکار گفت و به سمتم برگشت
-البته که می تونی، اما چیزه.

با ابرو هام و اشاره ی چشمم پرسیدم چیه؟
لبخند خجولی زد و به کم سرخ و سفید شد.
-سعید تازه رسیده و خوابه.

چشمکی بهش زدم.

-باشه عزیزم ایرادی نداره.

مونده بودم به فرید بگم یا نه که دیدم به سرعت نور از بغلم رد شد و من دندان هام رو حرصی رو
هم فشار دادم. صدایی از پشت سرم اومد.
-برو تو اتاق من، اگر هم خواستی یه خرده استراحت کن تا شام حاضر بشه.
سرم و پایین انداختم.

-ممنون پسرعمو.

تو صداش خستگی موج می زد.

-قابل شما رو نداشت ترنم خانم.

برعکس خودش اتاقش مملو از آرامش بود. مخصوصا این که رنگ نیلی دیوار اتاق با سرمه ای
قالیچه ی وسط اتاق هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود، مانند من در آوردم و شالم رو هم از سرم
برداشتیم و جلوی میز توالتش که پر از اُدکلن بود وایستادم و نگاهی کلی به اتاق مرتبش انداختم
و مشغول درست کردن موهام شدم. خواستم رژم رو تمدید کنم که صدای در مانع شد.

-بله؟

-ترنم می تونم پیام؟

سریع مانتو شالم رو از رو زمین برداشتم و مرتب روی تختش گذاشتم.
-اره بیا.

اومد داخل و یه نگاه بهم انداخت و رفت سمت کشوی لباس هاش، من هم مشغول کارم شدم که
یه دفعه برگشت و صدام کرد.

-ترنم؟

سر رژ رو باز کردم.

-بله؟

نزدیکم شد.

-می شه خواهش کنم رژت رو تمديد نکنی؟

از تو آینه نگاهش کردم.

-چرا؟

کمی به موهاش حالت داد و گفت:

-هم فرید هست، هم سعید، دلم نمی خواد تو چشم باشی؛ نزن دیگه، تو که الان هم رژ داری

فقط پررنگ ترش نکن، خب؟

پوفی کشیدم و در رژ رو بستم و گفتم:

-از دست تو، من می رم پایین.

از توی کشوی لباس هاش، لباس هایی رو که می خواست رو برداشت و گفت: نه وایستا منم پیام با
هم بریم.

بعد سمت حموم اتاقش رفت و لباس هاش رو عوض کرد و اون یکی ها رو هم روی تخت انداخت.
-حالا بریم.

از فردین منظم و مقرراتی همچین شلختگی بعید بود.

-اه اه خیلی شلخته ای فردین.

لبخندی زد.

-نه همیشه، فقط الان چون عجله داشتم که نکنه بری.

زدم زیر خنده و گفتم: دیونه ای تو به خدا، یه جوری می گه حالا انگار کجا می خواستم برم.

نگاهش رو توی چشم هام قفل کرد و نجوا کرد.

-آره خب بخند، خنده داره که مثل پسر بچه های ۱۸ ساله برای هر یه ثانیه کنار تو بودن و کنار تو قدم برداشتن حاضرم تموم دار و ندارم رو بدم.

به سمت لباس های پخش و پلاش رفتم و غرغر کردم.

-ای بابا باز هم که فیلم هندیش کردی، اصلا وایستا من این ها رو تا کنم بعد بریم که اگر زن عمو بیاد اتاقت نمی گه تو عجله داشتی می گه ترنم زن زندگی نیست و دیگه من رو واسه پسر خل و چلش نمی گیره و اون وقت من هم تا آخر عمر بیخ ریش بابام می مونم.

فردین لبخند شیرینی زد و فاصله اش رو با هام کم کرد، خیلی آروم دو طرف صورتم رو گرفت؛ من که هنگ کرده بودم با چشم های از حدقه بیرون زده داشتم نگاهش می کردم، با این حرکت من لبخندش پررنگ تر شد و به نرمی پیشونیم رو ب*و*سید.

-این علل حساب باشه تا هر وقت که سندت به نامم خورد.

من که سرخ شده بودم سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون کشیدم و خودم رو مشغول تا کردن لباس ها نشون دادم که باعث شد صدای خنده ی فردین بلند شه.

-عمرا کسی باور کنه تو بلدی این جور سرخ و سفید شی.

با شنیدن حرفش لبم رو محکم تر به دندون گرفتم.

-خب بابا بسه داغون کردی بیچاره رو، الان بریم پایین همه فکر می کنن کار من بیچاره ست.

با تموم شدن حرفش مشتی حواله بازوی مردونه ش کردم و با غضب گفتم: تو بی خود می کنی.

بعد راه افتادم که جلوتر برم؛ دستم رو کشید و مجبورم کرد وایستم.

-ترنم می دونی برای چی امشب دور هم جمع شدیم؟

سوالی نگاه ش کردم که خودش ادامه داد.

-چون می خواستن من و تو رو به هم محرم کنن، می خواستن برامون صیغه بخونن.

با چکیدن اولین قطره ی اشکم به آغوش کشیدتم.

-هیس گریه نکن، چرا گریه؟

هق هقم رو تو سینش خفه کردم و با صدای که به زور شنیده می شد برید بریده گفتم:

ا...ما...ام...ا...م...ن...من...

فردین من رو از خودش جدا کرد.

-اما تو من رو نمی خواهی، درسته؟!

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که فردین ادامه داد: نترس ترنم من پیشتم من به خاطره تو پا گذاشتم رو دلم و جلوشون وایستادم و گفتم ترنم جز چیزهایی نیست که من بخوام به زور به دستش بیارم، من رو ببین من تو رو کمال و تمام می خوام چون ترنمی که روحش و قلبش با من نباشه از نظر من جسمش ارزشی نداره، من به اون ها هم گفتم من منتظرت می مونم، منتظرتم که تو قلبت راهم بدی.

بعد اشک هام رو پاک کرد و خسته ادامه داد.

-این ها رو تا وقتی که من زنده ام نریز.

خدایا گناه بزرگیه اگه برای تشکر از دل صبورش که می دونم چطور آشوبه ب*و*سه ای رو مهمون گونه اش کنم؟

-خیلی ممنونم ازت، خیلی زیاد.

دستش رو، رو قلبش گذاشت.

-قابل ملکه ی قلبمون رو نداشت بانو.

لبخندی زد که باعث نقش بستن لبخند روی لب های فردین هم شد.

وقتی رسیدیم پایین میز رو چیده بودن، با دیدن سعید پیش قدم شدم و باهاش دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم و بعد رفتم کنار مامانم نشستم و طبق معمول مامانم برام غذا کشید و آروم جوری که کسی نفهمه گفت: خدا خیر بده فردین رو وگرنه از امشب یه چشمم خون بود یه چشمم اشک.

قاشقی از غذام خوردم و زیر گوش مامانم گفتم: آره، امشب زندگیم رو خرید.

مامانم آه آرومی کشید.

-حیف که زورم به بابات نمی رسه که ازت محافظت کنم، فقط می سپارمت به خدا.

بابام که اون طرف میز رو به روی مامانم و کنار فردین نشست بود گفت: اوه ببین چه جیک تو جیکن این مادر و دختر، خدا به خیر کنه.

زن عمو لبخندی به روم زد.

-حسودی نکنید داداش حمید.

بابام کمی خورششت روی برنجش ریخت.

-والله من دیگه نمی دونم این دختر از زندگی چی می خواد که برای فردین انقدر ناز می کنه،

همه راضی، مادر شوهر به این خوبی، من نمی دونم چرا فردین...

فردین وسط حرف بابام پرید.

-عمو خواهش می کنم دیگه این بحث رو ادامه ندید، ما توافق کرده بودیم که تا ترنم نخواد دیگه راجع به این موضوع حرفی زده نشه، من نمی‌دونم این حرف‌ها دیگه برای چیه؟
عموم نگاهی به فردین انداخت.

-پسر جان ما فقط و فقط به خاطر خود شما اصرار به این وصلت داریم؛ شما جونید و پر خطا، ما هم برای جلو گیری از خطای احتمالی، امروز با داداش تصمیم گرفتیم که بهم محرمتون کنیم.
فردین دست از خوردن کشید و مستقیم به عمو نگاه کرد.
-مگه از ما دوتا تا به حال خطایی سر زده که این تصمیم رو گرفتید؟
جوابش رو بابام داد.

-نه اگه دقت کنی بابات هم گفت خطای احتمالی.
فردین جرعه‌ای آب نوشید.
-جالبه، شما به خطای احتمالی توجه داشتید اما یه درصد به این موضوع توجه نکردید که شاید یکی از ما راضی نباشه، اصلا شاید من راضی نباشم؟
عمو با پوزخند رو به فردین گفت: چرت نگو، مشکل تو فقط ترنمه که اون هم پدرش بهتر از هر کسی صلاحش رو می‌دونه.
بابا هم دست از غذا خوردن کشید.
-حق با داداشه بعد از شام صیغه رو می‌خونیم.

فردین نگاهی به من کرد که دستم رو روی گلویم بود و سعی داشتم با ماساژش از حجم بغضم کم کنم و چشم‌های پر از خواهش و اشکم رو نبندم تا از ریزش اشک‌های جمع شده‌ی داخلش جلوگیری کنم اما ناموفق بودم و با یه پلک زدن کوچیک اشک هام راهشون رو به پیدا کردن و تند تند رو گونه ام غلتیدن.

فردین عصبی از رو صندلیش بلند شد.
-تموش کنید این بحث مزخرف رو که اگر یه قطره دیگه اشک ترنم رو ببینم کاری می‌کنم که تک‌تکتون بدتر ازش گریه کنید.

بعد رو کرد به من و گفت: پاشو لباس هات رو بپوش بریم.
با بغض از جام بلند شدم که بابام هم بلند شد.
-کجا به سلامتی؟ اون هم با یه نامحرم.

با نشستن من، فردین بدتر قاطی کرد و رو به بابام گفت: من نامحرم خیلی بهتر از شمای محرم درکش می‌کنم و راضی نیستم به چیزی که دوست نداره یا شرایطش رو نداره مجبورش کنم حتی اگه به صلاحش باشه.

بعد نگاه تندی به من کرد.

-پاشو تا بیش‌تر از این حرمت‌ها نشکسته.

دوباره بلند شدم که این بار عمو بلند شد اومد نزدیکم و دستم رو گرفت.

-اگه می‌خوای با فردین بری باید قانونی بری نه به عنوان پسر عمو، دختر عمو.

زن عمو هممون رو به صرف شما دعوت کرد.

-تو رو خدا بشینید غذاتون رو بخورید.

بعد رو به فردین ادامه داد: از پدرت و عموت معذرت خواهی کن و بشین سر میز شامت رو بخور.

فردین صندلیش و به داخل میز هل داد.

-من کار اشتباهی نکردم که بخوام معذرت خواهی کنم، من از حق طبیعی خودم و ترنم دفاع کردم.

بعد نگاهی به من انداخت.

-نمی‌آی؟

دستم رو از دست عمو جدا کردم و چند قدمی رو به طرف فردین برداشتم که صدای بابام مانع از ادامه دادنش شد.

-می‌ری برو ولی بدون دیگه برگشتنی واست وجود نداره.

مامانم با چشم‌های اشکی از جاش بلند شد.

-حمید تو رو خدا بچه ام رو این قدر اذیت نکن، بذار بره یه خرده که آروم شد برمی‌گرده.

بعد انگار ته دلش از حرفی که زده بود قرص نبود رو به من پرسید: مگه نه ترنم؟

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

-فردین تو رو خدا من رو فقط به خونه برسون.

مامانم لبخند کم‌رنگی زد.

-الهی من فدات بشم که بازم حرمت نگه می‌داری.

رو به مامانم لبخند دردناکی زدم و از عمو این‌ها هم تشکر کردم و با دو خودم رو به اتاق فردین

رسوندم و لباس‌هام رو پوشیدم و از ساختمون بیرون زدم.

با برخورد هوای آزاد گریه ام شدت گرفته و حق می زدم که فردین با بوقی که زد خواست بشینم؛ تو ماشین.

سکوت سنگینی حکم فرما بود و هیچ کدوم میلی به شکستنش نداشتیم.

با ترمز شدید فردین اومدم پیاده بشم که گفت: مراقب خودت باش.

کمی مکث کردم و بعد آروم گفتم: باشه، ممنون بابت همه چی.

در خانه رو باز کردم و مستقیم به سمت اتاقم دویدم و با پرت کردن کیفم رو تخت با همون لباس هام زیر دوش آب سرد رفتم، شاید این تنها چیزی بود که همیشه آروم می کرد، کمی که آروم شدم لباس هام رو در آوردم و خودم رو شستم و حوله پیچ به سمت تخت رفتم و پتوم رو کشیدم روم و سعی کردم بخوابم اما واقعا نمی شد تمام ذهنم درگیر اتفاق امشب و حرف های بابام و حمایت های فردین بود.

کاش می شد منم دوستش داشته باشم! کاش هیچ وقت زندگیم اینی نبود که الان هست!

هنوز درگیر ای کاش های ذهنم بودم که صدای در اتاق به خودم آوردتم.

دلم صحبت با هیچ کس رو نمی خواست مخصوصا بابام رو، به خاطر همین جوابی ندادم که بره، باز چند ضربه دیگه به در خورد و به دنبالش صدای مامانم که از بغض می لرزید بلند شد.

-ترنم؟ دختر مامان؟ بیا در رو باز کن بذار بینمت دلم آروم بگیره، بیا مامان جان می دونم خواب نیستی.

با سرفه ای صدام رو صاف کردم.

-مامان برو فردا می بینمت الان دلم می خواد تنها باشم.

-مامان قربونت بره که چهارده ساله تنهایی، به خدا با بابات دعوا کردم؛ گفتم نکن حمید با جیگر گوشه ام این جوری تا نکن که دیگه تحمل از دست دادن این یکی رو ندارم، گفتم بذار خودش راه زندگیش رو پیدا کنه، اذیتش نکن و گرنه من رو دیگه نمی بینی با این که هنوز عاشقتم.

چند لحظه ای سکوت کرد ولی باز ادامه داد: ترنم من امشب برای اولین بار حرمت بین خودم و بابات رو شکستم و گفتم اگر بخواد از تو به خاطر صلاحیت بگذره منم ازش می گذرم.

بعد انگار پشت در نشست و حق هقش بلند شد، دیگه دلم طاقت نیاورد و در رو باز کردم و خودم رو تو بغلش پرت کردم.

-ترنم فدات بشه چرا گریه می کنی آخه؟ حیف این چشم های به رنگ شبت نیست که با گریه خیسشون کنی؟

-گریه می‌کنم چون کاری از دستم بر نمی‌آد که برات انجام بدم، گریه می‌کنم تا شاید دل بابا حمیدت نرم بشه و انقدر مصر به ازدواج تو با فردین نباشه یه جوری از صلاحیت حرف می‌زنه که انگار تنها مردی که می‌تونه خوشبخت کنه فردینه، می‌گم یه جوری با ترنم برخورد نکن که انگار سن رد کرده طفلک بچه ام هنوز به بیست و یکم نرسیده؛ گفتم بهش فرصت بده شاید بخواد خودش طعم عشق رو مزه مزه کنه همون طور که من و تو تجربه کردیم و به خاطرش از خانواده هامون گذشتیم، گفتم فرصت بده که اگر ندی ازت می‌گذرم، بهش گفتم فکرها رو کن که خودتم می‌دونی چهارده ساله که دیگه مثل سابق صبر و تحمل ندارم پس نذار از تو و این زندگی ببرم.

حالا دیگه هر دو حق می‌زدیم و سعی در آروم کردن هم داشتیم که بابام اومد.
-بسه دیگه تموش کنید.

بعد پوف کلافه ای کشید و رو به مامانم گفت: باشه، قبول.
مامانم اشک هاش رو پاک کرد و یه خرده از من فاصله گرفت.
-کدوم قسمتش رو قبول کردی؟ گذشتم یا...
بابام دستی به صورتش کشید.

-فرشته نگو، این قدر نگو ازت می‌گذرم، خردم نکن نذار فکر کنم خیلی وقته که گذشتی.
مامانم بلند شد و رخ به رخ بابام ایستاد. - نگذشتم تا به حال، تا به امشبم این حرف رو نزده بودم اما خودت به دختری یه نگاه بندازی می‌فهمی دلیلم محکم‌تر از نگرانی تو برای آینده‌اش و اون وقت دیگه نمی‌گی دارم خردت می‌کنم چون خردت نکردم فقط سعی دارم با عشقم چشم‌هات رو، رو به دختری باز کنم تا دنیای کوچیک دخترونه‌اش رو ببینی تا بفهمی که چرا چهارده ساله با وجود اون اتفاق حتی کوچیک‌ترین خرده‌ای بهت نگرفتم.
بابام با درد چشم‌هاش رو بست.

-کاش می‌گرفتی که الان حرفی برای گفتن داشتم.
مامانم با گوشه ی آستین مانتوش اشک‌هاش رو پاک کرد.
-نگرفتم چون تو اون قضیه تو مقصر نبودی و کاری ازت بر نمی‌اومد اما سر این قضیه خودت یه طرف ماجرای، نگفتی کدومش قبوله؟
با تموم شدن حرف مامانم، بابام قدمی رو به جلو برداشت و فاصله ی بینشون رو پر کرد و مامانم رو به آغوش کشید.

-می‌گذرم از همه چیز؛ از صلاح دخترم، از نگرانی پدرا نه‌ام اما از تو نمی‌گذرم، از دنیام که فقط تو توشی و دخترم نمی‌گذرم.

با دیدن این صحنه و شنیدن حرف‌های مامان و بابام بدجوری احساساتم به غلیان افتاده بود و داشتم زار می‌زدم که بابام یکی از دست‌هام و مامانم هم اون یکی دستم رو گرفت و بلندم کردن و دوتایی به آغوش کشیدند، حالا سه تایی هم دیگه رو بغل کرده بودیم.

-مادر و دختر عجب کولی بودید و رو نمی‌کردید، بسه سرم ترکید.

مامانم خودش رو از مون جدا کرد و دست به کمر زد.

-چی؟ به ما می‌گی کولی؟

حالا من و بابام متعجب به حساسیت شدید مامانم نسبت به این کلمه نگاه می‌کردیم که مامانم نیشگونمی از بازوی بابام گرفت.

-حمید بگو با ما نبودی، زود باش بگو.

بعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: چرا چیزی نمی‌شنوم؟ ترنم تو چیزی می‌شنوی؟

لبخندی به مامانم زدم و نوچی کردم که باعث شد فشار دست مامانم رو بازوی بابام بیشتر بشه و با صدایی که سعی داشت عصبی نشونش بده گفت: حمید بگو وگرنه گوشتت رو می‌کنم.

بابام سرش رو به عقب پرت کرد و با قهقهه گفت: نمیدگم.

مامانم حرصی به بابام نگاه کرد و بعد به من اشاره داد.

منم که کارم رو خوب بلد بودم اون یکی بازوش رو به دندون گرفتم که این‌بار مامانم قهقهه زد.

-ببینم آقا هنوزم نمی‌گی؟

بابام نگاهی به هردومون انداخت:

-نه بابا شما اصلا به کولی نمی‌خورید.

مامانم خوشحال از پیروزی‌مون بشکنی زد و با چشمک به من گفت که وقت جیم شدنه.

تو یه حرکت سریع با مامانم پریدیم تو اتاق من و در رو قفل کردم.

-ایول اینه، بزن قدش.

زدم قدش و گونه‌اش رو محکم ب*و*سیدم که مامانم نگاهی بهم کرد.

-تو چرا حوله پیچی؟ مگه لباس نداری؟

کنایه‌اش به کشو و کمد پر از لباسم بود.

-چرا دارم اما حسش نبود.

رو تختم نشست.

-یه جوری می‌گه حسش نبود انگار می‌خواسته اتم بشکافه پاشو یه چی بیوش که حوصله‌ی پرستاری ندارم.

دستم رو گذاشتم رو چشمم و گفتم: ای به روی چشم.

لباس‌هام رو پوشیدم و به سمت تختم که مامانم روش خوابیده بود رفتم که باز صدای در اتاق اومد.

-بله بابا؟

بابام رو در ضرب گرفته بود.

-ترنم بیا در رو باز کن بذار پیام تو.

مامانم رو تخت دراز کشید.

-نخیر آقا شما امشب نمی‌آی تو این اتاق چون اومدنت مصادف می‌شه با ختم من و ترنم.

بابام دست از در زدن برداشت و با لحن شاکی گفت: خدا نکنه این چه حرفیه که می‌زنی؟

بعد من رو مخاطب قرار داد و ادامه داد: ترنم بابا بیا این در رو باز کن به جون بقال سر کوچمون کاریتون ندارم چرا نمی‌فهمید من بدون خانمم خوابم نمی‌بره.

مامانم ریز خندید.

-اما من امشب می‌خوام پیش دخترم باشم.

بابام حرصی لگدی به در زد.

-عجب گیری افتادیم، خب ایراد نداره سه تایی می‌خوابیم که شما هم پیش دخترت باشی.

بعد با صدای ضعیف تری گفت: انگار تحفه است.

نزدیک در شدم.

-بابا خان شنیدم چی گفتید.

-من هم گفتم که بشنوی دیگه اگر می‌خواستم نشنوی که نمی‌گفتم.

مامانم اشاره داد که در و باز کنم.

در و باز کردم و بابام اومد داخل و رو به ما که حالا رو تخت نشسته بودیم بازوهاش رو نشون داد

و گفت: خدایی شما هیچ نسبتی با کولی‌ها ندارید بیشتر شبیه شیر توی باغ وحشید از بس...

مامانم حرفش رو قطع کرد و خودش ادامه داد: از بس که قوییم مگه نه ترنم؟

خندیدم و گفتم: بله چه جورم.

بابام هم اومد رو تخت نشست.

-بدید من براتون پیسی هاتون رو باز کنم.

بعد از یه خرده سر به سر گذاشتن هم دیگه بالاخره سه تایی رو تختم. خوابیدیم.

تخت دو نفره ای که به سفارش بابام بزرگتر از حد معمول ساخته شده بود آخه خیلی خوب می خوابم و چرخش ۳۶۰ درجه ای می زنم تو خواب

خمیازه ای کشیدم و به ساعت خوشگلم که درست رو به روی تختم بود نگاهی انداختم و با دیدن عقربه هاش که دو بامداد رو نشون می داد مغزم سوت کشید و با خودم فکر کردم دیروز یکی از بلند ترین روزای زندگیم رو پشت سر گذاشته بودم با گفتن شب بخیری به مامان و بابام که حال بینشون خوابیده بودم خیره به سقف اتاقم موهام رو، رو بالشتم پخش کردم و آرزو کردم کاش همه‌ی دعواها این صمیمیت رو با خودشون می آوردن و به ما یاد می دادن تا کسی رو داریم براش ارزش و احترام قائل باشیم نه بعد از مرگش، کاش ما ایرانی‌ها این مسائل رو به موقع درک می کردیم تا به مرده پرست بودن معروف نمی شدیم، کاش من زودتر خوابم ببره تا از این بیشتر چرت و پرت سر هم نکردم.

باز خمیازه‌ای کشیدم که به دنبالش چشم‌هام اتوماتیک وار بسته شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای رو مخ زنگ گوشیم بیدار شدم و تلوتلو خوران رفتم سمت میزم و برداشتمش و بدون نگاه به شماره در حالی که خمیازه می کشیدم جواب دادم: سلام، بله؟
صدای جیخ مانند اون طرف خط خیلی برام آشنا بود.

-هیچ معلوم هست تو کجایی؟

-آ...نیلو تویی؟

-په نه په عاشق‌های دل خسته ی توان، چرا نیومدی دانشگاه؟

خمیازه‌ای دیگه کشیدم.

-دانشگاه برای چی؟

-وای ترنم تو حالت خوبه؟.

از پشت گوشی براش چشم غره رفتم.

-آره، معلومه که خوبم کله‌ی سحری زنگ زدی حال من رو بپرسی؟

-بسم الله باز که جنی شدی تو، کله‌ی سحر چیه؟ ساعت یک و نیمه دختر.

درکش برام دور از تصور بود.

-دروغ؟

نیلو با صدایی مطمئن گفت: دروغم چیه؟ می آی یا نه؟

قدمی برداشتم و روی میز نشستم.

-مگه کلاس داریم؟

قشنگ معلوم بود داره حرص می خوره.

-آره یادت نیست استاد نبی گفت دوشنبه سمینار داره و نمی تونه بیاد به جاش کلاسش رو

امروز بر گزار می کنه؟

سرم و خاروندم.

-چرا یادم نمی آد من؟ حالا چند تا چند کلاس؟

-بس که خنگی، یکی دو تا چهار ونیم یکی هم چهار و چهل و پنج تا هفت.

پا رو پا انداختم.

-اوه مگه جنگه؟

-نه نیست می آی یا نه؟

از رو میز پایین پریدم و گفتم: آره می آم، بیام دنبالت؟

-نه من دانشگاهم.

تن صدام به خاطر تعجبم بالا رفت.

-دانشگاه؟!

-آره ساسان اومد دنبالم اول رفتیم ناهار بعد هم اومدیم دانشگاه.

سوتی زدم و گفتم: به به چشمم روشن خانم، چیزهای جدید می شنوم.

-الکی جو نده، برو حاضر شو که دیر نکنی.

-باشه پس می بینمت.

-زود بیا.

گوشی رو روی کاناپه پرت کردم و رفتم به سمت دستشویی و بعد از شستن صورتم نشستم جلوی

آینه و یه آرایش ملایم چاشنی چشم های کشیده و درشتم و لبای قلوه ای و بینی خوش فرم

کردم و با زدن تیپ مشکیم و برداشتن سویچم با دو رفتم پایین و از مامانم خداحافظی کردم و به

سمت دانشگاه راه افتادم.

وقتی رسیدم نیلو رو دیدم که داشت می اومد بیرون که با زدن بوق مخصوصم «دوتا پشت هم و یه تکی» نگاهش رو کشیدم سمت خودم، نیلو با این حرکتی سری از روی تاسف تکون داد و ایستاد تا پیشش برم.

با پارک کردن ماشینم، کیفم رو از صندلی بغل دستم برداشتم و همون جور نشسته روی شونم میزونش کردم و تو آینه به خودم لبخند زدم و مطمئن از خوبی ظاهرم، به سمت نیلو پرواز کردم. جوری هم رو بغل کرده بودیم که هر کس نمی دونست یا ما رو می دید فکر می کرد قرن هاست هم رو ندیدیم.

-بسه بابا خفم کردی.

آروم در گوشش زمزمه کردم.

-هیس، فکر کردی دلم برات شده یا کشته مرده اتم؟

نیلو که قضیه رو فهمیده بود پرسید:

-باز کی داره می آد؟

آروم گفتم: همون دختره دیگه.

من نمی دونم چرا این آی کیوی نیلو این قدر نوسان داره، گاهی با انیشتن برابری می کنه گاهی هم مثل الان با جلبک کف دریا مو نمی زنه.

-کدوم دختره؟

حرصی گفتم: وای آی کیو نگار رو می گم دیگه.

ریز خندید.

-ا؟ اون پسره ی نچسبیم باهاشه؟

گونه ی هم و ب*و*سیدم:

-آره همچین هم دستش رو گرفته که انگار نه انگار همین هفته ی پیش بود که بهم پیشنهاد داه بود.

نیلو تو همون حالت آروم پرسید :

-نگامون می کنن؟

بدون تکون خوردن لب هام گفتم: آره.

-پس داشته باش.

به دنبال حرفش خودش رو ازم جدا کرد و بلند گفت :

-وای ترنم چقدر خوش حالم که بالاخره تو هم قاطی ما شدی!
گنگ به نیلو نگاه کردم که با چشمکی که زد قضیه رو گرفتم و گفتم :
-وای نیلو آخه نمی دونی چه پسر گلیه که!
نیلو با همون تن صدا ادامه داد: من که گفتم با بقیه فرق داره و از اون ها نیست که امروز عاشق بشه و فردا فارق.
به وضوح رنگ بهزاد پرید و قدم هاش رو تند تر کرد، با دور شدنشون دوتایی زدیم زیر خنده که نیلو پرسید: راستی اسم آقاتون رو نگفتی؟
من همچنان که سعی در کنترل خنده ام داشتم گفتم: خورزو جونم دیگه.
«خورزو خان یه شخصیت خیالیه».
نیلو دست رو شکمش گذاشت.
-وای نترکی تو، یه لحظه همچین بغلم کردی که گفتم یا باز دیونه شدی یا آخرای عمرته اومدی حلالیت بگیری.
با کیفم محکم تو سرش کوبیدم.
-هیس شو ببینم من تا حلوائی تو رو نخورم که بار سفر نمی بندم.
سرش و ماساژ داد.
-بشکنه اون دستت که انقدر هرز می ره، خوبه من هم یکی بزنم که اون هیکل باربیت قناص شه؟
خندیدم.
-تونستی بزن؟
بعد دویدم به سمت کلاس و مثل همیشه ردیف یکی مونده به آخر نشستم و کیفم رو، رو صندلی بغل گذاشتم تا مثلاً برای نیلو جا گرفته باشم.
با اومدن اکثر بچه ها من که سرم تو گوشیم بود هین بلندی کشیدم که حواس اکثرشون به سمتم جلب شد و سوالی نگاهم کردن، نیلو که از همه کم طاقت تر بود گفت: چه مرگته؟ ترسوندیدمون.
لبخند دندون نمایی زدم.
-آخه داشت یادم می رفت که برای این پنج شنبه دعوتتون کنم باغمون.
باز نیلو پرسید: باغتون؟ برای چی؟
با سر گفتم آره و ادامه دادم.

-یه مهمونی کوچیک گرفتم گفتم دور هم باشیم.

انگار موفق شده بودم بچه ها رو جذب کنم که دور من و نیلو حلقه زدن بودن و کنجکاو شنیدن ادامه‌ی حرفم بودن؛

بهزاد و نگار که تازه اومده بودن داخل کلاس وقتی دیدن بچه ها دور ما جمع شدن پرسیدن: چیزی شده؟

یکی از پسرها گفت: آره داداش بیا که پنج شنبه یه مهمونی توپ افتادیم.

بهزاد که حالا قاطی جمع بچه ها شده بود رو به من گفت: به سلامتی، خبریه؟! چشمکی ریز به نیلو زدم و خودم رو خون سردترین آدم روی کره‌ی خاکی نشون دادم.

-مثلا چه خبری؟

بهزاد که معلوم بود توقع این سوال رو نداشت کاملا هول کرده بود.

-نمی‌دونم، نامزدی، عروسی، تولدی، چیزی دیگه؟

این بار نیلو لبخند دندون نمایی زد و رو به بهزاد گفت: آقا بهزاد ما که تو اون مراسم ها شما رو دعوت نمی‌کنیم!

بهزاد کلافه گفت:

-تعجب من هم از همین بود، پس یکی بگه موضوع دقیقا چیه؟

بچه ها هم به نشونه‌ی تایید حرفش سر تکان دادن و من هم برای کش پیدا نکردن موضوع گفتم: یه مهمونی شبیه پارتی اما پارتی نیست، می‌شه گفت یه دورهمی توپ.

نیلو چشم غره‌ای بهم رفت.

-شما که می‌دونید ترنم همیشه می‌گه پارتی نیست ولی چرت می‌گه، مهمونی‌های این یه لول اون طرف‌تر از پارتیه، ماشااا... همه آزادان و با پارتی و نوشیدنی هم که اصلا پایه‌ی مهمونی هاشه.

به محض ساکت شدن نیلو اومدم بگم نه این‌طوری نیست که بچه ها شروع کردن به سوت و دست و جیغ زدن، منم مثل علامت سوال نگاهشون می‌کردم که یکی از بچه ها گفت: به نظرتون هنوز کلاس تشکیل می‌شه؟ آخه نیم ساعت که ما این جایم ولی از استاد خبری نیست، من می‌گم پاشید بریم.

باز همون بساط سوت و دست همراه ایول ایول چند تا از بچه‌ها بلند شده بود که در کلاس باز شد و استاد کریمی به جای استاد نبی وارد کلاس شد و یه نگاه کلی به جمعمون که تقریبا همه سر پا بودیم و با دیدن استاد خشکمون زده بود کرد و گفت: سلام لطفا بشینید.

ما رو از خلسه ی پوچی به بیرون کشید.

یکی از پسرها گفت: ببخشید استاد تا اون جایی که ما می دونیم الان با شما کلاس نداریم فکر کنم اشتباه اومدید!

استاد کیفش چرم قهوه ای رنگش رو روی میزش گذاشت.

- به آقا امیر گل گلاب که طبق معمول زبون جمع شده، آره درسته با من کلاس نداشتید اما بنا به دلایل شخصی استاد نبی نتونستن بیان و به من زنگ زدن و گفتن اگر زحمتی نیست جای ایشون پیام و چند ساعتی رو در خدمت شما عزیزان باشم.

امیر بشکنی زد.

- چه بهتر ما که از خدامونه با استاد. باحالی مثل شما کلاس داشته باشیم.

بعد رو به جمع ادامه داد: مگه نه دوستان؟

همگی حرفش رو تایید کردیم .

- وای چه خوب شد که این اومد سر کلاس.

سری تکون دادم و گفتم:

- نیلو خانم اولاً این به اشیا می گن دوما شما اگه یادت باشه قول دادی یه چند مدتی رو به کس دیگه ای بدون فکر کردن به این آقا فرصت بدی.

نیلو نیش خندی زد.

- خودت هم که می گی این، آره گفتم فرصت می دم اما نگفتم که حتما بعد از تموم شدن فرصتش نظرم اوکیه، اصلاً شاید تا اون موقع در رحمت خدا باز شد و یه نگاه به دل بیچاره ی منم انداخت، یعنی می شه؟

بعد آروم زمزمه کرد: کاش بشه!

سری از روی تاسف تکون دادم.

- ایش جمع کن خودت رو نیلو.

چشم هاش رو برام تنگ کرد.

- چته امروز دور برداشتی؟ اصلاً کی گفته می تونی از تیکه کلام من استفاده کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم که خودش مشغول درس گوش دادن نشون داد.

بعد از چند دقیقه که حسابی حوصلم سر رفته بود یه کاغذ پرت شد رو کیفم که برداشتم بازش کردم.

«از طرف جمعی از بچه‌های باحال کلاس»

پیش خودم گفتم: اه اه چه از خود راضی!

«ترنم خیلی خوب می‌شه اگه استاد رو هم دعوت کنی»

درست داشت همونی می‌شد که من می‌خواستم، مطمئن بودم اگر خودم مستقیم به استاد می‌گفتم عمرا قبول می‌کرد که بیاد پس باید کاری می‌کردم که این برگه دستش بی‌افته، از فکرم لبخند خبیثی رو لب هام نقش بست که سریع قورتش دادم و در جوابشون نوشتم:

«از طرف ترنم برای جمعی از دوستان بی‌حال، شرمنده دوستان اما فکر نکنم استاد تمایلی برای شرکت تو مهمونی من داشته باشن».

کاغذ رو پرت کردم به همون سمتی که اومده بود و منتظر جواب شون شدم که خداروشکر زیاد طولانی نشد.

«ترنم اذیت نکن معلوم که استاد پایه است و می‌آد».

جواب دادم: «اما این نظر شماسه نه من، به نظر من که استاد خیلی هم خشک مذهبه و اصلا هم پایه نیست فکر نکنم از مهمونی منم خوشش بیاد».

بعد دوباره کاغذ رو پرت کردم سمت بچه‌ها که به دقیقه نکشیده دوباره کاغذ به طرفم پرت شد؛ بازش کردم و خوندم.

«ترنم تو بگو اگر استاد قبول نکرد پای ما، ما راضیش می‌کنیم».

باز نوشتم:

«نظرم منفیه چون اگر استاد قبول نکنه برای من خیلی بد می‌شه».

اومدم پرت کنم سمت بچه‌ها که استاد با صدایی که معلوم بود از اول ماجرا رو دیده و الان هم حسابی از دستمون شاکیه گفت: خانم اکبری لطفا یا تشریف ببرید بیرون یا کاغذ رو بیارید و تحویل من بدید.

اکثر بچه‌ها برگشته بودن داشتن من رو نگاه می‌کردن.

نیلو آب دهنش و با صدا قورت داد.

-ترنم ندی ها برو بیرون خودم بعد بهت درس رو توضیح میدم.

یه نگاه به بچه‌ها کردم و وسایلم رو جمع کردم و نامه رو هم تو مشتم مچاله کردم و به سمت در راه افتادم.

-خانم اکبری شانس آوردید که این کلاس متعلق به من نیست و من الان حکم مهمون رو دارم بنابراین بهتون لطف می کنم و می دارم برگردید و بشینید اما قبلش اون کاغذ رو تحویل بدید. همه‌ای تو کلاس بلند شد که صدای اما استاد گفتن من، اون وسط به سختی قابل تشخیص بود.

استاد اخم کم رنگی کرد و رو به بچه ها گفت: آروم لطفا بذارید ببینم موضوع چیه که از درس براتون جالب تره.

بعد رو به من ادامه داد: شما که دوست ندارید من با استاد نبی صحبت کنم و باعث بشم این درس رو حذف کنید؟

خودم رو ناراحت نشون دادم و با سری افتاده کاغذ رو به دست استاد سپردم و با لبخند پنهونم دوباره برگشتم و سر جام نشستم.

استاد برگه رو با دقت خوند.

-خانم اکبری قضیه ی مهمونی چیه که حاضر به حضور من نیستید؟

چشم‌هام رو به نشونه‌ی تعجب درشت کردم.

-استاد من کی گفتم مایل به حضورتون نیستم؟

استاد صندلیش رو کشید و درست رو به روی ردیفی که من نشسته بودم گذاشت و روش نشست.

-نوشته هاتون که این جوری نشون می دن.

با بند کیفم بازی کردم.

-من فقط چون فکر کردم شما با ما فرق دارید و دوست ندارید تو مهمونی من باشید اون جوری نوشتم.

صبا گفت:

-حالا استاد اگر ترنم تو اون برگه موافقت می کرد به دعوتتون الان می اومدید؟

استاد نگاهی به سمت صبا انداخت.

-معلومه که نه...

وسط حرفش پریدم و بچه‌ها رو مخاطب قرار دادم.

-دیدید گفتم دعوت از ایشون فقط باعث ضایع شدن من می شه؟

استاد بلند شد و رفت پشت صندلیش ایستاد و دست هاش و تکه گاهش قرار داد.

-خانم اکبری خیلی زشته که نمی دارید منی که هم ازتون بزرگ ترم هم الان حکم استادتون رو دارم حرفم رو تموم کنم که بعد شما راجع بهش شروع به فتوا دادن کنید.

حق با استاد بود ولی من هم آدم کم آوردن نبودم.

-اما استاد من فکر کردم شما حرفتون رو کامل زدید که شروع به صحبت کردم وگرنه خوب می دونید که برای بزرگ ترم و استادم ارزش زیادی قائلم اگر هم حرفی رو دلم مونده باشه تو دانشگاه نمی زنم چون براش احترام قائلم پس حرفم رو می دارم برای محوطه ی خارج از دانشگاه، الان هم شما می تونید حرفتون رو کامل کنید و من دیگه تا شما اجازه ندید فتوا نمی دم.

صدای خبیثم توی ذهنم اگو شد: حالا هی با اون زبون تیزت پروندت رو سنگین تر کن.

استاد دستی لای موهاش کشید.

-خوبه اما من دیگه از ادامه ی حرفم منصرفش شدم.

دوباره همه ی تو کلاس بلند شد که ی محمدرضا با صدای گیرایی که داشت با حرفی که زد همه ساکت شدن.

-حالا که نمی، گ خواید بیاید اصراری نیست ولی واقعا جاتون خالی خواهد بود چون مهمونی های ترنم قابل توصیف نیستن، استاد می تونم دلیل تون رو بدونم که چرا نمی آید؟

استاد نگاهش و به سمت محمدرضا کشید.

-چون دعوتی ازم نشده؛ من عادت ندارم جایی بی دعوت برم پس ترجیحم اینه که تو خونه باشم و استراحت کنم.

چندتا از دخترها و پسرها هم زمان به نشونه ی اعتراض صدام زدن.

-ترنم؟

من که به خواسته ی دلم رسیده بودم از جام بلند شدم و رو به استاد گفتم: آقای کریمی خیلی خوش حال می شیم.

بادست به بچه ها اشاره کردم.

-که پنج شنبه شب تو مهمونیم حضور پیدا کنید.

این بار میترا بود که حرف زد

-حالا چی استاد؟ باز نمی آید؟

استاد چند ثانیه ای مکث کرد بعد گفت: چرا الان که فکر می کنم می بینم بدم نمی اد تو این مهمونی که همه ازش تعریف می کنن حضور پیدا کنم.

دخترها شروع به دست زدن کردن و پسرها هم ایول ایول راه انداخته بودن که استاد ازشون خواست که آرام باشن و به ادامه ی درس گوش کنن.

با ساکت شدن بچه ها با سرفه ای صدام رو صاف کردم.

-خیلی خوش حال شدم که دعوتم رو پذیرفتید اما نکته‌ای هست که باید یادآوری کنم این که حتما باید پارتنر داشته باشید.

استاد لبخندی زد.

-بار اولی نیست که می خوام برم مهمونی الان هم پارتنر دارم.

امیر که کنجکاو شده بود گفت: استاد پارتنتون باید خیلی خاص باشه که افتخار همراهی با شما رو داره.

استاد سرش و به نشونه‌ی نه بالا داد.

-نمی شه گفت خاصه بیشتر تو چشمه تا خاص بودن.

من تا به حال فکر می کردم دخترها کنجکاون ولی مثل این که بر عکسه.

پوریا بود که سوالی رو که ذهن همه درگیرش بود و پرسید: استاد شناس؟ ما می شناسیمش؟

استاد تک کلامی جواب داد: بله.

بچه ها شبیه علامت سوال شده بودن که استاد لبخند فوق جذابی زد و گفت: فکر می کردم خیلی باهوش تر از این حرف‌ها باشید با مشخصاتی که من از پارتنرم گفتم فکر می کردم الان همتون فهمیده باشید منظورم کیه!

ساسان که تا الان ساکت بود آرام زمزمه کرد: ترنم؟

استاد بشکنی زد.

-چه عجب بالاخره یکی تو این کلاس به مغزش فشار آورد و حرف های من رو تحلیل کرد.

نیلو که انگار از انتخاب من ناراحت بود رو به استاد گفت: اما استاد ترنم که خودش صاحب مجلسه!

استاد سری تگون داد.

-فکر نکنم خانم اکبری با این موضوع مشکلی داشته باشن؟

بعد سوالی بهم نگاه کرد که سرم و به نشونه‌ی نه تگون دادم که ادامه داد: فکر کنم این بهترین فرصت باشه تا تو مهمونیتون راحت باشید.

«اشاره‌اش با پسرهای پنجر شده‌ی کلاس بود».

لبخندی به استاد زدم.

-لطف بزرگی رو در حقم کردید، ممنونم.

تو دلم قهقهه‌ی شیطانی زدم و گفتم ممنونم که خودت، خودت رو دو دستی تو دردرس انداختی. استاد با عوض کردن بحث و کشیدنش به درس ما رو دعوت به موضوع اصلی کلاس کرد و ذکر کرد امروز به خاطر دیر اومدنش و حرفایی که نباید تو کلاس زده می‌شد و زده شده بود خبری از آنتراک نیست و شروع کرد به تند تند درس دادن.

سرم گرم درس بودم که یکی محکم به بازوم کوبوند؛ با چشم های وق زده برگشتم به سمت نیلو و گفتم: چته؟

چشم غره‌ای بهم رفت.

-بی معرفت من چرا باید با این ها بفهمم که تو پنج شنبه مهمونی داری؟
ابرو بالا انداختم.

-خب کی باید بهت می‌گفتم وقتی خودم دیشب ساعت یک، دو فهمیدم.
شاخک هاش تکون خوردن.

-چرا اون موقع؟

با خودکار تو دستم شروع به خط خطی کردن گوشه‌ی جزوه ام کردم.
-داستانش طولانیه اما همین قدر بدون یه نوع از دل در آورده از سمت بابامه.

نیلو گیج شده نگاهم کرد.

-من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی!
خودکار و رو میز گذاشتم.

-بذار بعد کلاس برات تعریف می‌کنم.

-باشه، ترنم؟

حوصلم سر رفته بود.

-هوم؟

باز نیلو شاکی شد.

-کوفتِ هوم، اه گنده می‌زنی به اعصاب آدم با این اصطلاحات.

لبخند نمکی ای زدم.

-ای جان، ببین چه با حال حرص می‌خوره!

با تموم شدن حرفم نیلو یکی دیگه کوبوند به بازوم که این بار آخم بلند شد که با شنیدن صدام استاد و بچه‌ها به سمتم برگشتن.

-خانم اکبری مشکلی پیش اومده؟

همون طور که اون یکی دستم رو گذاشته بودم رو بازوم لبخند کج و کوله ای زدم.

-نه استاد مشکل خاصی نیست یه دفعه دستم قفل کرد.

در مازیک رو بست.

-بد نیست اگر یه خرده بتونید صداتون رو کنترل کنید.

لبخند مسخره‌ای به استادم زدم که برای جمع کردن خنده‌ای که شکل نگرفته بود با انگشت‌های اشاره و شصتش دور لبش رو پاک کرد.

-بعد از تموم شدن کلاس بمونید.

باز برگشت سمت تخته و شروع کرد به سیاه کردنش.

روم و کردم سمت نیلو و گفتم: چته تو دیوونه؟

نیلو مشکوک نگاهم کرد.

-ترنم این مهمونی که واسه تلافی کار کسی نیست، هست؟

چشم‌هام رو تند تند باز و بسته کردم که یعنی آره هست.

تن صداش رو پایین آورد: وای! حالا از کی؟

من هم مثل خودش آروم گفتم: حدس بزن.

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

-فردین؟

ابرو بالا انداختم. پکر شد.

-پس کی؟

نگاهی به اطرافم انداختم.

-الان هم این جاست.

نگاهش رو تک تک افراد داخل کلاس چرخوند.

-تو که من رو کشتی، شده یه بار مثل آدم حرف بزنی؟ بگو کی تا نزدم دکور اون یکی دستتم بیارم پایین.

همون جور که نشسته بودم یه خرده از نیلو به نشونه ی ترسیدن فاصله گرفتم و با ابرو به استاد اشاره کردم.

نیلو نه خفه شده ای گفت که با تکون سرم گفتم آره.

-چرا آخه؟

چینی به بینی ام انداختم.:

-پاش رو از گلیمش دراز تر کرده.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم کرد.

-چه جووری وقتی پارتنرشی می خوای حالش رو بگیری؟

ابروم رو بالا انداختم.

-چه جووری نداره که تازه به نفع ام شده فقط بیا و ببین.

تو چشم هام زل زد.

-تو شیطون رو هم درس می دی به جون کریمی.

خندیدم.

-ما اینیم دیگه.

استاد به سمت بچه ها برگشت.

-خب دیگه بچه ها استاد نبی قرار بود تا همین جا امروز بهتون درس بدن، اگر سوالی هست

بپرسید در غیر این صورت خسته نباشید.

بچه ها با گفتن خسته نباشید به استاد کلاس رو ترک کردن.

با رفتن بچه ها استاد رو به نیلو گفت: خانم نیک روش می شه من و خانم اکبری رو چند لحظه

تنها بذارید؟

نیلو یه نگاه بهم کرد که سوئیچ رو به سمتش گرفتم.

-تا تو ماشین رو از پارک در بیاری منم اومدم.

سوئیچ رو گرفتم.

-باشه زود بیا.

با رفتن نیلو رو کردم سمت استاد و گفتم: بفرمایید می شنوم.

قدمی بهم نزدیک شد.

-ببین ترنم دلم نمی خواد از این که خواستم پارتنرم بشی بشینی واسه خودت داستان عاشقانه ردیف کنی و...

حرفش رو قطع کردم.

-آقای کریمی...

پرید وسط حرفم و خشک گفت: اصلا خوشم نمی آد تا حرفم تموم نشده طرف مقابلم شروع به صحبت کنه، بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این پیشنهاد هم فقط به خاطر این که از دست پسرهایی که دورتن و هی دم تکون میدن و میو میو می کنن خلاص شی و شب خوبی رو بتونی داشته باشی، در ضمن این همراهی فقط مختص همین مهمونیه و بس، پس برای دفعات بعدی که وجود نداره به دلت صابون نزن.

شاید اگر منم مثل اون به خاطر هیکل ورزیدم و صورت رو فرمم با دماغ خوش حالت عملیم وقتی تو دانشگاه قدم بر می داشتم پشتم پچ پچ دخترها بلند می شد و پسرها بیشترشون باهام لج بودن به خاطر خودکشی دخترها برای یه گوشه چشمم این جوری بادی به غبغم می انداختم و همین ها رو تحویل یکی مثل خودم می دادم.

عصبی از چند لحظه ای که محو جذابیت مرد رو به روم شده بودم و اون با پوزخندی براندازم می کردم آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و با گفتن جمله ی این هم یکی مثل بقیه موفق به حفظ ظاهرم شدم و با لبخندی شیرین گفتم: اوه بله نکته ی قابل توجه ای بود حتما به خاطر می سپارم، راستی آقای کریمی ناراحت نمی شید که اگر تو مهمونی پارتنرم رو عوض کنم آخه می دونید که...

پرید وسط حرفم و گفت: این دیگه چه مسخره بازیه ای؟

راضی از عصبی کردنش لبخندم رو جمع کردم.

-حالا چرا انقدر عصبی می شید؟ من فقط خواستم نظرتون رو بدونم.

استاد که هنوز کمی عصبی می زد گفت: پرسیدنشم قشنگ نیست یا جمع می کنی این مسخره بازی ها رو یا من نمی آم.

«خب به جهنم نیا فکر کرده تحفه است».

اینبار لبخند دل گرم کننده ای زدم:

-باشه دیگه نمی پرسم اما این رو بدونید که نمی تونم موقعیت هام رو از دست بدم.

چشم غره ی ریزی برام اومد.

-بقیه چیزها رو پشت گوشی هماهنگ می کنیم من دیگه کاری ندارم باهات می تونی بری.
باز با حفظ ظاهر چشمکی زدم.
-اوکی، فعلا.
با نشستنم پشت فرمون نیلو شروع کرد به سوال پیچ کردنم.
-دوساعته کجایی؟ چی می گفت اصلا؟
زبونی براش دراوردم.
-دو ساعته پیش استاد بودم و یه سری چرت و پرت گفت که من هم با یه سری از همون قبیل
حرف ها جوابش رو دادم که حسابی بهش بر خورد.
نیلو کنجکاو شده بود.
-درست تعریف کن ببینم چی شده.
شروع کردم مو به مو همه چیز رو برای نیلو تعریف کردن.
چند دور الکی چرخ زده بودیم ولی هنوز حرف هامون ادامه داشت، نیلو از ساسان می گفت و قرار
امروزشون و من هم از نقشه ام و بقیه چیزها.
نیلو رو رسوندم.
-این حرف های ما تا صد سال دیگه هم تمومی نداره بقیه اش رو با ویس در خدمتون هستیم.
باز از اون لبخند قشنگ هاش زد.
-باشه عزیزم مراقب خودت باش خداحافظ.
بوقی زدم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم و به سه شماره نرسیده به خونه رسیدم؛ مامانم به
استقبالم اومد و همون طور که به سمت راه پله ها می رفتم گفتم: من شام نمی خورم.
به اتاقم رسیدم و با عجله لباس هام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم؛ به ثانیه
نکشید که بی هوش شدم.
صبح با صدای تو مخی ای نیلو بیدار شدم ولی سعی کردم نشینده اش بگیرم و به بقیه ی خوابم
برسم.
-ترنم؟
سرم رو زیر پتوم بردم.
-ترنم؟
چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

-ترنم؟

کفری پتو رو کنار زدم.

-ای حناق نیم ساعته، نمی بینی خوابم؟

دست به کمر زد و من هم باز چشم هام رو بستم.

-بچه پرو رو ببین باز گرفت خوابید!

صداش حرصی و تهدید آمیز شد.

-ترنم بار آخریه که صدات می کنم، بلند شدی که هیچ اگه نشدی به روش خودم بیدارت می کنم.

محلش ندادم که شروع به شمردن کرد.

-یک، دو، سه.

چند لحظه ای ساکت شد ولی بعدش یه جیغ بنفش کشید که من از ترس، سیخ سر جام نشستم که هم زمان شد با خالی شدن لیوان آب سرد از پارچ روی پاتختی کنار تختم توی صورتم، با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم، از شدت خنده پخش زمین شده بود؛ یه خرده که گذشت تازه از شوک در اومدم و رادارم فعال شد و با یه حرکت به سمتش حمله کردم، نیلو سریع خودش رو جمع و جور کرد و پا به فرار گذاشت و سمت باغ دوید؛ من هم پشت سرش بودم که یه دفع یه فکر شیطانی به سرم زد و خودم رو توی استخر انداختم و شروع به دست و پا زدن کردم. نیلو برگشت پش سرش رو نگاه کرد ولی با دیدن من توی استخر سر جاش خشکش زد، من هم الکی هی دست و پا می زدم و زیر آب می رفتم که نیلو جیغ کشید و با گریه گفت: ترنم وایستا برم یه چی پیدا کنم که بیرون بکشم.

با عملی شدن نقشه ام لبخندم روی لب ها نقش بست که سریع قورتش دادم؛ چند ثانیه روی آب اومدم و میله ای که نیلو به سمتم گرفته بود رو گرفتم و نیلو هق زد.

-این رو بگیر تا بکشونمت بالا.

میله رو توی دست هام سفت کردم و تظاهر به این که نیلو داره نجاتم می ده اما توی یه حرکت وقتی قشنگ نزدیکش شده بودم؛ وقتی نیلو دستش رو دراز کرده بود تا با کمکش از استخر خارج بشم که دستش رو محکم کشیدم و تعادلش رو از دست داد و توی استخر افتاد.

با عملی شدن نقشه ام قهقهه ام بلند شد که با مشتی که به بازوم خورد شدتش دو برابر شد.

-من ساده رو بگو که فکر می کردم توی بی لیاقت داری واقعا غرق می شی.

جلوی خنده ام رو گرفتم.

-تقصیر خودته که هنوز بعد از این همه سال رفاقت من رو نشناختی.

نیلو حرصی دندون قروچه ای کرد.

-من اگر عمر خدا بیامرز نوح رو هم داشته باشم بازم برای شناخت تو مارمولک کمه!

با یه حرکت خودم رو از آب بیرون کشیدم و برای نیلو زبون درازی کردم، نیلو هم بیرون اومد و با

همون حال دنبالم افتاد؛ یه خرده که دنبالم کرد دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم.

-آقا بسه، من کم آوردم، اصلا وایستا ببینم تو کله ی صبحی خونه ی ما چی می خوای؟

نیلو که انگار تازه به یاد چیزی افتاده بود دو دستی توی سرش زد.

-خاک مزرعه آنه شرلی این ها تو سرت که بدبختم کردی.

خندیدم و گفتم: مدل جدید؟ می زنی تو سر خودت بعد به من فحش می دی؟

نیلو حرصی به لباس های خیس توی تنش نگاه کرد.

-ترنم هیس شو که دوست دارم تو همین استخر چالت کنم.

یه قدم ازش فاصله گرفتم.

-اوه چه خشن، چه خبرته خواهر من؟ چی شده مگه؟

نیلو اون یه قدم رو جلو اومد.

-تو آخرشی، یه نگاه به من بنداز، می فهمی چی شده.

سوالی سر تا پاش رو نگاه کردم.

-می شه بگی چی شده چون من تازه بیدار شدم و یه شوک و جنگ سخت رو گذروندم و سلول

های خاکستری مغزم خسته ان و انرژیم زیر خط فقره.

نیلو بهم چشم غره رفت.

-جز این باشه جای تعجب، خواب به خواب بری با اون سلول های خاکستری مغزت که از بس

فکرهای شیطانی کردی ذغالی شدن.

کمی مکث کرد و متفکر دستی به چونش کشید.

-خب این جا خونه ی کیه؟

ابرو بالا انداختم.

-وا دیوونه این چه سوالیه؟ خب معلومه خونه ی ما و کمی تا قسمتی نیمه ابری خونه ی تو.

نیلو برام شکلک در آورد.

-من بیچاره تو این کمی تا قسمتی که لباس ندارم، الان هم توی دیوونه لطف کردی هیکل و لباس هام رو به گند کشیدی، الان من چی بپوشم؟ چه جوری بریم بیرون؟
سوال توی ذهنم رو پرسیدم.
-کجا می خواییم بریم مگه؟
نیلو به سمت خونه راه افتاد و غر زد.
-الان دیگه فقط سر خاک من اما تا قبلش قرار بود بریم خرید لباس برای پنج شنبه.
خودم رو بهش رسوندم.
-چه حرصی می خوری تو! نکن دیوونه شیر بچه ی نداشتت خشکید.
چپ چپ نگاهم کرد.
-خودم هم خشک شدم این قدر که حرص می دی.
خندیدم و گفتم: خب لباس های من رو بپوش.
با دستش برو بابایی رو اشاره زد.
-همین هم مونده که...
ادامه ی حرفش رو گرفتم.
-که؟
نیلو صدایش رو ملوس کرد.
-ترنم جونم؟
ازش جلو افتادم.
-بگو مثلا الان گوش هام مخملیه.
خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد و لبخند جذابی زد که باز چال خوشگلش کنار لب های قلوه ای و چشم های قهوه ای تیره اش خود نمایی کرد.
-ترنم یادته یه دست لباس برای ساینه خریده بودی؟
سر تکون دادم.
-خب؟
یه خرده دست دست کرد.
-خب می گم که هیکل من و ساینه تقریبا یکیه حالا هم که خیلی مونده به تولدش یعنی می دونی چیزه؟

لبخندی زدم و گفتم: چیه؟
نیلو تند گفت: فکر کنم اون به من بیش تر بیاد تا ساینا مگه نه؟
لپش رو کشیدم.
-از اول هم مال خودت بود یعنی وقتی دیدم این قدر بهت می آد دلم نیومد تو تن کسی جز تو ببینمش.
نیلو پرید بغلم و محکم گونم رو ب*و*سید.
-می دونستی یه دونه ای؟
مغرور دست به سینه شدم.
-اوهوم این و همه بهم می گن بعد با پشت دستم گونه ام رو پاک کردم و ادامه دادم: ایش دختره ی لوس چرا همچین می کنی؟
نیلو بلند خندید.
-خوبیش اینه که بیرونیم و از ریزش سقف در امان، در ضمن از خدات هم باشه که ب*و*ست می کنم.
زبونم و براش در آوردم.
-حالا که نیست.
با هم به داخل رفتیم که نیلو پرسید: پس کادوی تولد ساینا رو چه کار می کنی؟
پاهام رو با چندش روی پله ها گذاشتم.
-هیچی می ریم بالا و سه سوت حاضر می شیم و می ریم خرید هم واسه فردا هم واسه تولد ساینا، حله؟
نیلو هم مثل من قیافه اش رو جمع کرده بود.
-حله.
به اتاقم رسیدیم، در رو باز کردم.
-پس بزن بریم.
هر کدوم سریع به دوش سوسکی گرفتیم و به سمت مرکز خرید رفتیم.
-وای ترنم چرا این قدر سخت پسندی تو؟
نگاهم رو روی مغازه ها چرخوندم.
-خب می گی چه کار کنم؟ اونی که مد نظرمه اصلا نیست.

نیلو خسته گفت: جون من خیلی سخت نگیر یه مهمونیه ساده است دیگه. نوچی کردم.

-در ظاهر ساده است اما من نقشه ها دارم برای این مهمونی.
با این حرفم کاملا وا رفت.

-خدا بگم چه کارت نکنه به جون اون بچه ات من دیگه نمی کشم الان سه ساعته که از خریده من بیچاره گذشته و تقریبا نصف بیش تر مرکز خریده ها رو گشتیم، یه چی انتخاب کن، باور کن از کت و کول افتادم.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

-چقدر غر می زنی، اه.

نیلو چشم درشت کرد.

-بسم الله، رو نیست که سنگ پاست، سنگ پا.

با دیدن لباس توی ویتترین مغازه چشم هام برق زدن و نیلو رو صدا کردم.
-نیلو؟

کلافه جواب داد: بله؟

با دستم به لباس اشاره کردم.

-نظرت راجع به اون لباس چیه؟

نیلو دستم رو دنبال کرد.

-به جان هفت نسل آینده ام خیلی خوبه، بیا بریم همین رو بگیر.
ابرو بالا انداختم.

-نوچ داری الکی می گی.

حرصی دستم رو کشید سمت مغازه و گفت: من که هر چی بگم خوبه تو باور نمی کنی حداقل بیا برو پرو کن اگر بد بود یا خوست نیومد نگیر، خب؟
-باشه دستم رو ول کن خودم می آم.
نیلو دستم رو محکم تر گرفت.
-نه دیگه شرمنده آمارت بد جووری خرابه.

بعد همون طور که دستم رو می کشید رفت داخل مغازه و رو به فروشنده که یه خانم میانسال کاملاً خوش پوش بود گفت: سلام خسته نباشید اون لباستون که پشت ویترینه رو می خواستم بعد با دستش به لباس اشاره کرد.

-سلام خیلی خوش اومدید، برای خودتون می خواید یا خواهرتون؟
نیلو یه نگاه بهم کرد و زیر لب گفت: خدا نکنه این خواهر من باشه، بعد رو به فروشنده کرد.
-برای خواهرم می خواستم.

فروشنده یه نگاه دقیق بهم انداخت. -سایز ایشون رو باید از تن مانکن در بیارم یه چند لحظه منتظر باشید لطفاً.

با شنیدن حرف فروشنده رو ابرها بودم که با سقلمه ی نیلو رو زمین پرت شدم و شاکی نگاهش کردم که گفت: دیدم زیادی رفتی تو هیروت گفتم تا غرق نشدی نجات بدم.
لبخند مسخره ای تحویلش دادم.
-ایش خیلی با مزه ای.

با اومدن فروشنده به سمتمون حرف تو دهن نیلو ماسید که باعث شد دوباره اون لبخند معروف رو لب هام نقش ببندد.
فروشنده لباس رو به سمتم گرفت .
-پرو انتهای سالن سمت راست.

لباس رو گرفتم و تشکر کردم و به سمت پرو رفتم، حتی خودمم باورم نمی شد انقدر قشنگ باشه و تا این حد بهم بیاد.
یقه ی کار شده اش و کوتاهی لباس که از جلو تا نزدیک های زانو هام بود و از پشت دنباله ی بلندش به زمین کشیده و با پف نامحسوسش کمر باریکم رو به زیبایی نشون می داد که باعث می شد هیکلم مثل یه مدلینگ جلوه کنه.

هنوز غرق زیبایی لباس توی تنم بودم که صدای در پرو و به دنبالش صدای نیلو اومد.
-ترنم پوشیدی؟ باز کن در و ببینمت.

در اتاق و باز کردم و منتظر واکنشش شدم.

-ببخشید خانم خوش هیکل دوست خل و چل من رو ندیدید؟
چشم هام رو ریز کردم و نگاهش کردم.

نیلو چی می گی؟

نیلو دستش رو جلوی دهنش گرفت.
-این که تویی لعنتی چه خوب شدی!
پشت چشم نازک کردم.
-من از اول هم خوب بودم.
نیلو ضربه ای به در چوبی پرو زد.
نیلو- اوه اعتماد به سقفت رو قربون.
لبخندی زدم و یه دور توی اتاق پرو بزرگ که دور تا دورش آینه بود چرخیدم.
-ولی خدایی جدا از شوخی این قدر خوش هیکلی که اگر گونی هم بیوشی بهت می آد.
ریز خندیدم.
-اوه تا الان اعتماد به سقف بودم الان رفتم واسه آسمون.
نیلو لبخندش رو جمع کرد.
-دیگه پرو نشو، بیا بیرون.
صدای خانم فروشنده اومد.
-ببخشید می شه منم لباس رو تو تن دوستتون ببینم؟
نیلو یه نگاه بهم کرد که با تکیه دادن سرم گفتم ایراد نداره.
-بله حتما.
فروشنده اومد و سر تا پام رو آنالیز کرد.
-چه قدر بهتون می آد رنگ سرمه ای لباس با پوست سفیدتون تضاد قشنگی رو ایجاد کرده ولی کامل نیست.
من و نیلو سوالی بهم نگاه کردیم که باز فروشنده گفت: اصلا نگران نباشید الان کاملش می کنم.
بعد ما دو تا رو به حال خودمون رها کرد و چند دقیقه بعد با یه جفت صندل سرمه ای زیبا برگشت.
-الان دیگه هیچ مشکلی نداره، بعد خودش کمکم کرد تا صندل ها رو بیوشم و بندهاش رو به زیبایی دور مچ پام بست که باعث کشیده تر نشون دادن پاهام شده بود.
لبخندی زدم و رو به فروشنده تشکر کردم.
با رفتن نیلو و فروشنده من هم لباس رو در آوردم و لباس های خودم رو پوشیدم و لباس و صندل ها رو برداشتم و گذاشتم جلوی فروشنده که لبخند مهربونی زد.

-مبارکتون باشه.
تشکری کردم و بعد از حساب کردن بالاخره با نیلو راهی خونه شدیم، درست وسط های راه بودیم
که گوشیم زنگ خورد.
-نیلو گوشیم تو کیفمه جواب بده بذار رو بلند گو، ببینم کیه.
نیلو گوشیم رو برداشت.
-ترنم شماره اش ناشناسه.
برام اهمیتی نداشت
-پس بیخیال جواب نده.
نیلو خواست بذارتش سرجاش ولی قبلش تماس هام رو چک کرد.
-اوه این بار هفتمیه که زنگ زده، شاید کار مهمی داره باهات می گم بیا یه زنگ بزن ببین کیه.
فلشم رو به دستگاه پخش ماشین وصل کردم.
-نمی خواد هر کی باشه دوباره خودش زنگ می زنه اگر کار داشته باشه.
بعد دستم بردم و صدای پخش رو زیاد کردم.
-ترنم باز داره زنگ می زنه.
نمی شنیدم چی می گه.
-چی؟ چی می گی؟ نمی شنوم.
نیلو دست برد و پخش رو کم کرد و گوشی رو نشونم داد که زدم کنار و گوشی رو از دستش گرفتم
و تماس رو روی حالت بلندگو جواب دادم.
-سلام بفرمایید.
-ترنم کجایی؟
سوالی به نیلو نگاه کردم که دیدم قیافه اش بدتر از منه.
-ببخشید شما؟
-امیرحسینم.
قیافه ام تو هم رفت.
-امیرحسین؟
-استاد کریمی ام.
دو هزاریم جا افتاد.

-آ شرمنده نشناختم، خوب هستید؟
-صغری و کبری نچین، کجایی؟
انگار که می بینتم بر حسب عادتم چشم غره ای به گوشی رفتم.
-با دوستم بیرونم.
-من پاساژ آزادی ام اومدم برای فردا شب لباس بگیرم، تو لباس گرفتی؟
زمزمه کردم: آخه به تو چه.
-بله گرفتم.
امیرحسین- خوبه پس بیا این جا تا من هم بگیرم حوصله ی تنهایی خرید کردن رو ندارم.
راستش اصلا حوصله نداشتم.
-من که گفتم تنها نیستم، بعدش هم از صبح با نیلو دنبال لباس بودیم، اصلا دیگه نا نداریم.
بهش بر خورد.
-باشه، کاری نداری؟
دلم براش سوخت.
-ناراحت شدید؟
صداش جدی شد.
-نه فقط می خواستم با سلیقه ی تو لباس بگیرم ولی حالا که مایل نیستی خودم می گیرم.
-خب زودتر می گفتید.
حس کردم عصبی شده.
-چند بار زنگ زدم جواب ندادی حالا که الان گفتم یه کلمه بگو می آی یا نه؟
بهم بر خورد.
-نه.
-خود دانی، خداحافظ.
پسره ی بی ادب نداشت جوابش رو بدم انقدر بدم می آد از این آدم ها که تلفن رو روت قطع می کنن.
گوشی رو پرت کردم رو داشبورد و زیر لب غر زدم: کم کارنامه ات سنگینه باز سنگین ترش کن.
نیلو به صندلیش تکیه زد.
-خدا خودش فردا شب رو به خیر بگذرونه.

دنده رو عوض کردم.
-می گذرونه اما نه برای همه.
نیلو پوف کلافه ای کشید.
-من که مطمئنم تو با این اخلاقت آخر، کار دست خودت می دی، ببین این رو کی گفتم.
دستم رو گوشه ی شیشه ی ماشین گذاشتم.
-من کارم رو بلدم تو نگران من نباش.
نیلو کمر بندش رو باز کرد.
-در عین نا امیدی امیدوارم.
با رسوندن نیلو خودم هم راهی خونه شدم اما ذهنم بدجور درگیر فرد اشب بود و این اذیتم می کرد.
بعد از رسیدن به خونه یه راست رفتم سراغ یخچال و بعد از یه واریسی کلی وقتی غذا گیرم نیومد یه سیب سرخ درشت برداشتم و یه گاز بزرگ بهش زدم و تو همون حالت یادم افتاد شماره ی استاد رو ذخیره نکردم، گوشیم رو در آوردم و بعد از یه سرچ کوچولو تو ذهنم اسمش رو به عنوان بازنده سیو کردم و سرخوش و لبخند زنان راهی پذیرایی بزرگمون شدم و رو کاناپه ی مورد علاقه ام خودم رو ولو کردم و یه آخیش بلند گفتم که مصادف شد با سخته زدنم!
-آی، دختر مگه کوری؟
سریع جام بلند شدم.
-ا سلام مامان.
مامانم در حالی که دستش رو ماساژ می داد گفت: سلام و...
خندیدم و گفتم: چرا؟
بههم چشم غره رفت.
-نیشتم رو ببند ترنم تا بلند نشدم عین بلایی رو که سرم آوردی رو سرت بیارم.
لبخند دندون نمایی زدم.
-امروز چه بی اعصاب شدی.
به دستش ورزش داد.
-پرو پرو اول تمرکزم رو بهم زدی با اومدن بعدش هم که از چشم هات استفاده نمی کنی که یه وقت رو کسی نشینی.

با دیدن حرص خوردن مامانم خنده ام شدت گرفت.
فکر کنم مرض دارم دیدن حرص خوردن دیگران یه حال خیلی خوبی بهم می ده، عین کسی که
به سلامتی زده سر خوش می شم.
یه دفع دستم کشیده شد و پرت شدم رو کاناپه.
-حالا جامون عوض شد می خوای من هم بگم ندیدمت و خودم رو روی کاناپه پرت کنم؟
آب دهنم رو با صدا قورت دادم.
-وای نه مامان جان من به شخصه غلط کردم، تو که خودت رو پرت کنی رو من از همه جام رب
بیرون می زنه.
مامانم رو گونه اش کوبید.
-وای یعنی هیکلم بهم ریخته؟
به حساسیت مامانم خندیدم و گفتم: نه کی همچین حرفی زده؟ بابا؟
مامانم چشم درشت کرد.
-الان خودت گفتی.
خودم رو به تون راه زدم.
-کی؟ من؟ کی گفتم؟ چرا هیچی یادم نیست؟
مامانم حرصی نگاهم کرد.
-من رو ایسگاه می کنی؟
شیطون ابرو زدم.
-اوه آپدیت شدی مامی.
مامانم پشت چشمی نازک کرد و گفت: ما اینیم دیگه.
باز یاد گرسنگی ام افتادم.
-مامان؟
محبت مادرانه رو در حقم تموم کرد.
-کوفت.
ولی باز صداش زدم.
-مامانی؟
حرصی گفت: بگو ترنم.

دست روی دلم گذاشتم.

-من گشتمه، چیزی نداریم؟

چهره اش متفکر شد.

-چرا تو یخچال تخم مرغ هست نونم هست برو هر چی دوست داشتی درست کن.

هم خنده ام گرفته بود هم حرصم.

-مامان؟

-دیگه چیه؟

لب هام رو به حالت غم پایین دادم.

-می گم میشه بیای کمک تنوعش بالاست نمی تونم انتخاب کنم.

صندلش رو از پاش در آورد.

-ترنم برو پی کارت این قدر رو اعصاب من دراز نشست زن.

لبخند دندون نمایی زدم و دستم رو روی چشمم گذاشتم.

-چشم مامان خانوم شما امر بفرما.

بعد از خوردن ناهار مخصوصم رفتم از تو ماشین لباس ها رو برداشتم و بردم به اتاقم و پوشیدم و

موهای بلند قهوه ای، خرمایم رو بالای سرم گوجه کردم و صندل هام رو پوشیدم و با احتیاط پله

های مارپیچ طبقه ی بالا رو که شامل ۶ تا اتاق می شد پایین رفتم و مامانم رو صدا کردم.

-مامان؟

-ترنم امروز قرص مامان خوردی، آره؟

رو به روش جلوی تلوزیون ایستادم.

-نه.

سر کج کرد تا ادامه ی فیلمش رو ببینه.

-پس چته؟

اون طرف تر رفتم.

-اگر یه دقیقه نگاهم کنی می گم.

کفری چشم هاش رو بست و باز کرد.- استغفرالله بیا اینم نگ...

قشنگ معلوم بود قفل کرده.

ذوق زده صداش کردم.

-مامان؟

از جاش بلند شد.

-ترنم؟

نزدیکش شدم.

-جونم؟

سر تا پام رو برانداز کرد.

-چه پرنسسی شدی، مامان فدات شه!

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین که یه دفع تو یه آغوش امن فرو رفتم و غرق ب*و*سه های

مادارنه ی، مامانم شدم.

-خیلی بهت می آد عزیزم بیش تر از همیشه مراقب خودت باش، تو لباس عروس ببینمت.

با اعتراض صدایش زدم.

-مامان؟

اخم کرد.

-ترنم نگو ازدواج نمی کنم که اگر الان بگی من می دونم و تو.

خواستم درستش کنم ولی نشد.

-آخه مامان.

-آخه نداریم همینی که من گفتم، چشم؟

شاید اشکال نداشته باشه گاهی الکی چیزی رو قبول کنی، دروغ که نیست، هست؟

-چشم.

به صورتم دست کشید.

-آفرین دختر م حالا هم برو لباست رو عوض کن و یه خرده هم استراحت کن که فردا فقط

مختص توئه.

بعد از تعویض لباسم یه پیام با این مضمون همراه آدرس باغ رو برای امیرحسین فرستادم.

«سلام وقت بخیر، فردا شب وقتی رسیدید باغ به نگهبانا بگید که پارتنر منید و این پیام رو هم

نشونشون بدید وگرنه نمی زارن داخل بیاید»

ساعت گوشیم رو برای هفت تنظیم کردم و بعد از گرفتن یه دوش آب سرد خوابیدم.

با صدای گوش خراش موبایلم چشم هام رو به سختی باز کردم و بعد از چند لحظه بلند شدم و وسایل مورد نظرم رو تو چمدونم گذاشتم و لباس هام رو پوشیدم و رفتم پایین و بعد از خداحافظی از مامان و بابام به سمت باغ راه افتادم.

حدود ساعت نه بود که رسیدم و با زدن چندتا بوق نگهبان در رو برام باز کرد، بعد از این که ماشین رو پارک کردم، عمو صفر پیشم اومد.

-سلام خانم جان خوبیید؟

در ماشین رو بستم.

-سلام عمو من خوبم شما خوبیید؟

با لبخند بهم نگاه کرد.

-ما هم به لطف شما خوبیم خانم.

اخم ساختگی ای کردم.

-عمو چند بار بگم به من نگید خانم؟ باهام راحت باشید من و مثل دخترتون بدونید.

عمو سرش رو پایین انداخت.

-نمی شه خانم شما کجا و ما...

نداشتم حرفش تموم بشه و تاکید وار گفتم: خواهش می کنم انقدر سخت نگیرید به خودتون مگه من کی؟ باهام راحت باشید.

با شرم نگاهم کرد.

-من اگر دلم هم بخواد نمی شه که باهاتون راحت برخورد کنم آقا بفهمن ناراحت می شن.

لبخندی به این همه سادگیش زدم.

-شما نگران، ناراحت شدن بابام نباشید من از همون مرد یاد گرفتم مردم دار و خاکی باشم.

با دیدن لبخندم عمو هم لبخند زد.

-خدا حفظشون کنه.

تشکر کردم و راه افتادم به سمت عمارت که باز صدای عمو صفر که من رو خطاب قرار می داد رو شنیدم.

-ترنم خانم؟

یه نگاه حرصی به عمو که یه پیرمرد پنجاه، شصت سال با یه جسه ی کوچیک و کمر خمیده از

سختی کار بود انداختم. - بابا جان منظورم همون ترنم بود.

سری از روی این همه رو در بایستی داشتنش تکون دادم و گفتم: بله؟
عمو صفر که قدمی رو نزدیک تر شده بود گفت: مادرتون زنگ زدن گفتن شب تو عمارت تنها
نمونید، گویا شام هم نخوردید، بفرمایید منزل ما خانمم شام گذاشته.
چه قدر شیرین بود بعد از این همه سال زندگی هنوز اسم همسرش رو با میم محکم مالکیت به
زبون می آورد.

تو فکر فرو رفته بودم که باز عمو حرفش رو ادامه داد.
-وقتی فهمیدیم شما می آید زنگ زدیم به سپیده خانم و گفتیم که بیان اینجا که هم حوصله ی
شما سر نره پیش ما پیر مرد، پیر زن، هم یه هم صحبتی داشته باشید بد نیست.
سر تکون دادم.

-ممنون خیلی لطف کردید، شما بفرمایید من هم تا چند دقیقه دیگه می آم.
با جا به جا کردن وسایلم و آب زدن دست و صورتم راهی خونه ی عمو صفر این ها که انتهای باغ
بود و از عمارت ده دقیقه ای راه بود تا بهش برسی شدم. چی بهتر از این که آدم تو این فضای دل
باز و سر سبز برای خودش قدم بزنه و با هندزفری آهنگ گوش کنه؟
با نگاه به اطرافم و دیدن باغچه ی مخصوصم که زحمتش همیشه به گردن عمو صفر بود و زیبایی
گلای رزش خیره کننده بود انرژی دو برابر شد و با پلی کردن آهنگ آروم آروم قدم میذاشتم رو
سنگ ریزه ها و به پیش می رفتم که یه دفع یکی از پشت دستش رو روی چشم هام گذاشت،
سریع آهنگ رو قطع کردم که هم زمان شد با شنیدن جمله ی «بگو من کیم یاالله»
دست هاش رو از چشم هام پایین کشیدم و به سمتش برگشتم و خودم رو توی بغلش پرت کردم
که اگر تعادلش رو حفظ نمی کرد دوتایی پخش زمین می شدیم.

-وای چقدر دلم برات تنگ شده بود سپیده جونم، خوبی؟ من که توپ توپم.
دستش رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت.

-بیا بالا یه نفس بگیر خفه نشی، تازگی ها تخم کفتر خوردی؟
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: نخیرم.
دقیق بهم نگاه کرد.

-اوه حالا ببین چه بهش بر هم می خوره.
روم رو برگردوندم.

-اصلا قهرم، بی احساس.

سپیده شاکی دست به کمر زد.

-من بی احساسم یا تو که رفتی حاجی حاجی مکه، نه زنگی، نه یه سری، نه یه پیامی، نه یه
اِهنی نه یه اوهنی هیچی هیچی بعد تازه دو قورت و نیمتم باقیه؟ هر وقت هم که کارت لنگ ما
می شه و آرایشگر می خوای سراغ ما رو می گیری دیگه.

از حق نگذریم تمام حرف هاش راست بود من هم که دیدم پروگی جواب نمیده قیافم رو مظلوم
کردم که صدای خنده ی سپیده بلند شد.

-نکن این کار رو به جای این که بیش تر شبیه گربه ی شرک بشی، شبیه خر شرک شدی.
دندون هام رو حرصی روی هم ساییدم.

-سپیده می کشمت.

سپیده که سعی داشت خنده اش رو مهار کنه گفت: وا مگه دروغ می گم؟ اصلا بیا بکش ببینم
فردا کی می خواد توی لولو رو به هلو تبدیل کنه!

با تموم شدن حرفش فرار کرد؛ من هم دویدم دنبالش و از پشت گرفتمش.
-من لولوام؟

سپیده خودش رو ازم جدا کرد.

-نه یه چی اون طرف تر از لولویی.

لگدی به کفشش زدم.

-خیلی پرویی به خدا.

سپیده پاش رو بالا گرفت.

-نظر لطفته اما من بلدم حرفم رو ثابت کنم، شب قبل خواب یه عکس ازت می گیرم فردا هم
بعد آرایشش یکی دیگه می گیرم بعد این ها رو می دارم کنار هم خودت قضاوت کن.

از کنارش رد شدم.

-حیف که بهت احتیاج دارم وگرنه همین الان قیمه قیمه ات می کردم، بچه پرو.
دستم رو کشید.

-فعلا که به صورت کاملا استثنا قدرت تو دست های منه.

به نشونه ی تایید سر تکون دادم.

-بله متاسفانه.

با رسیدن به خونه ی عموصفر این ها به بحثمون خاتمه دادیم و چند ضربه ی کوتاه به در باز خونه زدیم و با هم رفتیم داخل که اشرف خانم با خوش رویی به اسقبالمون اومد.
-خوش اومدید دخترها.

بعد هم به نوبت دوتامون رو بغل کرد و ب*و*سید؛ هنوز گرم خوش و بش اولیه بودیم که عمو صفر جانماز به دست از تنها اتاقشون بیرون اومد و رو به ما که حالا به احترامش ایستاده بودیم گفت: خوش اومدید، چرا سرپایید؟ بشینید باباجان.

تشکری کردیم و نشستیم که اشرف خانم با گفتن ببخشیدی بلند شد و به سمت اشپزخونه ی نقلیشون رفت.

-تا شما یه استراحت کوچولو می کنید منم سفره ی شام رو می چینم.
نیم خیز شدم.

-بیام کمکتون؟

اشرف خانم به سمتم برگشت.

-وای خانم این چه حرفیه؟ شما بشینید الان سربح کارم تموم می شه و خدمتتون می رسم.
چند دقیقه بعد در حالی که لبخند آرامش بخش همیشگی اش رو لب هاش خودنمایی می کرد به صرف شما دعوتمون کرد.

مثل همیشه دست پخت عالیش هوش رو از سر آدم می برد و باعث می شد بیش تر از همیشه پر خوری کنه، حداقل برای من که این جوری بود.

وقتی مطمئن شدم دیگه جا ندارم عقب کشیدم و رو به اشرف خانم و عموصفر که هنوز هم عاشقانه تو یه ظرف غذا می خوردند گفتم: ممنون واقعا عالی بود، خدا برکتش رو بیش تر کنه.
با شنیدن نوش جانی که هم زمان گفتن می شد به عمق صمیمیت قلب های مهربونشون پی برد و فهمید که چقدر عاشقانه هم رو می پرستن.

بعد از صرف شام به اصرار من و سپیده بالاخره اشرف خانم راضی شد که ما ظرف ها رو بشوریم و با تموم شدن کارمون وقتی اصرار کردن بازم پیششون بمونیم با گفتن جمله ی فردا یه عالمه کار داریم ازشون خداحافظی کردیم و راهی عمارت شدیم.

-وای سپیده دارم از شدت خواب می میرم.

سپیده بی اهمیت به راهش ادامه داد.

-تو که همیشه ی خدا یا خوابی یا خوابت می آد پس اصلا جای تعجب نداره.

صدام رو کمی بلند کردم.

-تو هم دیدی ما کارمون پیشت گیره هر چی این چند سال عُقده کردی رو امشب تلافی کن.
سپیده چند بار بد جنسane ابروهاش رو بالا و پایین کرد.

-ما اینیم دیگه.

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

-آها راستی داشت یادم می رفت بپرسم، کی بهت گفت بیای این جا؟
موفق شدم چون حواسش پرت شد.

-اول مامانت زنگ زد و گفت مثل این که فردا پارتی داری و ازم خواست تا پیام آرایشتم کنم من
هم تصمیم داشتم فردا صبح زود راه بیفتم که با زنگ عمو صفر تصمیم عوض شد و اینه که الان
در خدمتیم.

کمی به احترامش خم شدم.

-خدمت از ماست.

با رسیدنمون به عمارت بعد از گفتن یه شب بخیر هر کدوممون راهی اتاقمون شدیم و زود
خوابیدم که صبح زودتر بیدار شیم، من که مثل همیشه به ثانیه نکشیده رفتم برای پادشاه هفتم
ولی دیگه سپیده رو نمی دونم.

-ترنم پاشو یه عالمه کار داریم.

چشم هام رو مالیدم و یه نگاه به ساعت کردم.

-این همه سر و صدا چیه؟

دست به کمر نگاهم کرد.

-سلام عرض شد سرکارخانم، کارگران اومدن برای نظافت و چیدمان وسایل تو سالن پایین و باغ.
سر جام نشستیم.

-آها سلام، سپیده زوده که هنوز، بذار یه کوچولو دیگه بخوابم.

پتوم رو تا کرد.

-پاشو ببینم، کجاش زوده؟

خودم رو روی تخت پرت کردم.

-همش ده دقیقه، خب؟

در حالی که پیش خودش غر می زد بالشت رو از زیر سرم کشید.

-می گم پاشو، تا تو بری حموم و بیای صبحونه بخوریم شده ده صبح به امید خدا، بعدش هم باید بیای موهات رو خشک کنم، صورتت رو ماساژ بدم تا برای آرایش حاضر شی که این کارها با توجه به بلندی و حجم موهات کم کم یه ساعتی رو الافمون می کنه، بعد هم که آرایش صورت و شینیونت رو انجام بدم ساعت می شه یک، دو بعدش هم...
پریدم وسط حرفش و دستام رو بالا بردم.
-باشه هانی بسه من به شخصه قانع شدم.
باز با ابروهاش بازی کرد و گفت: آفرین این شد، حالا هم بپر حموم تا دیر نشده.
لپش رو کشیدم و با برداشتن حوله ام راهی حموم شدم.
با اولین قدمی که روی سرامیک های طرح یخ کف حموم گذاشتم از سرماش تمام بدنم لرزید و مجبورم کرد قدم هام رو تند کنم و با باز کردن شیر آب گرم و رفتن زیر دوش کم کم آروم شدم و به مرور آب رو سرد کردم و شروع کردم به آواز خوندن توی حموم دل بازم که تا به حال وقت نشده بود از وان قشنگش استفاده کنم.
تو حس و حال خودم بودم که چند ضربه به در شیشه ای مات حموم خورد و به دنبالش صدای سپیده که می گفت سه ساعته اون تو چه غلطی می کنی اومد.
با تذکری که گرفتم سریع خودم رو آب کشیدم و بیرون اومدم.
نیم ساعتی بود که زیر دستش بودم.
-سپیده من دیگه طاقت ندارم بذار خودم رو ببینم.
نوچی کرد و گفت: اول پاشو کمکت کنم لباست رو بپوشی بعد خودت رو ببین.
به کمکش لباسم رو پوشیدم و ملتمس رو به سپیده گفتم: حالا چی می تونم خودم رو ببینم؟
سر تا پام رو با حالت متفکری آنالیز کرد و لبخند قشنگی زد.
-بله که می تونی فرشته ی دست سازم.
همون طور که به سمت آئینه می رفتم چشم غره ای حوله اش کردم که با دیدن تصویر توی آئینه ی قدی اتاقم کلا پشیمون شدم.
سپیده که از قیافم حرف دلم رو فهمیده بود پوزخند مسخره ای زد.
-چی شد؟ ماتت برد؟
از اون جایی که من اصلا پرو و حاضر جواب نیستم سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه چرا ماتم ببره؟ زیبایی از خودم بوده که تو با هنرت پر رنگ ترش کردی!

سپیده در حالی که می خندید گفت: ترنم می دونستی اعتماد به نفست خیلی بالاست و کاملاً پرویی؟

با حرکت ریز دستم و نگاهم عشوه ای اومدم و گفتم: مگه دروغ می گم؟
در حالی که کناره ی لب هاش رو فشار می داد تا خنده اش رو کنترل کنه.
-نه، اصلاً بر منکرش لعنت، تو هم این عشوهات رو نگه دار چند ساعت دیگه بریز که لازمت می شه.

زبون درازی کردم.

-چشم حسودهام کور بشه.

سپیده بلند خندید.

-از رو نری یه وقت؟ نمی خوامی به من طفل معصوم ناهار بدی؟
با یاد آوری ناهار و گرسنگی که تازه خودش رو داشت نشون می داد آروم کوبیدم تو سرم که صدای داد سپیده که می گفت «نکن خراب می شه» مثل سخته ای هام کرد.
بعد از خوردن ناهار سپیده مشغول آرایش کردن خودش شد که بی مقدمه پرسیدم: سپیده برای امشب پارتنر داری؟

اخم ریزی کرد.

-ایش، پارتنر رو می خوام چه کار؟

کمی از ادکلن مورد علاقه ام زدم.

-اما امشب همه باید پارتنر داشته باشن.

این بار حرصی نگام کرد.

-می مردی زودتر می گفتی؟ حالا تو این ها گیر واگیر پارتنر از کجا بیارم؟

کنارش رو صندلی میز آرایش سفید بنفشه که طرح قلب بود نشستم.

-تا من رو داری غصه نخور، خودم یه دونه از اون خوب هاش رو برات کنار گذاشتم.

سپیده که حالا اخم هاش باز شده بود و کنجکاو شده بود دست از اتوی موهاش کشید و به سمت برگشت.

-از این کارها هم بلدی؟ حالا این خوبی که می گی کی هست؟ دیدمش؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: بله که بلدم، آره زیاد هم دیدیش.

متفکر دستی به چونه ی جادگریش کشید و سوالی تکرار کرد: یکی که خیلی دیدمش؟

از رو صندلی بلند شدم و رفتم کنار تختم و یه لیوان آب خنک برای خودم ریختم و در حالی که لیوان رو نزدیک لبم می کردم گفتم: آره دیگه، نفهمیدی؟
این بار گنگ نگاهم کرد و دmq گفت: نه خودت بگو.
آب رو تو لیوان دسته دار مخصوصم یه نفس سر کشیدم و تند گفتم: فردین.
سپیده که معلوم بود فکرش هم نمی کرده متعجب پرسید: کی؟ فردین؟
با واکنشش هول شده بودم اما باز لیوان رو آروم روی میز کنار تختم گذاشتم و خودمم روی تخت نشستم.
-آره دیگه.
سپیده که این بار ابروهاش بدجوری هم رو به آغوش کشیده بودن با لحن کاملاً بی تفاوتی گفت:
عمراً، حاضرم تو مهمونی شرکت نکنم ولی پارتنر اون عصا قورت داده نباشم.
برای آروم کردم جو و سپیده خندیدم.
-هوی هوی خانم از خدات هم باشه ها، راجع به پسر عموی من درست حرف بزن.
پشت چشمی برام نازک کرد.
-پسرعموی دیوونه ات برای خودت باشه، من نمی خوامش.
ملتمس گفتم: سپیده جونم اذیت نکن دیگه.
استفهامی نگام کرد.
-چه اذیتی کردم؟
شروع به توضیح دادن کردم.
-خب بین سپیده با این که من فردین رو دعوت نکردم اما اون می آد، وقتی هم بیاد می خواد همش هوای من رو داشته باشه که کسی چپ نگاهم نکنه اما اگر تو پارتنرش بشی با سیاستی که من ازت دیدم می تونی دست و پاش رو ببندی و سرگرمش کنی.
نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم انداخت.
-خب خنگ خدا بذار هوات رو داشته باشه این جووری که خیلی بهتره، کسی هم جرات نمی کنه سمت بیاد.
عین نگاهش و تحویلش دادم.
-دنه د دیگه من خودم پارتنر دارم و براش هم یه عالمه نقشه ی قشنگ کشیدم که با وجود فریدن همش از هم می پاشه، جون من قبول کن دیگه.

به نشونه ی تاسف نوچ نوچی کرد.

-امان از دست تو و کارهات.

چشمکی زدم و پرسیدم: این یعنی قبول دیگه؟

سپیده که دوباره مشغول اتوی موهاش شده بود گفت: مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

محکم لپش و کشیدم.

-عاشقتم به مولا.

در حالی که لپش رو ماساژ می داد چشم غره ای بهم رفت.

-عشقت بخوره فرق سرت، خدا بگم چه کارت نکنه لپ نازنینم رو زدی داغون کردی.

با اومدن دختر جوان و زیبای خدمتکار که کت دامن سرمه ای مخصوص مهمونی رو پوشیده بود

و آزادانه موهای مواجش رو روی شونه هاش رها کرده بود، فهمیدم که لحظه ای که انتظارش رو

می کشیدم فرا رسیده.

-خانم اکثر مهمون ها اومدن و منتظر حضور شمان.

تو پوسته ی بی تفاوتیم فرو رفتم و با سردترین لحن ممکن که از خودم سراغ داشتم گفتم: خیلی

خب تا چند دقیقه دیگه می آم.

خدمتکار جوان که از لحن صحبتیم جا خورده بود سرش رو انداخت پایین و آروم تر از بار قبل

پرسید: با من کاری ندارید خانم؟

باز با همون لحن گفتم: نه میتونی بری.

تقریباً رسیده بود نزدیک در که صداش کردم.

برگشت و گفت: بله خانم؟

نگاهی به موهای زیباش کردم و اخم هام رو کشیدم تو هم و دستوری گفتم: موهاش و بالای سرت

جمع کن از شلختگی اصلاً خوشم نمی آد.

در حالی که اصلاً شلخته نبود و به خاطر زیبایی بیش از حدش که تو ذوق می زد و درخشش من

رو کم رنگ می کرد اون جووری گفتم.

دخترک که معلوم بود بغض کرده نگاه دردناکی بهم کرد که دلم براش سوخت ولی چاره ای

نداشتم من برای امشب زحمت زیادی کشیده بودم که حاضر نبودم به این راحتی خراب بشه.

-چشم خانم.

با رفتن خدمتکار جوان و زیبا رو برگشتم به سمت سپیده و نیلو و گفتم: برید پایین و یه جوری امیرحسین و بکشونید پایین پله ها.

با رفتنشون صندل هام رو پوشیدم و با تمديد رژ لب زرشکی ام که هم خونیۀ قشنگی با آرایش طلایی، آجریم داشت و لنز سبز، عسلیم رو به زیباترین حالت ممکن به رخ ببینده ی چشم هام می کشید، آرایشم در عین غلیظ بودن زیبا بود، با نگاهی به موهای مدل جمع و باز درست شده ام و انداختن یه تیکه ی از موهای فر درشتم رو شونه امم چشمکی به تصویر توی آینه زدم و با برداشتن کیف دستی خوشگلم درست مثل مانکن ها قدام رو ضربدري و با عشوه ای خاص و در عین حال محکم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

با رسیدنم به پله ها و اومدن سه، چهار تا پله سکوتی یک پارچه فضا رو در بر گرفت که خودم هم انتظارش رو نداشتم، همین باعث شد نگاه سنگین دیگران که بعضی هاشون با تحسین و بعضی دیگه با نفرت بود هولم کنه.

با کشیدن نفسی عمیق و نگاه سر سری که به جمع انداختم، خودم رو جمع و جور کردم و بقیه ی پله ها رو هم همون طور محکم با لبخند کاشته شده رو لب هام پایین اومدم.

امیرحسین پایین پله ها ایستاده بود و یه دستش تقریبا تو جیب شلوار سفیدش بود وقتی دیدم قشنگ حواسش به من لبخندم رو پر رنگ تر کردم و چشمکی زدم که باعث نقش بستن لبخند روی لب های مرد رو به روم که با ست پیراهن و شلوار سفید و اون کت تک نسکافه ای و کفشای مشکی کالجش بیشتر از همیشه تو چشم بود، شد.

با رسیدنم به پله ی آخر امیر حسین دستش رو از جیب شلوارش در آورد و بازوش رو به سمتم گرفت.

بازوش رو گرفتم و آروم در گوشش گفتم: بدجوری خوشتیپ کردید جناب استاد، فکر دانشجوهای بیچاره اتونم می کردید بد نبود.

امیرحسینم مثل خودم در گوشم گفت: باید هم سطح پرنسسی مثل تو می شدم دیگه.

بعد لبخند شیطونی زد و ادامه داد: حالا شاید یه خرده بیش تر.

گفتم: یکم خودتون رو بیشتر تحویل بگیرید دوباره در گوشم زمزمه کرد: ترنم امشب این تریپ حرف زدنت رو بذار کنار، راحت باش.

-پوزخندی زدم و گفتم: من نگفتم اهل این آشغال هام اگر هم دیدی الان یه جرعه رفتم صرفا به خاطر این بود که بوی دهن بقیه اذیتم نکنه، حالا هم بهتره بریم به مهمون ها خوش آمد بگیم.

با اشاره ی من ارکستر شروع کرد به زدن و خوندن، ما هم با همه ی مهمون ها خوش و بشی کردیم و پشت میزی که مخصوص ما بود و تو سطح بالاتری از بقیه قرار داشت نشستیم و مشغول تماشای هنر نمایی بچه ها تو پیست رقص بزرگ دایره مانند شدیم.

داشتم پیش خودم فکر می کردم که کاش صندلی ها به جای سفید یه رنگ دیگه بودن، چه می دونم، مثلا طوسی این جوری هارمونی قشنگی بین فضا و وسایل ایجاد می شد یا مثلا پرده ی پشت سرمون که شیشه ی بزرگی رو پوشونده بود مثل تیکه هایی از سقف بنفش بود هنوز داشتم پیش خودم فضا رو جور دیگه ترسیم می کردم که صدای پیچ امیرحسین در گوشم از اون فضا دورم کرد.

گیج شده ازش فاصله گرفتم و اخم هام رو تو هم و کشیدم.

-چی؟ نشنیدم این قدر آروم پیچ کردی.

یه ابروش و انداخت بالا و با لبخندی مرموز گفت: می گم تا آخر مجلس می خوای همین جوری این جا بشینی و دیگران رو نگاه کنی؟

این بار سوالی نگاهش کردم که دوباره خودش ادامه داد: من نمی دونم تو با این هوشت چه جوری همیشه مدل الفی، می گم یه حرفی بزن یا نه اصلا پاشو بریم برقصیم.

من هم لبخندی مثل لبخندش زدم.

-درخواستت رو درست بیان کن تا راجع بهش فکر کنم.

بلند شد ایستاد و با کمی خم کردن کمرش و گرفتن دست راستش به سمتش گفت: بانوی زیبا با من می رقصید؟

با بالا بردن دستم صدای آهنگ قطع شد و نور زرد رنگ وسط پیست که روی زوج ها می چرخید ما رو نشونه گرفت و همه ی توجه ها رو به سمتمون کشید که با دیدن حالت ایستادن امیرحسین سکوت ایجاد شده شکست و به یک باره صدای دست و جیغ و هورا بلند شد.

درست داشت همونی می شد که من می خواستم.

بلند شدم و رو به امیرحسین گفتم: من برای رقصیدنم شرط دارم این و همه می دونن.

امیرحسین که تعجبش بیش تر شده بود پرسید: چه شرطی؟

بدون هیچ عجله ی به آرومی گفتم: قبل از رقص باید به انتخاب من یه بازی دو نفره انجام بدیم که یه عالمه شاهد داره و جای هیچ تقلبی نیست، یعنی در اصل یه بازی ده دقیقه ای که هر دقیقه اش تعیین کننده ی نوع رقص بازنده ی بازی رو مشخص می کنه از دقیقه ی یک تا پنج

رقص های تک نفرس که به ترتیب می شه بریک، هندی، هی پاپ، عربی، تکنو، و از شش به بعد چون پنجاه درصد راه رو هیچ کدوم از ما دو نفر نباختیم دو نفره می شه مثل چاچا، رقص پولکا، رقص آزاد یا همون فری استایل، سالسا، تانگو و غیره، اگر هم که تو این ده دقیقه هیچ کدوممون نبردیم طبق نظر و خواسته ی در خواست دهنده ی رقص یا می رقصم یا می رقصیم.

امیرحسین که تا به حال اخم هاش تو هم بودن با شنیدن تیکه ی آخر حرفم اخم هاش باز شد.
-چه جالب، تا به حال این جوریش رو ندیده بودم.

بعد چشمکی ریز زد و گفت: حالا این بازی چی هست؟

راستش فکر نمی کردم خوشش بیاد به خاطر همین جا خوردم و این بار آروم تر از سری قبل گفتم: یه بازی خیلی ساده که باید بهم زل بزنیم و هیچ عکس العملی نشون ندیم به قیافه ی طرف مقابلمون یعنی لبخند ممنوع.

سری به نشونه ی تایید تکون داد.

-باشه من حاضریم، کی شروع کنیم؟

با جمع شدن بچه ها خدمتکار صندلی امیرحسین رو، رو به روی من قرار داد و با اعلام شروع یکی از پسرها نگاهمون میخ هم شد، هر کدوم سعی بر این داشتیم که خنده ی طرف مقابلمون رو در بیاریم که تو چند دقیقه ی اول نا موفق بودیم.

اعصابم از این همه جدیتش بهم ریخته بود و بازی رو باخته می دونستم که یه دفع جرقه ای تو ذهنم زد و با خودم گفتم جهنم و ضرر بذار این هم امتحان کنم.

همون طور که زل زده بودم تو چشم های به رنگ شب امیرحسین، گردنم رو کج کردم و گوشه ی لب پایینم رو به دندون گرفتم و با خمار کردن چشم هام و در آخر چاشنی چشمکی که اضافه کردم باعث شکل گیری یه لبخند فوق کم رنگ رو لب های امیرحسین شد.

-وای استاد خندید.

-آره اتفاقا من هم دیدم ساینه.

دختر ها دست زدن.

-پس ترنم برد دیگه نه صبا؟

غرق حس پیروزم بودم که با حرف امیر حسین جا خوردم.

-من قبول ندارم ترنم نامردی کرد.

سرم رو آوردم بالا که جوابش رو بدم اما با دیدن نگاه غضبناک فردین آب دهنم رو به سختی قورت دادم و زمزمه کردم: به خشکی شانس!

-چیزی گفتی ترنم؟

کوتاه جواب دادم: نه.

امیرحسین که حسابی کنجکاویش تحریک شده بود گفت: اون آقا کیه؟

تک کلمه ای جواب دادم.

-پسر عموم.

دستی به ته ریشش کشید.

-جالب شد!

به سمتش برگشتم و با اخم های گره کرده گفتم: چیش جالب شد؟

گوشه ی کتتش رو عقب داد و دستش رو تا نصفه تو جیب شلوارش برد.

-این که نگاهش بیش تر از یه پسر عمو رو نشون می ده.

با تاکید گفتم: اما اون فقط پسر عمومه.

این بار لبخند نصفه ای زد.

-نیازی به توضیح نیست من چیزی رو که باید می فهمیدم رو فهمیدم، بعد رو به بچه ها که

بعضی هاشون هنوز نزدیک ما بودن پرسید: دقیقه ی چند بود که کلک زدن بهمون؟

با عوض کردن بحث کاملاً موافق بودم، قبل از این که کسی چیزی بگه گفتم: نترس آخراش بوده

وگرنه الان باید اون وسط برام عربی می رقصیدی.

بی توجه نسبت به حرفم که سعی داشتم حرصش رو در بیارم گفتم: نمی خواید بگید دقیقه ی

چند بوده؟

دختره ی چایی شیرین تو این جا چی می خوای؟ بعد خودم گفتم خب دوست دختر بهزاد جونه

دیگه از این بهتر هم نمی شه.

انگار نه انگار بهزاد کنارش ایستاده لبخند چندشی زد و ناخن های کاشته شده اش رو به سمت

ساعت بزرگ رو دیوار نشونه رفت.

-دقیقه ی آخر بود.

امیرحسین که گویا از حرکتش خوشش نیومده بود به سمتم برگشت

-نوع رقصمون چیه؟

از نگاه پر از حرف فردین که میخمد شده بود کلافه شده بودم و آرام لب زدم تانگو. با رفتن محمدرضا پیش ارکستر آهنگ قشنگی پخش شد و با نشستن مهمون ها، ما هم به پیست رقص رفتیم؛ امیرحسین که حالا صدایش لرزش خفیفی داشت نزدیک گوشم زمزمه کرد: ترنم با من این جوری بازی کردی و مسبب باختم شدی ولی با کس دیگه ای این کار رو نکن. مستقیم تو چشم هاش زل زد و پرسیدم: چرا اون وقت؟ نفس عمیقی کشید و گفت: همه مثل من چشم و دل سیر و خودار نیستن. طرح پوزخند رو لبم پیدا شد.

-چشم و دل سیریتون هم دیدم جناب!

-از تانگو فقط تکون خوردنش رو بلدی؟

چشمکی زد و آرام گفت: نه، می خواهی نشونت بدم؟

با سرم گفتم آره.

کامل من رو از خودش جدا کرد و یه دستم رو گرفت و مجبورم به چرخیدنم کرد و بعد از یه دور چرخیدن، پلوهام گرفت و بلندم کرد و چند دور ساعت وار چرخیدیم که وقتی گذاشتتم زمین سرم گیج رفت که همین باعث شد نتونم درست و ایستم و به جای این که پام رو روی زمین بذارم رو پای امیرحسین بذارم و تو حالت افتادن با کمر بودم که دستش رو پشتم قرار داد و خودش هم به سمتم خم شد و باعث بلند شدن سوت و جیغ و تشویق مهمون ها شد.

لبخندی به معنای تشکر بهش زدم که نداشته بود بیفتم و آبروم بره، اومدم با کمکش از اون حالت خارج بشم که زیر گلوم سوخت.

صاف ایستاد و به من هم کمک کرد که وایستم در همون حالت گفت: این هم یه تنبیه کوچولو برات می شه که دیگه انقدر دلبری نکنی و پا رو کفش من نداری.

چشم غره ای بهش رفتم.

-خوبه آدم حدش رو بدونه.

همه ی این ها تو چند ثانیه اتفاق افتاده بود، با روشن شدن برق ها دوتایی تعظیمی کردیم و پیست رو ترک کردیم.

حالم خوب نبود باید حتما چند لحظه ای رو تنها می شدم، بلند شدم و یکی دو قدمی بیش تر نرفته بودم که امیرحسین پرسید: کجا می ری؟

بی حوصله جواب دادم: دستشویی.

انگار که حال بدم رو درک کرده باشه گفت: می خوام تا دم درش باهات بیام؟
کلافه جواب دادم: نه لازم نیست از خودت پذیرایی کن الان بر می گردم.
خواستم محلش ندارم و برم پایین که بازوم رو گرفت.
-تا الان خیلی خودم رو کنترل کردم که این خونه رو روی سرت خراب نکردم، برای کی انقدر ناز و
عشوه می ریزی ها؟
به سختی بازوم رو از دستش جدا کردم.
-یادم نیست دعوت کرده باشم.
با دیدن خدمتکاری که داشت دستشویی رو به یکی از مهمون ها نشون می داد هلم داد سمت
اولین اتاق و پشت سرش محکم در و بست.
-من نیازی به دعوت کسی ندارم.
اخم هام رو توی هم کشیدم و شاکی گفتم: اما این مهمونی منه و منم مهمون نا خونده نمی
خوام.
تکیه اش و از در برداشت و قدمی جلو اومد و تیکه ی فر موهام رو که ریخته بودم رو شونم و تو
دستش گرفت.
-بحث رو عوض نکن.
دستش رو پس زدم.
-من با تو بحثی ندارم.
کتش رو در آورد و روی تخت اتاق مامانم این ها انداخت.
-این پسره کیه که اول باهاش بازی کردی و بعد رقصیدی؟
کت رو برداشتم و دستش دادم و به در اشاره کردم.
-پارتنرمه.
کت رو زمین انداخت و باز قدمی رو جلو اومد.
-خوب شد گفتمی پارتنرته وگرنه عمرا می فهمیدم که آقا نقشش چیه، می گم کیه؟ از کجا پیداش
شده؟
شمرده گفتم: استادمه و از دانشگاه پیداش شده، سوال دیگه ای نداری؟
از بین دندون های قفل شدش غرید: الان که رفتیم پایین می آی کنار خودم می شینی و از جات
هم جم نمی خوری وگرنه من می دونم و تو، شیر فهم شدی؟

با دستم برو بابایی رو اشاره زدم و تند از اتاق بیرون اومدم، پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم و خودم رو پشت میز کنار امیرحسین جا دادم.

امیرحسین نگاهی بهم انداخت.

-خیر باشه، چیزی شده؟

هنوز هم از دستش شاکی بودم و همون جواری شاکی هم جواب دادم: نه.

بیخیال نشد.

-پس برای چی نفس نفس می زنی؟

لیوانی آب برای خودم ریختم و یه نفس کلهش رو سر کشیدم.

-پله ها رو تند اومدم پایین.

نگاه دقیقی بهم انداخت و روی گردنم زوم شد و پرسید: گردنت چرا سرخه؟

اومدم بگم به تو چه که نیلو سر رسید و رو به من گفت: ترنم خانم خوب امشب دورت شلوغه و

بی خیال ما شدی ها، ول کن پارتنرت رو یه خرده تو جمع ما باش، بعد هم طبق معمول بدون این

که اجازه ی اظهار نظر به من بده دستم رو کشید و به سمت بچه ها برد.

یعنی اگر یه بار این بشر به موقع پریده بود وسط همین چند دقیقه پیش بود.

کمی پیش بچه ها موندم و از ظاهرشون تعریف کردم و یه عالمه حرف های دخترانه زدیم و کلی

خندیدیم و آخر سر هم با هم ریختیم روی پیست رقص و دلی از عزا در آوردیم.

به جرات می تونم بگم زمانی رو که پیش بچه ها بودم بهترین بخش مهمونی بود.

با اشاره ی من همه برای صرف شام به باغ دعوت شدن.

برای شام هر کس برگشت پیش پارتنرش و دوتا دوتا پشت میزایی که تهیه شده بود نشستیم و

مشغول صرف شام شدیم.

-ترنم؟

سرد جواب دادم: بله؟

دستش رو روی میز گذاشت و تکیه گاه صورتش کرد.

-نمی دونم چرا حس می کنم ناراحتی.

انگشت اشاره ام رو دور تیکه ی فر موهام پیچوندم.

-نیستم.

موشکافانه نگاهم کرد.

-ولی صورتت چیز دیگه ای می گه.
نگاهی به جمعیت انداختم.
-صورتتم زیاد چرت می گه شما بهش توجه نکن.
این بار با لحن ملایم تر از همیشه پرسید: کسی حرفی زده؟ کاری کرده؟
یه نه کشیده جوابش شد.
دساش رو برداشت و به صندلی تکیه زد. - پس چرا دیگه مثل اول مهمونی سر حال نیستی؟
لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم.
-خوبم، فقط یه کم خسته شدم، چی برات بکشم؟
دستی لای موهای خوش حالتش کشید.
-باشه دوست نداری نگی، نگو ولی آدم رو احمق فرض نکن.
پوف کلافه ای کشیدم و به صندلیم تکیه دادم که دیدم یه صندلی درست کنار صندلی من اضافه شد، برگشتم ببینم کیه که خودش زودتر به حرف اومد.
-من با پارتنرم به مشکل برخوردم چون کسی رو هم تو این جمع نمی شناختم با خودم گفتم بیام پیش شما، از نظرتون که اشکالی نداره؟
بعد مستقیم خیره شد به من که یعنی کور خوندی دیگه بذارم پیش این مردک تنها بمونی.
امیرحسین نگاهی به هر دومیون کرد.
-نه اشکالی نداره.
رو به من کرد ولی مخاطبش و فردین قرار داد.
-اتفاقا خوب شد اومدی ما هم کم کم داشتیم به مشکل بر می خوردیم.
صورت فردین با سرعت به سمتش برگشت و پرسید: چه مشکلی؟
اصلا حوصله ی دردسر نداشتم به خاطر همین قبل از امیرحسین جواب دادم: چیز خاصی نبود.
در حالی که بلند می شدم رو به هر دوشون گفتم: ترجیح می دم پیش سپیده شام بخورم تا پیش شما دوتا.
-آره برو اونم تنهاس.
منتظر بودم امیرحسین هم چیزی بگه که دیدم پوزخندی گوشه ی لبشه و مستقیم داره من رو نگاه می کنه.
با دیدن عکس العملش نشستم سرجام و برای سپیده دست تکون دادم که بیاد پیش ما.

-پس چرا نرفتی؟

چشم غره ی ریزی دور از چشم های فردین بهش رفتم.

-نیازی به توضیح دادن نمی بینم.

با جوابم ابروهاش رفت تو هم و خودش رو مشغول غذاش نشون داد.

تا تو باشی این قدر پا رو دم من نداری.

بعد از صرف شام بچه ها دونه دونه خداحافظی می کردن و می رفتن و من و امیرحسین هم بدرقه

اشون می کردیم. قیافه ی امیرحسین واقعا از سر شام به بعد دیدنی شده بود، یه دستش پشت

کمرم بود و می شد گفت نصفه نیمه تو بغلش بودم، با رفتن همه ی بچه ها حالا دیگه من و

سپیده و نیلو و فردین و امیرحسین مونده بودیم.

-ترنم زود حاضر شو می رسونمت.

به میز نزدیکم تکیه دادم.

-ممنونم فردین جان ولی من تا فردا این جا می مونم.

لب بالاش و به دندون کشید و رها کرد.

-نه این جوری که نمی شه، نمی دارم تنها بمونی.

اشاره ای به نیلو و سپیده کردم.

-تنها نیستم این ها هم می مونن.

فردین که قانع شده بود دستش رو گذاشت رو شونه ی امیرحسین و گفت: پس ما دیگه می ریم.

امیرحسین که لحن دستوری توی کلام فردین رو گرفته بود رو به نیلو و سپیده گفت: خدانگهدار

شب فوق العاده ای بود

بعد اومد نزدیک تر و در گوش من گفت: یادت باشه که امشب حسابی بد جنسی کردی، منتظر

تلافیم باش ترنم خانم.

برای این که فردین قاطی نکنه در جواب نگاه سوالیش رو بهش لبخند زدم.

این عضله های صورتم به غلط کردن افتادن بس که امشب الکی نیشم رو واسه هر چیز و هر

کسی باز کردم.

بلند جواب دادم: خیلی خوش حالم که بهتون خوش گذشته، حتما منتظر دعوتتون هستم به

امیددیدار.

امیرحسین خون سرد نگاهم کرد.

-می بینمتون، خدانگهدار.

فردین که انگار خیالش راحت شده بود گفت: خداحافظ تا بعد.

با رفتن پسرها سه تایی زدیم زیر خنده که نیلو گفت: وای ترنم نترکی بیچاره وقتی عشوت رو دید

کلا خودش رو باخت هیچ بازی رو هم باخت آخه!

چشمکی زدم و بازوم رو به نشونه ی قدرت نشون دادم.

-ما اینیم دیگه.

سپیده که خنده اش شدت گرفته بود یکی کوبید پشت کمرم که فکر کنم قطع نخاع شدم.

-دیدید وقتی بازی رو باخت چه جوری قرمز کرد؟

نیلو که رو به غش کردن بود بریده بریده گفت: وا...ی...ن...گو...م...حش...ر...ب...ود.

حالا قسمت قنشنگ هاش رو نبودید.

سپیده در اتاق رو باز کرد و پرسید: مگه با بنده خدا دیگه چه کار کردی؟

پشت سرش وارد اتاق شدیم و با چند ثانیه تاخیر گفتم: تو خماری بمونید تا من از شر این

وضعیت.

اشاره ای به لباس هامم و آرایشم کردم.

-خلاص شم پیام براتون بگم.

دوتایی ایشی گفتن و از اتاق رفتن بیرون، فکر کنم اون ها هم از خدا خواسته رفتن یه سر و

سامونی به خودشون بدن.

چند دقیقه بعد همگی رو تخرم بودیم و داشتیم راجع به اتفاقای ریز و درشتی که برامون تو

مهمونی افتاده بود حرف می زدیم.

-ترنم؟

خسته شده بودم و خوابم می اومد.

-هوم؟

نیلو حرصی شد.

-سپیده می بینی شعورش زیر خط فقره، نشد من یه بار این رو صدا کنم و جوابش جانم باشه.

سپیده چشمکی زد.

-خب شاید جانم هاش رو ذخیره کرد برای آینده و استاد عزیزش.

نیلو که با جواب سپیده شارژ شده بود بلند شد نشست رو تخت و رو به من گفت: می گم ترنم با این چیزهایی که تو از امشب تعریف کردی خودت رو افتاده بدون. دستش رو کشیدم که با صورت بین بالشت من و سپیده پرت شد. -فکر نکنم از اون استادها باشه.

سر جاش جا به جا شد.

-چیه؟ طرفداریش رو می کنی؟ تا دیروز من می گفتم فلانی استاد خوبیه پشت چشم نازک می کردی.

به پلو خوابیدم.

-هنوز هم می گنم ولی می گم فکر نکنم عقیده ای باشه، که اگر هم باشه برام مهم نیست تهش اینه که درسش و حذف می کنم دیگه.

نیلو که از خون سردیم شاکی شده بود پشتش رو بهم کرد و رو به سپیده گفت: می بینی چه از خود متشکره؟

-الو، سپیده؟

بلند شدم برم دستشویی که رو به نیلو گفتم: خنگ جانم وقتی جواب نمی ده یعنی خوابه از من می شنوی تو هم بگیر بخواب و یه خرده به اون فکت استراحت بده.

نیلو از تخت اومد و پایین و گفت: دختره مثل خرس گرفته خوابیده ولی الان داغ حالیش نیست وقتی نصف شب جفت پا رفتی تو صورتش می فهمه این جا نباید می خوابید.

زبونم رو براش در آوردم.

-موافقم.

همون جور که به سمت در می رفت گفت: خدا خودش شفات بده، بعد با اشاره به در دستشویی ادامه داد: زودتر برو تخلیه کن تا از این بیش تر بهت فشار نیاورده، شب بخیر.

بشکنی زدم.

-آخ گفتم چشم هام شده آکواریم، خوب بخوابی.

نزدیک های ظهر بود که با سر و صدایی که از پایین می اومد بیدار شدم، بعد از یه حموم سوسکی موهام رو سشوار کشیدم و لباس پوشیده با برداشتن سوئیچم از عمارت بیرون زدم.

نیم ساعت بعد با گرفتن نون محلی و محصولات صبحونه ی محلی راهی عمارت شدم.

وقتی رسیدم کارگراها خونه رو کاملاً مرتب کرده بودن و رفته بودن، با واریسی کارشون به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم اشرف خانم در حال آشپزی و مثل همیشه غرق کارش و حواسش به اطرافش نیست، من هم وسایل رو خیلی آروم گذاشتم رو میز و از پشت بغلش کردم که ترسیده جیغ بنفش کشید و پشت هم تکرار می کرد: کمک، کمک، ترنم خانم، آقا صفر، کجایی؟ یا ابوالفضل بیاید کمک این الان من و می کشه.

من که از خنده ریسه رفته بودم با صدایی که سعی داشتم مفهوم باشه اما نبود بریده بریده گفتم: هی...س...اش...رف...خا...نم...من...م.

با برگشتن اشرف خانم خنده ام شدت گرفته بود که با حرفی که زد بدترم شدم.

-وای خدا خیرت بده دخترم، یارو داشت می کشتتم، چاقو گذاشته بود زیر گلو.

دیگه نتونستم رو پاهام وایستم و از شدت خنده پخش زمین شده بودم و با دست اشاره می کردم که من بودم.

اشرف خانم بیچاره هنگ کرده به من نگاه می کرده که به سرفه افتادم، پیرزن بیچاره هول هولکی به لیوان آب ریخت و داد دستم و گفت: بیا مادر این و بخور آروم شو ببینم چی می گی.

لیوان رو گرفتم و سعی کردم آب و یه نفس بالا برم تا جلوی خنده ام رو بگیره، تا حدی هم موفق بودم.

اشرف خانم که دید آروم شدم دستش رو به طرفم دراز کرد و کمکم کرد بلند شدم، تو همان حالت گفت: خب حالا بگو ببینم چی می گفتی دختر قشنگم.

با یادآوری موضوع باز خنده ام گرفت که به سختی کنترلش کردم.

-اشرف خانم خوب جو می دی، چاقو کجا بوده؟ قصدم نداشتم بکشم، فقط خواستم یه شوخی باهاتون کرده باشم.

اشرف خانم که تازه دو هزاریش جا افتاده بود دلخور گفت: مادر آخه این چه کاریه با من پیرزن می کنی؟ نمی گی یه وقت از ترس سخته می کنم؟

-در حالی که لپم رو ماساژ می دادم گفتم: خدا نکنه این چه حرفیه که می زنی؟ من که کاری نکردم.

اشرف خانم که ناراحتیش از بین رفته بود گفت: امان از دست تو دختر که انقدر شیطونی، من رو سخته ی ناقص دادی تازه می گی کاری نکردی؟

همیشه وقتی می دیدم طرفم کوتاه بیا نیست قیافم رو مظلوم می کردم تا دلش برام بسوزه و بی خیال شه الانم دقیقا همون کار و کرده بودم.

اشرف خانم با مهربونی خاصی گفت: الهی عزیزم، حالا چرا بغض کردی؟ من که چیزی نگفتم بهت، اصلا مگه دلم می آد چیزی بهت بگم؟

سرم رو پایین انداختم که باز گفت: اصلا بدو بیا بغلم ببینم.

خودم رو بغل اشرف خانم انداختم.

-شرمنده.

باز تو دلم از عملی شدن نقشه ام بله برون بود که اشرف خانم من رو از خودش جدا کرد.

-الهی من دورت بگردم که انقدر خانمی، مادر تا تو بری و دوستات رو بیدار کنی من هم میز صبحونه رو می چینم.

با گفتن باشه ای به اتاق مهمان رفتم که سپیده و نیلو اون جا خواب بودن.

سپیده بر اثر لگدهایی که دیشب از من دریافت کرده بود دمش رو گذاشته بود رو کولش و پیش نیلو رفته بود، با ملایمت خاصی بیدارشون کردم که هر دوشون تعجب کرده بودن.

نیلو نگاهی به سپیده کرد.

-سپیده خدا به دادمون برسه.

سپیده آب دهنش و با صدا قورت داد.

-بوی آرامش قبل طوفان می آد مگه نه؟

نیلو با سر حرفش و تایید کرد و دست هاش رو بالای سرش برد.

-ترنم به جون عموصفر هر چی شده تقصیر این سپیده اس.

-مگه چی شده؟

سپیده هم به تبعیت از نیلو دست هاش رو بالای سرش برد.

-نه همش تقصیر خود مارمولکش بود.

برو بابایی نثار جفتشون کردم.

-بشمار سه می آید پایین که از گرسنگی مُردم.

دست هاشون رو پایین انداختن.

-خب زودتر می گفتی گرسنته که ما از ترس زرد نکنیم.

چشمک زدم و گفتم: بد نیست آدم هر چند وقت یه بار ابهتش رو به رخ بکشه.

بعد از خوردن صبحونه با بچه ها یه گشتی تو روستا زدیم و آخر هم به سمت آبشار زیبایی که اون جا بود رفتیم و بعد از کلی عکس گرفتن و آب بازی کردن به خونه برگشتیم، با خوردن ناهار خوشمزه ای که اشرف خانم زحمت درست کردنش رو کشیده بود، کم کم شروع کردیم به جمع کردن وسایلمون و بعد از یه استراحت کوچیک و دیدن فیلم طنز باحالی که سپیده گرفته بود به خونه برگشتیم تا از کلاس شنبه ی استاد کریمی جا نمونیم.

با بدرقه ی عموصفر و خانمش من و نیلو هم از سپیده خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. تو ماشین نیلو نصف بیشتر مسیر رو خواب بود که اگر ولش می کردم تا خود خونه شون باز می خوابید و انگار نه انگار که حوصله ی من بیچاره سر رفته.

با زنگ خوردن گوشیش، خواب آلود چشم هاش رو باز کرد و بعد از پیدا کردنش جواب داد.
-سلام بله؟

- ...

-آره خواب بودم.

- ..

-راه افتادیم، فکر کنم تا نیم ساعت دیگه خونه باشم.

- ...

-باشه.

- ...

-تو کجایی؟

- ...

-آها خوش بگذره.

- ...

-نه دیگه خداحافظ.

- ...

-همچنین.

گوشی رو انداخت داخل کیفش و خمیازه ای کشید و چشم هاش رو بست که صداش زدم: نیلو؟
-بله؟

با لحن غر زدن گفتم: پاشو دیگه مسخره از وقتی راه افتادیم تا همین الان یه کله گرفتی خوابیدی.

شالش رو روی صورتش کشید
-به جون ترنم خمار خوابم.
ایشی کردم.
-به جان خودت، کلم بروکلی.
نیلو خندید و گفت: باشه اصلا به جان شلغمت.
حرصی و کشیده صدایش زد: نیلو؟
شال رو از صورتش زد کنار و رو به من نشست.
-حناق یه ربع، چته تو؟
لبخند دندون نمایی زدم.
-هیچی، نخواب.
صاف نشست و گفت: نمیری تو که نمی ذاری دو دقیقه من بخوابم.
نوچ نوچی کردم.
-رو نیست که سنگ پاست.
نیلو شکلکی در آورد.
-همینی که هست می خوای بخواه نمی خوای باید بخوای.
دنده رو عوض کردم.
-بچه پرو رو ببین ها.
نیلو که از کل کل با من سر حال شده بود گفت: روم به تو رفته.
حرصی نگاش کردم.
-بله حق با شماست.
نیلو دستش رو روی پیشونیم گذاشت.
-نه تب هم که نداری.
دستش رو پس زدم و گفتم: اصلا نباید با تو مثل آدم برخورد کرد، لیاقت نداری.
هم زمان با شکستن قلنج انگشت هاش گفت: نه به جون ترنم بحث لیاقت نیست، می دونی از
بس مثل آدم برخورد نکردی یه بارم که رفتار می کنی حس می کنم دست خودت نیست و
چیزیت شده.
یکی تو بازوش کوبیدم.

-خب حالا، بگو ببینم کی بود زنگ زد؟
متفکر دستی به چونه اش کشید.
-مگه فضولی؟
هم زمان با تگون دادن سرم گفتم: خیلی، معلومه؟
خنده ی کوتاهی کرد.
-بد جوری.
جلوی در خونه شون نگه داشتیم.
-برو پایین پرو بازی هم در نیار.
نیلو که تازه موقعیت رو آنالیز کرده بود گفت: ا کی رسیدیم؟ چه خوب اومدیم.
به در ماشین اشاره کردم.
-جمع نبند ببینم تو که نصف بیش تر مسیر رو خواب بودی.
نیلو چشم غره ای بهم رفت.
-خوب حالا یه بار خوابیدم هی بکوب تو سرم، کاری نداری؟
لبخند خبیثی زدم و گفتم: از اولشم نداشتم، خوش اومدی عزیزم.
سری به نشونه ی تاسف تگون داد و حرصش رو سر در ماشین خوشگلم پیداه کرد.
با رسیدن به خونه مامانم به استقبالم اومد و یه عالمه قریون صدقه ام رفت، بعد هم کلی سوال
پیچم کرد و وقتی مطمئن شد کاملاً تخلیه اطلاعاتیم کرده اجازه ی مرخصی داد.
چند تا پله بیشتر نرفته بودم که صدام زد.
-ترنم؟
ایستادم و جواب دادم: جانم؟
مامانم با صدای بلندی گفت: شام غذای مورد علاقت رو پختم در اتاقت رو قفل نکنی و بخوابی.
شروع کردم به بالا رفتن و همزمان گفتم: باشه مامان جان.
سر میز شام بودیم که بابام گفت: ترنم شنیدم جشن این سریت خیلی خاص تر از سریای پیش
بوده و گویا یکی از استادها پارتنرت بوده.
لبخند سخته ای زدم.
-نه اتفاقاً مثل همیشه بود.
بابام غذای تو دهنش و قورت داد.

- که این طور، عکس نگرفتی ببینم چه جوری شده بودی؟
یه لیوان آب ریختم و جرعه ای ازش رو با غذای توی دهنم پایین دادم و با حفظ آرامشم گفتم:
چرا یه چند تایی قبل از این که مهن ها بیان انداختم ولی تو لب تابمه بعد شام نشونتون می
دم.
مامانم برای شکستن جو سنگین به وجود اومده با لحن هیجانی گفت: چه خوب پس حتما
نشونمون بده.
در حالی که دور لبم رو با دستمال پاک می کردم چشم آرومی رو زمزمه کردم و رو به مامانم بلند
تر ادامه دادم: ممنون مامان جون، واقعا خوشمزه بود.
مامانم لبخند مهربونی زد.
-نوش جونت عزیزم.
بابام لیوان دوغش رو گذاشت روی میز و گفت: ممنونم خانم.
مامانم آروم چشم هاش رو بست.
-نوش جان.
داشتم ظرف های شام رو جمع کی کردم که بابام گفت: ترنم تو نمی خواد به مامانت کمک کنی
بیا برو لب ثابت رو بیار.
سری تکون دادم و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم و با برداشتن گوشی و لب تابم برگشتم پایین،
پیش مامان و بابام که دیدم منتظر توی پذیرایی رو مبل سه نفرمون نشستن، خودم رو بینشون
جا دادم و با نشون دادن هر عکس یه خرده از مهمونی رو براشون تعریف می کردم البته با
سانسور زیاد.
بعد از نشون دادن عکس ها با ب*و*سیدن مامان و بابام و گفتن شب بخیری به اتاقم رفتم و
بعد از یه گشت کوچیک تو فضای مجازی، ساعت گوشتیم رو برای هشت صبح تنظیم کردم و بازم
مثل همیشه با رسیدنم به تخت خوابم برد.
صبح با صدای آلارم گوشتیم بیدار شدم و برای سرحال تر شدنم یه دوش سوسکی گرفتم و اومدم
بیرون و بعد از پوشیدن لباس هام، موهام رو همون طوری خیس بالای سرم محکم بستم و شروع
به آرایش کردن، کردم.
با تموم شدن کارم یه خرده اتاقم رو مرتب کردم و به آشپزخونه رفتم و با کمال آرامش صبحونم رو
خوردم، بعد سوئیچ مامانم رو برداشتم و با دو پله ها رو بالا رفتم و با دیدن مامانم که پشتش به

من بود و داشت به سمت اتاقم می رفت تا مثلاً بیدارم کنه، از پشت بغلش کردم و آروم گونه اش رو ب*و*سیدم و سوئیچ ماشینش رو جلوش تکون دادم.

-سلام عرض شد خانم سحر خیز.

با جا به جا کردن کیفم رو دستم عقب عقب به سمت پله ها راه افتادم.

-سلام از ماست مامان قشنگم.

قیافه ی مامانم مچاله شد.

-جمع کن خودت رو ترنم، در ضمن اول مراقب خودت بعد هم مراقب ملوسکم باش.

رسیدم پایین پله ها قبل از باز کردن در به سمت مامانم برگشتم.

-مراقبم، خداحافظ.

مامانم دستی تو موهای بلوند بلندش کشید.

-ببینیم و تعریف کنیم.

سوار ماشین شاسی بلند مامانم شدم و به سمت خونه ی نیلو این ها راه افتادم و با رسیدنم سه تا بوق زدم که بیرون اومد و یه دور کوچه رو نگاه کرد اما توجهش به سمتم جلب نشد، من که دیدم شیش می زنه پیاده شدم.

-نیلو شیش و هشت می زنی؟ بیا سوار شو دیگه.

نیلو که چشم هاش قلب شده بود اومد سمتم و دستی به روی سقف ماشین کشید.

-ایول، این دیگه ماشین کیه؟

چشم غره ای بهش رفتم.

-خدا خوبت کنه یعنی چشم های به این درشتیت تا حالا ماشین رو تو باغمون ندیده بود؟

زبونش رو در آورد.

-دیده بودم ولی فکر نمی کردم مامیت بذاره بیاریش.

با دستم اشاره کردم که بشینه و هم زمان گفتم: اجازه نداد، اول کش رفتم بعد رو کردم که نتونه چیزی بگه.

در ماشین رو بست.

-از تو آب زیر کاه تر خودتی.

خندیدم و گفتم: خبریه؟ خوشگل کردی.

عشوه ای اومد.

-خوشگل که بودم ولی خب امروز بیش تر خوشگل شدم آخه بعد کلاس با ساسان می خوایم
بریم بیرون.
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.
-چیزهای جدید می شنوم.
پشت چشمی نازک کرد.
-ما اینیم دیگه، نکنه فکر کردی به خاطر تو تیپ زدم؟
ادای عق زدن در آوردم.
-آه آه یکم برای خودت کیک و نوشابه باز کن گشنه نمونی، از خود راضی جان فکر کردم واسه
استاد کریمی تیپ ردیف کردی.
نیلو که انگار کشف تازه ای کرده باشه صاف نشست.
-نه بابا ولش کن اون رو، بذار از ساسان بگم.
منتظر نگاهش کردم که خودش ادامه داد.
-وای ترنم این بشر عالیه، یعنی این قدر خوب و با شخصیت که اصلا نمی دونم چه جوری
توصیفش کنم از این ها مهم تر این که اون عاشق تر از منه و فکر می کنم این موضوع به نفع من
باشه.
ماشین و پارک کردم.
-این که اون عاشق تره یعنی یه پیشرفت چشم گیر داشته تو قلبت دیگه مگه نه؟
سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد که گفتم: از این موضوع خبر داره؟
این بار سرش و به طرفین تکون داد.
-نه نمی خوام فعلا بهش بگم، دوست ندارم حس کنه من رو تمام و کمال تصاحب کرده و دیگه
تلاشی نکنه.
لبخندی از سر رضایت زدم.
-اوه چه سیاست مدار شدی.
نیلو هم پیاده شد.
-ترنم به نظرم باید در مقابل آقایون سیاست به خرج بدی، شل بگیری کارت تمومه.
براش دست زدم.
-آفرین این خیلی خوبه، ولی حالا بیا پایین از منبرت که سرم رو بردی.

باز بازوی بیچاره ام رو هدف گرفت.
-تو اصلا لیاقت نداری.
بعد از چند دقیقه انتظار استاد اومد؛ بعد از سلام و احوالپرسی همیشگیش شروع کرد به تند تند درس دادن که بچه ها اعلام کردن وقت آنتراکه.
همراه نیلو و ساسان بلند شدیم تا به سلف بریم که استاد صدامون کرد.
-خانم اکبری و نیک روش لطفا بمونید باهاتون کار دارم.
ساسان سوالی نگامون کرد که با بالا انداختن شونه اظهار بی اطلاعی کردیم.
-باشه پس من می رم سلف، شما هم کارتون تموم شد بیاید.
با رفتن بچه ها استاد به حرف اومد.
-چرا تقلب کردید؟
دوتایی هم زمان با نیلو زدیم کوچه ی علی چپ: راجع به چی حرف می زنید استاد؟
از پشت میزش بلند شد و رو به رومون ایستاد.
راجع به برگه هاتون که با هم مو نمی زد.
نیلو سریع واکنش نشون داد.
-ولی اگر یادتون باشه ما پیش هم نبودیم، چه جوری می گید تقلب کردیم؟
استاد دستی به ته ریش مرتبش کشید.
-این دقیقا سوالیه که دوست دارم جوابش رو بدونم، می شه بگید چه جوری تقلب کردید؟
گوشیم رو توی کیفم پرت کردم.
-ما تقلبی نکردیم.
نگاه دقیقی بهم کرد.
-یعنی می خوای بگی دارم دروغ می گم؟
شونه ای بالا انداختم.
-من حرفم رو می زنم، شما حق دارید هر جور که دوست دارید برداشت کنید.
لبخند دخترکشی زد.
-حیف از اون استادها نیستم که وقتی تو برگه نمره گرفتید بهتون کم بدم و بگم که نمره نیاوردید و از کلاس اخراجید اما این هم بگم بهتون یه بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک.

حتم داشتم اگر فردین جای امیرحسین بود الان به جای لبخند و حفظ آرامشش عربده می زد و خط و نشون می کشید.

با تکنون دادن سرم به چپ و راست دست از مقایسهشون برداشتم.
-استاد چند شدم؟

به سمت کیف سامسونت چرم تیره رنگش رفت و با برداشتن گوشیش از داخلش رو به ما گفت:
با کمک هم بالاترین نمره برای شما دوتااست، هر دو هجده شدید.
نیلو که به وجد اومده بود اخ جون ریزی گفت.

-استاد ما می تونیم بریم؟
استاد سری تکنون داد.

-بله البته ولی لطفا من رو چند لحظه با دوستتون تنها بذارید.
نیلو نگاهی بهم کرد و بعد رو به استاد پرسید: استاد امکانش هست که من برم خونه؟
-البته ولی حتما جزوه رو از بچه ها بگیرید.

نیلو گونه ام رو ب*و*سید و دم گوشم آروم گفت: یک بین المل که می گن تویی بعد رو به استاد ادامه داد: حتما، با اجازتون.
-ترنم؟

پسره ی بی احساس یه جوری اسم آدم رو صدا می زنه که تک تک سلولات از لحن سردش یخ می زنه.

من هم مثل خودش سرد جواب دادم: بله استاد؟
-من امروز ناهار رو دانشگاه نمی خورم.

خب نخور، کارد بخوره به اون شکمت، اصلا چرا داری به من می گی؟! به من چه؟
استاد که حواسم پرتیم رو دید باز صدام زد.

-ترنم؟

سریع خودم رو جمع و جور کردم.

-خب؟

با سرفه ای تصنعی صداش رو صاف کرد. - ناهار و با هم باشیم.
بیا من می گم این بشر کوه یخه باور نمی کنید، یه خواهش نکنی یه وقت.
نگاهی به ساعت انداختم.

-ولی مادر من از این قضیه اطلاعی نداره و ماشینش هم دست منه، ممکن بخواد بیرون بره. باز همون جووری بدون ذره ای نرمش گفت: الان زنگ بزنی اطلاع بده بگو اگر هم خواست جایی بره با ماشین تو بره، بهونه ی دیگه ای هم می مونه که بخوای بیاری؟

حرفی لبم رو به زیر دندونم کشیدم و پیامکی برای مامانم فرستادم.

«سلام مامان جان من امروز با همون استادم که پارتنرم بود تو جشن ناهار می رم بیرون، سوییچم رو میزم اگر جایی خواستی بری ماشین رو ببر، یه عالمه دوست دارم».

یکم این پا و اون پا کردم و آخر دلم رو به دریا زدم

-چرا خودتون نمی رید؟

دستی بین موهایم کشیدم و با لحنی که لایه هایی از غم توش پیدا بود گفتم: عادت ندارم تنهایی غذا بخورم راستش حاضرم با دشمنم سر یه میز بشینم ولی تنها نباشم.

دلم نخواستم بیش تر کنکاش کنم چون حس کردم اذیت می شه.

-باشه پس من بعد از کلاس یه کوچه پایین تر از دانشگاه منتظرتونم.

ابرویی بالا انداخت و قدمی نزدیکم شد.

-چرا اون جا؟

مستقیم تو چشم هاش زل زدم.

-آخه تو دانشگاه می بینم من هم حوصله ی درد سر ندارم.

چرخید و به سمت پنجره ی کلاس رفت و پرسید: اشکالی داره ما رو با هم ببینن؟ نکنه کسی برات مه...

نداشتم حرفش و تموم کنه.

-هیچ کس برام مهم نیست، من به خاطر شما گفتم وگرنه من که عادت دارم پشت سرم وز وز بشنوم.

از پنجره فاصله گرفت و تاکید وار گفت: فکر می کردم گفته باشم خیلی بدم می آد کسی حرفم رو قطع کنه این طور نیست؟

با دستم موهای خارج شده از مقنعه ام رو داخل فرستادم.

-گفته بودید ولی این بار و لازم دونستم که حرفتون رو قطع کنم.

از این همه صراحتم جا خورد.

-خوشم می آد حتی وقتی ممکن چیزی به ضررت هم باشه عین حقیقت رو می گی.

از تعریفش لبخند کم رنگی رو لب هام نقش بست که باز ادامه داد: من امروز ماشین نیاوردم می خواستم بدونم اگر اشکالی نداره با ماشین مامانت بریم.
به لبخندم رنگ بیش تری بخشیدم.
-نه ایرادی نداره.
رفت رو صندلیش نشست.
-خوبه، ماشین مامانت چیه؟
اصلا دلم نمی خواست بپرسه چون هر بار که ازم پرسیده بودن و مدل ماشین رو گفته بودم لقب مرفه بی درد رپ گرفته بودم، به خاطر همین با پایین تر تن صدام جواب دادم: پرورشه.
خود به خود یه ابروش بالا رفت.
-اوه با این حساب ناهار رو باید یه جای خوب بخوریم که به کلاس ماشینی که سوار شدیم هم بیاد.
از رفتارش خیلی خوشم اومد، مثل خیلی های دیگه قضاوتم نکرد پس با همون لبخند گفتم:
سخت نگیرید برای من نظر دیگران هیچ اهمیتی نداره.
تکیه داد به صندلیش و خیلی آروم دست زد.
-چه عجب ما یه رفتار مثبت از شما دیدیم.
اخم هام رو تو هم کشیدم.
-شما اون وجه از شخصیتم رو می بینید که خودم می خوام نشون بدم نه بیشتر از اون رو.
سری تگون داد و گفت: که این طور.
بعد اشاره ای به ساعت ساده ی روی دیوار کرد.
-دو دقیقه برو بیرون یه هوایی بخور و زود برگرد که کلاس رو شروع کنم، دیر نکنی که مجبور می شی تا آخرش بیرون بمونی.
وقتی برگشتم با نگاهی به ساعت فهمیدم ده دقیقه از زمانی که گفته بود بیش تر بیرون بودم با تعلل در رو باز کردم؛ دیدم همه ی بچه ها برگشتن و استاد هم با یه نیمچه اخمی داره با گوشیش کار می کنه، بعد از یکی، دو دقیقه بلند شد و شروع کرد به درس دادن، درسته که درسش یه خرده سخت بود ولی واقعا عالی تدریس می کرد و همه رو مجذوب روش تدریسش می کرد.
با سیاه کردن کل تخته دست از نوشتن برداشت و بعد از چند دقیقه یکی از بچه ها رو صدا زد.
-خانم ترکاشوند لطفا چند لحظه تشریف بیارید.

با رفتن مینا بچه ها شروع کردن به صحبت کردن که استاد چند ضربه ای به میزش زد و ما رو به سکوت دعوت کرد.

بعد از چند لحظه با صدایی که جدیتش رو می رسوند رو به ما گفت: از خانم ترکاشوند خواستم بیان تا برگه هاتون رو پخش کنن و با افرادی که لب مرز بودن یه خرده از دانسته هاشون رو به اشتراک بذارن تا بلکه اون ها هم نمراتشون بالاتر بیاد اما موضوع خوشحال کننده اینه که همتون حداقل نمره رو گرفتید.

نگار با لحن لوس همیشگیش که از نظر من خیلی چندان بود پرسید: یعنی بالاترین نمره برای مینا بوده؟

استاد خودش رو مشغول برگه ها نشون داد.

-نه ایشون دومین نمره ی خوب کلاس رو گرفتن.

دریا با لحنی متعجب رو به استاد پرسید: پس چرا از نفر اول نخواستید با افرادی که نمره اشون لب مرز کار کنه؟

با دادن برگه ها به دست مینا هم زمان چشم غره ای به من رفت.

-شخص اول تو فاز این کارها نیست و ترجیح می ده به جای یاد دادن تقلب برسونه.

-استاد نمرات رو نمی خونید؟

اوف چرا این کلاس لعنتی تموم نمی شه که دیگه صدای چندان این دختره رو نشنوم؟

استاد با حالتی که تعجب تو چهرش و صداش مشخص بود پرسید: بخونم؟ فکر می کردم بدونید که از این چیزها خوشم نمی آد، الان هم لطفا یه قلم و کاغذ بردارید تا اشکال هاتون رو یادداشت کنید و بعد هم برگه ها رو تحویل بدید.

با اشاره ی استاد، مینا برگه ها رو پخش کرد و همه شروع به یادداشت برداری از اشکال هاشون کردن.

مینا به سمت استاد برگشت.

-استاد نیلوفر و آقا ساسان نیستن برگه هاشون رو چه کار کنم؟

همون طور که سرش پایین بود جواب داد: بدید خانم اکبری تا براشون یاد داشت بردارن.

مینا به سمتم اومد و برگه ها روی میزم گذاشت.

برگه ها رو برداشتم و پرسیدم: چند شدی؟

لب هاش و غنچه کرد.

- فکر می کردم خیلی بیش تر از این ها بشم، اما همین هم خوبه.
ابروم رو بالا انداختم.
- مینا نپرسیدم از نمرت راضی ای یا نه گفتم چند شدی؟
از حرص شکلکی در آورد و مختصر جواب داد: هفده و نیم، تو چی؟
- من و نیلو با هم هجده شدیم.
مینا درست رو به روم ایستاد تا تسلط بیش تری داشته باشه.
- پس باز هم تقلب کردید که استاد اون جوری می گفت.
لبخند دندون نمایی زدم.
- اوهوم.
مینا چشمکی زد و گفت: خدایی شما دیگه آخرشید، چه جوری تقلب کردید آخه؟
خودکارم و روی دفترم رها کردم.
- مخفیانه خانم، اتفاقا استاد هم خیلی دوست داشت بدونه الان هم به خاطر همون این جوری
زوم کرده که ببینه من و تو چی می گیم.
مینا که پشتش به استاد بود خندید.
- از دست شما دو تا.
دستم و روی سینه ام گذاشتم و کمی تو حالت نشسته براش خم شدم.
- چاکریم.
مینا بشکونی از بازوم گرفت.
چرا همه سر جنگ دارن با بازوی بیچاره ی من؟
- خوبه لاتیسم که پر کردی!
استاد پاشد ایستاد.
- خانم ترکاشوند اون جا با خانم اکبری جلسه گرفتید؟
زودتر از مینا به حرف اوادم.
- نه داشتیم تبادل اطلاعات می کردیم.
استاد سری تگون داد.

-خوش حال می شدم اگر تبادل اطلاعاتتون تموم شد جلسه رو تمومش کنید، بعد رو به بچه ها ادامه داد: لطفا برگه ها رو زودتر بیارید هر کی هم که برگه اش رو تحویل داد می تونه تشریف ببره، خسته نباشید.

همراه بچه ها از کلاس خارج شدم و توی پارکینگ منتظر استاد موندم تا بیاد. با اومدنش قشنگ متوجه ی تغییر نگاه دخترها و پسر ها شدم، مثل این که به یکیشون زیادی فشار وارد شده بود که اومد از جلوم رد شد و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: کاش زودتر می گفتم با دانشجوها حال نمی کنی اون وقت ما هم خودمون رو استاد معرفی می کردیم. حیف که تنها نبودم وگرنه یه جوابی بهش می دادم که دیگه تا شعاع ده کیلومترم آفتابی نشه. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با جمع کردن حواسم سوئیچ رو به سمت استاد گرفتم. -استاد شما پشت فرمون بشینید.

نیمچه اخمی کرد.

-ترنم الان امیرحسینم نه استاد کریمی، به نظرم خودت بشینی بهتره باشه. اِ پس رو صدا زدن اسمش حساس بود من هم که بی آزار تاکید وار گفتم: اما هنوز تو دانشگاهیم. ابرو انداخت بالا.

-لازمه که ذکر کنم سر کلاس نیستیم و داریم دوستانه با هم می ریم که ناهار بخوریم؟ چیزی نگفتم و هر دو سوار ماشین شدیم و از دانشگاه خارج شدیم. نیم نگاهی به نمی رخ ساکت امیرحسین انداختم و پرسیدم: کجا برم؟ دستی بین موهای خوش حالتش کشید. -برام فرقی نداره فقط یه خرده تند تر برو که زودتر برسیم تا از گرسنگی تلف نشدم. لبخندی زدم.

-به نظرم رستوران خیمه خوب باشه.

-اتفاقا تعریفش رو زیاد شنیدم ولی تا به حال قسمت نشده برم. نگاهی به ساعت انداختم.

-مطمئنم که خوشتون می آد.

-نه خوشم اومد مثل این که واقعا خوش سلیقه ای.

با دستم به محوطه ی پشت رستوران اشاره کردم.

-اینی که می بینید یه ذره از اون بهشتیه که می خوام نشونتون بدم.

متعجب نگاهی به فضای اطرافش انداخت.

- با این وضعیت خیلی مایلم که زودتر جایی رو که می گی و ببینم، تو به این همه زیبایی و خلاقیت می گی نصفه و نیمه، پس خیلی مشتاقم که بهشت کاملت رو ببینم.

با لبخند گفتم: از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن، الان هم من هر چه قدر تعریف کنم شما تا نبینی نمی تونی به درستی حرفم پی ببری.

با رسیدنمون به محل مورد نظر سکوتی خالی از هیاهوی اون طرف آرامش نابی رو مهمونمون کرد و باعث شد الاچیق هایی که به صورت خیمه بودن و با طرح آب روان ترین شده بودن و اون فضای بسیار زیبای جلوی هر آلاچیق که شامل انواع گل رز بود به زیبایی هر چه تمام تر خود نمایی کنند و در نهایت این امیرحسین بود که اون سکوت دل نشین رو شکست.

- ترنم اینجا معرکه است، تا به حال جا به این قشنگی ندیده بودم. اصلا جوری محو زیبایش شدم که گرسنگی ام یادم رفت.

چشمک ریزی زدم.

- پس بهتره غذای خوبش رو هم امتحان کنید که همه چی تکمیل بشه.

تو یکی از چند تا آلاچیق موجود نشستیم. با اومدن گارسون، امیرحسین رو به من پرسید: چی می خوری بانوی خوش سلیقه؟

الکی عرق رو پیشونیم رو پاک کردم.

- انقدر خجالتم ندید دیگه، من شیشلیگ ویژه با تموم مخلفاتش و شما؟
نگاهی اجمالی به منو انداخت.

- منم چلو ماهیچه ی ممتاز با مخلفات.

گارسون یاد داشت ریزی برداشت و رو به ما پرسید: چیز دیگه ای میل ندارید؟

امیرحسین سوالی نگاهم کرد که آروم نه رو زمزمه کردم امیرحسین هم از گارسون تشکر کرد.

چند دقیقه بعد در حالی که در سکوت مطلق داشتیم ناهارمون رو می خوردیم گوشیم زنگ خورد، از امیرحسین معذرت خواستم و با پاک کردن دور لبم تماس رو وصل کردم.

-سلام جانم؟

مامانم با صدایی گرفته پرسید: ترنم کجایی؟

کمی نگران شدم و چنگالم و تو ظرف سالادم رها کردم.

-رستورانم چیزی شده؟

صداش بدتر شد.
- کی خونه می آمی؟
جرعه ای آب نوشیدم و سعی کردم خون سردیم رو حفظ کنم.
- تا پنج کلاس دارم، نمی خوام بگی چی شده؟
انگار به گریه افتاد.
- پاشو بیا خونه تا بهت بگم.
آب دهنم رو به سختی قورت دادم.
- مامان تا من برسم که سی دفعه سخته زدم، بگو دیگه.
صدای گریه اش بلند شد.
- می گم ولی نترس، خب؟
کلافه از این همه کش دادن ماجرا گفتم: باشه فقط بگو چی شده؟
صدای نفس عمیقش رو شنیدم، مطمئنم داشت خودش و کنترل می کرد که آروم باشه.
- بابات تصادف کرده.
هین بلندی کشیدم و شوکه از پشت میز داخل آلاچیق بلند شدم که توجه ی امیرحسین رو به خودم جلب کردم.
- چی؟ کی؟ الان حالش چطوره؟
گریه اش شدت گرفت.
- هیچی نمی دونم، من هم هنوز ندیدمش تازه دارم حاضر می شم که برم.
هر چه قدر سعی کردم اشک هام راه نگیرن رو صورتم ولی انگار کاملاً ناموفق بودم که تند تند رو گونه سر می خوردن.
امیرحسین که اشک هام رو دید دست از غذا خوردن کشید و اشاره کرد که چی شده؟
دستم رو تکیه دادم به لبه ی میز تا تعادل رو حفظ کنم.
- بابا الان کجاست؟
میون حق هقش جواب داد: به بیمارستان منتقلش کردن، تو رو خدا زود بیا.
کیف و سوئیچ و از رو میز چنگ زدم و با صدای گرفته گفتم: مامان تا ده دقیقه دیگه می آم خونه،
نرو تا با هم بریم، اومدم.
با قطع کردن تلفن اجازه ی مخالفت رو بهش ندادم.

امیرحسین که حالا مثل من ایستاده بود و تو چهره ی همیشه خونسردش تشویش رو می شد دید.

-کجا می ری؟ اتفاقی برای پدرت افتاده؟

با شنیدن کلمه ی پدر حق زدم.

-بابام تصادف کرده و الان هم بیمارستانه.

کتش رو از پشت صندلیش برداشت و چند تا تراول روی میز گذاشت و رو به من گفت: بریم. شرمنده نگاهش کردم.

-من خودم می رم شما بفرمایید غذاتون رو بخوردید.

از آلاچیق بیرون زد.

-الان وقت لچ بازی نیست. نمی خوای که با این حالت پشت فرمون بشینی؟

بی حرف سوئیچ رو به سمتش گرفتم و آدرس رو بهش دادم.

با رسیدنمون به خونه قبل از این که زنگ بزنم مامانم خودش در رو باز کرد و گریون بیرون اومد، سریع پیاده شدم و کمکش کردم کنارم روی صندلی عقب بشینه.

اشک رو گونه اش رو با دستمال توی دستش گرفت و بعد از یه نفس عمیق رو به امیرحسین گفت: تو رو خدا ببخشید که شما رو هم تو زحمت انداختیم.

امیرحسین نگاهی از آینه به مامانم انداخت.

-خواهش می کنم این حرف و ننزید، وظیفم بود که همراه ترنم بیام، اصلا پدر ترنم هم مثل پدر خودم می مونه.

لبخند غمگینی زدم و دست های مامانم رو سفت تو دست هام گرفتم بلکه آروم تر شه، مامانم هم دست هام رو فشار خفیفی داد و آروم زمزمه کرد: تو لطف داری پسرم، خدا از بزرگی کمت نکنه.

با رسیدنمون به بیمارستان صف منتظرین آسانسور رو که دیدیم بی خیالش شدیم و از پله ها بالا رفتیم.

رو به پرستاری که اون جا نشسته بود و سر گرم کارش بود با عجله و استرس فراوان پرسیدم: پدرم کجاست؟ حالش خوبه؟

با شنیدن صدام پرستار سرش رو بلند کرد و یه لبخند آرامش بخش زد.

-آروم باش عزیزم، اسم پدرت چیه؟

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

-حمید...حمید اکبری.

نگاهی به لیست توی سیستم انداخت و رو به ما گفت: خدا رو شکر چیز خاصی نبوده، کمی سر درد داشتن و یکی از پاهاشون هم شکسته، الان هم اتاق عمل هستن.

مامانم با شنیدن وضعیت بابام سُر خورد و روی زمین نشست، پرستار با طمانینه از پشت میزش بلند شد و به این طرف اومد و کمک مامانم کرد.

-خانم محترم آرامش خودتون رو حفظ کنید، من که گفتم ایشون مشکل خاصی نداشتن.

مامانم به کمکش بلند شد ایستاد و به بازوش چنگ زد و با التماس پرسید: واقعا همه چی رو گفتید؟ مشکل دیگه ای نداره؟

پرستار مامانم رو روی صندلی نشوند و لیوان آبی دستش داد و با آرامش خاص خودش گفت: می دونید که تو کوچیک ترین تصادف هم کسی که مصدوم می شه حتی اگه چیزیش نشده باشه بدنش کمی کوفته می شه.

با شنیدن حرف پرستار هق هقش بلند شد و سکوت یک پارچه ی بیمارستان رو شکست. پرستار در مونده رو کرد به من.

-خواهش می کنم مادرتون رو آرام کنید وگرنه مجبور می شم بهش آرام بخش تزریق کنم. تند تند سرم رو به معنی باشه تکون دادم، پرستار که انگار خیالش تا حدی راحت شده بود تنهامون گذاشت.

دیگه هق هق های مامانم بی صدا شده بود و منم همچنان گوله گوله در حال اشک ریختن بودم که امیرحسین اومد.

-چی شد؟ حالش چطوره؟

بلند شدم ایستادم و چند قدمی رو از مامانم فاصله گرفتم.

-می گن چیز خاصی نبوده و فقط یکی از پاهاش شکسته، الان هم اتاق عمل.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون خفیفی داد.

-خب خدا رو شکر، نپرسیدی کسی همراهش بوده یا نه؟ اصلا کی آوردتش بیمارستان؟

از این همه حواس پرتیم اخم هام تو هم شد.

-نه، به کل فراموش کردم.

امیرحسین آب میوه هایی رو که توی دستش بود رو به دستم داد: برو پیش مادرت بشین، این ها رو هم بخوردید رنگ به رو ندارید، بقیه کارها رو به من بسپار. وسایل رو از دستش گرفتم.

-نه ممنون خودم هستم، شما بفرمایید؛ از این بیش تر دیگه مزاحمتون نمی شم. اشاره ای نا محسوس به سمت مامانم کرد.
-ترنم وقتی می گم برو بگو چشم، تو یک دقیقه دیگه سر پا بمونی غش کردی انقدر یه دنده نباش.

به ناچار چشم آرومی گفتم و به سمت مامانم رفتم.
سرم از درد داشت منفجر می شد و قشنگ می تونستم افت فشارم رو حس کنم؛ آب میوه های خریداری شده ی امیرحسین رو باز کردم و یکیش رو به سمت مامانم گرفتم که دستم رو هل داد کنار و با صدای گرفته اش زمزمه کرد: نمی خورم.
دوباره آب میوه رو به سمتش گرفتم.

-مامان خواهش می کنم اذیت نکن با زجر کشیدن تو که حال بابا خوب نمی شه. قطره اشک غلتان روی گونش رو با دستمال گرفت.
-باور کن از گلوم پایین نمی ره. نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم شم.

-مامان خواهش می کنم این جووری نکن، من درکت می کنم که الان چه قدر فکرت خرابه و دلواپس بابایی اما این انتظار هم دارم که یه خرده باهام راه بیای.
-من رو ببخش که ازت قافل شدم. با اومدن امیرحسین از مامانم جدا شدم.

امیرحسین نگاهی به مامانم انداخت و پرسید: خانم اکبری بهترید؟
مامانم لبخند نصفه و نیمه ای زد.
-شکر خدا بهترم، از خانم پرستار چی می پرسیدید؟
نگاهش به مامانم بود اما مخاطبش من بودم.

-این جووری که پرستار می گفت مثل این که پدرت وقتی تصادف کرده پیاده بوده و داشته با گوشی حرف می زده و هم زمان از خیابان رد می شده اون کسی هم که بهش زده اول رسوندتش بیمارستان الان هم با پلیس ها به کلانتری رفته.

شدت گریه ی مامانم زیاد شده بود.

-خدا ازش نگذره که بدبختم کرد.

اخم هام رو تو هم کشیدم و رو به مامانم گفتم: مامان مثل این که حرف های آقای کریمی رو درست نشنیدی، بابا خودش هم تو ماجرای این تصادف کم مقصر نبوده پس الکی نفرین نکن.

به سمت امیرحسین برگشتم و پرسیدم: چیز دیگه ای نگفتن؟

امیرحسین روی صندلی خالی شده ی کنارم نشست.

-چرا پرستار می گفت زودتر از ما یه آقای جوونی اومده بیمارستان و ازشون خواسته به شماها خبر ندن تا عمل آقای اکبری تموم بشه که وقتی پرستار می گه که با خانواده اش تماس گرفته کلی عصبی می شه و خط و نشون می کشه که اگر برای شما اتفاقی بیفته این بیمارستان رو به آتیش می کشه.

مامانم ضربه ی آرومی به گونه اش زد.

-این پسر همیشه ی خدا دنبال دردسهر، ترنم یه زنگ بزن بهش بگو ما بیمارستانیم.
پوف کلافه ای کشیدم.

-کیفم تو ماشین جا مونده.

امیرحسین گوشیش رو از تو جیبش در آورد و به سمتم گرفت.

-بیا با گوشی من زنگ بزن.

تشکری کردم و با کمی فاصله از مامانم و امیرحسین مشغول صحبت با فردین شدم.

برگشتم سمت امیرحسین و گوشی رو به طرفش گرفتم و دوباره تشکر کردم.

بعد از چند لحظه مامانم رو به امیرحسین گفت: ترنم می گفت وسط ناهار بودید که من زنگ زدم تو رو خدا ببخشید، حلال کنید.

امیرحسین لبخند متواضع ای زد.

-خیلی تعارف می کنید خانم اکبری این جوری من معذب می شم.

مامانم سرش رو پایین انداخت.

-خدا از آقای کمت نکنه پسرم.

امیرحسین تکیه زد به پشتی صندلیش و چشم هاش رو بست من هم آروم شروع کردم پیش خودم غرغر کردن: «ولش کن دیگه اه انقدر ازش تعریف می کنی فردا جواب سلام ما رو هم نمی ده و فکر می کنه کوه جا به جا کرده».

امیرحسین دم گوشم گفت: شنیدم چی پیش خودت گفتی، نترس جواب سلامت رو می دم و فکر نمی کنم کوه جا به جا کردم الان هم اگر می بینی این جام دلایل خاص خودم رو دارم که به تو ربطی نداره.

حرصی نگاهش کردم که پوزخندی زد و دوباره تکیه اش و داد به صندلی آبی رنگ بیمارستان و چشم هاش رو بست.

ولم می کردن در جا بچه پرو روخفه اش می کردم.

چند دقیقه بعد فردین رسید بیمارستان و مستقیم به سمتمون اومد.

- زن عمو چرا خودتون اومدید؟ اگر اتفاقی براتون می افتاد من باید چه کار می کردم؟ اصلا جواب عمو رو چی باید می دادم؟

مامانم پاشد رو به روش ایستاد.

-سلام فردین جان، ما تنها نیومدیم، استاد ترنم لطف کردن رسوندنمون.

فردین نگاهی به امیرحسین که خون سرد بغل دست من نشسته بود کرد و رو به مامانم گفت: سلام شرمنده یادم رفت. مامانم که انگار خیالش از فردین راحت شده بود دوباره نشست.

-ایراد نداره، تو از کجا فهمیدی که عمو تصادف کرده و به این جا منتقلش کردن؟

نگاهی به من انداخت و چشم هاش رو باریک کرد و به دیوار تکیه داد و در جواب مامانم گفت: عمو رفته بود نمایشگاه اما من نبودم، بعدش هم زنگ زد و گفت کجایی و یه سری حرف های دیگه که با صدای بدی که اومد تماس قطع شد، نگران شده بودم چند دفع زنگ زدم کسی جواب نداد تا بار آخر که یه آقای جواب داد و گفت عمو تصادف کرده و داره به این جا منتقلش می کنه.

-باز خدا خیرش بده همون جوری ولش نکرده و در بره.

فردین نگاه خیره اش رو از من گرفت.

-یه چیز می گید زن عمو جرات نداشت فرار کنه.

چند لحظه ای بینمون سکوت ایجاد شده بود که باز فردین شکستش.

-چرا با استاد ترنم اومدید؟ زنگ می زدید خودم می اومدم.

خدا خدا می کردم مامانم نگه چی شده که الان امیرحسین این جاست ولی من کی شانس داشتم که این بار دومم باشه؟

لبخند کم جونی تحویل فردین داد.

-من می خواستم خودم پیام ولی وقتی زنگ زدم به ترنم و ماجرا رو گفتم، گفت تا چند دقیقه دیگه خودش رو می رسونه؛ استادش هم که حال ترنم رو می بینه بیخیال غذا خوردن می شه و نمی ذاره ترنم پشت فرمون بشینه و لطف می کنه ما رو به این جا می رسونه. فردین حرصی نگاهم کرد.

-واقعا دستشون درد نکنه زحمت کشیدن.

امیرحسین که تا اون لحظه ساکت بود با ابروهایش برای فردین اشاره اومد.

-زحمتی نبود آقا فردین، بیش تر وظیفه بود.

نگاه فردین حتی یه سانت اون طرف تر از من رو هم نمی دید و قشنگ داشت با چشم هاش برام خط و نشون می کشید، عصبی از جام بلند شدم و به سمت حیاط راه افتادم؛ چند قدمی بیش تر راه نرفته بودم که یه دفع دستم از پشت کشیده شد، شاکی تقلا کردم که دستم رو از دستش در بیارم که غریب: نکن ترنم، این کارها رو با من نکن، هنوز روی سگم رو ندیدی پس با من بازی نکن.

اخم کردم.

-من کاری نکردم.

فردین چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید اما انگار تاثیری رو آروم شدنش نداشت فقط یه خرده تن صداس رو پایین تر آورده بود.

-آره خب جدیدا همه با استادشون می رن ناهار مگه نه؟

فکر نمی کردم قضیه ی ناهار رو فهمیده باشه آخه مامانم اشاره ی مستقیمی بهش نداشت البته فردین هم کم باهوش نبود.

فشار خفیفی به دستم داد و شاکی پرسید: سوال من جواب نداشت؟

مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم.

-نه، همه نمی رن اما استادم از من خواهش کرد که برای ناهار همراهیش کنم، به نظرت چی باید می گفتم؟ می گفتم نه نمی تونم آخه یه پسرعمو دارم که فکر می کنه نامزدمه و اگر بفهمه من با شما برای ناهار می آم، شب باید تقاص پس بدم و پای سفره ی عقدش بشینم؟

بد جوری ابروهایش تو هم قفل شده بودن و حاضرم قسم بخورم اگه یه خرده دیگه عصبی تر می شد از چشم هاش خون می چکید.

-آره می گفتمی، می گفتمی و نمی رفتی، می گفتمی به نامزدم نامردی نمی کنم.

کلافه دستم و از تو دستش بیرون کشیدم.

-این که تو نامزد منی فقط توهمی که تو داری و بس.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

-پس من این توهم رو به زودی رسمیش می کنم تا پات رو از گلیمت درازتر نکنی.

تقلا کردم دستم و که داشت توسط دست فردین کشیده می شد و از دستش در بیارم در همون حال گفتم: چرا این قدر اذیت می کنی؟ چرا نمی خوای باور کنی که من راضی به حضور هیچ مردی تو زندگیم نیستم؟

تقریباً رسیده بودیم به محوطه ی پشت بیمارستان و از نگاه های کنجکاو مردم دور شده بودیم. -اذیت و تو می کنی که با این به اصطلاح استادات ناهار می خوری و پارتنی که می گیری آقا پارتنرت می شه در صورتی که من باید پارتنرت می بودم، تو داری کاری می کنی که احساس کنم حسی نسبت به این مرد تیکه داری و داره نقشش تو زندگیت پر رنگ می شه، دارم ازش می ترسم، می ترسم تو رو از من بگیره پوف کلافه ای کشیدم.

-این هزار بار من برای تو نیستم که این قدر می ترسی، نه برای تو نه برای امیرحسین. دستم رو ول کرد و دوتا بازو هام رو چسبید و غرید: امیرحسین؟ از کی تا به حال استادات رو به اسم کوچیک می خونی؟

بدجوری خراب کرده بودم پس سکوت رو ترجیح دادم که باعث شد تکون محکمی بهم بده و از بین دندون های کلید شده اش بیپرسه: ترنم از کی؟ سرم رو پایین انداختم و باز سکوت کردم که فردین فشارش رو روی بازو هام بیش تر کرد که آخ آرومی گفتم.

-خوبه پس هنوز زبونت تو دهنت می چرخه، ترنم تا به جنون نرسیدم بگو از کی این مردک رو با اسم می خونی؟

احساس کردم نگاه کسی رومون سنگینی می کنه سرم رو بالا آوردم و با نگاه خیره ی امیرحسین اشک هام که تا به حال جلوشون رو گرفته بودم راه خودشون رو باز کردن و تند تند از چشم هام بیرون ریختن.

امیرحسین اومد نزدیکمون و رو به فردین پرسید: داری چه کار می کنی؟ فردین بازوم رو ول کرد و رو به امیرحسین گفت: به تو ربطی نداره، داشتم با نامزدم حرف می زدم.

امیرحسین سوالی نگاهم کرد وقتی دید چیزی نمی گم پرسید: ترنم تو نامزد داری؟
فردین جای من جواب داد.

-چشم هات رو باز کنی می بینی.

به امیرحسین نگاه کردم و آروم زمزمه کردم: نه ندارم.

فردین ناباور اسمم رو صدا زد.

-ترنم؟

سرم رو پایین انداختم.

-من دروغ نمی گم پسرمو شرمنده.

باز جبه گرفت و با تن صدای بالاتری گفت: این که تو نامزد منی چیش دروغه؟

پا پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

-از دروغ گذشته این فقط توهم توئه.

رو به امیرحسین ادامه دادم: من اگر نامزد داشتم حتی اگر دوستش نداشتم هیچ وقت پیشنهاد

پارتنر بودن و قضیه‌ی ناهار امروز رو قبول نمی کردم.

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد.

-منم از همین تعجب کردم و...

فردین عصبی وسط حرفش پرید.

-ببین بچه خوشگل این کفشی که پات کردی خیلی برات بزرگه درش بیار تا زمینت نزده.

امیرحسین یه نگاه کلی به سر تا پاش انداخت و با لحن تحقیر آمیزی گفت: خوبه که آدم

موقعیت شناس باشه.

بعد رو به من ادامه داد: ترنم راه بیفت بریم داخل مادرت نگرانت شده بود من رو فرستاد تا ببینم

کجایی.

فردین گوشه‌ی کت امیرحسین رو گرفت.

-ترنم نه، ترنم خانم.

امیرحسین خیلی آروم دست فردین رو کنار زد.

-چرا معطلی؟ زود باش دیگه ترنم.

رو اسمم تاکید کرد.

فردین عصبی با کف دو دستش زد تخت سینه ی امیرحسین اما امیرحسین سفت ایستاده بود و حتی قدمی هم عقب نرفت.

-حیف الان موقعیتش نیست وگرنه خوب می دونستم که چه جوری سرجات بنشونمت.
باز اون پوزخند معروفش رو لب هاش نقش بست و با خونسردترین حالت ممکن جواب فردین رو داد: تونسستی حتما این کار رو کن؛ نگران موقعیتش هم نباش خودم برات جورش می کنم، ترنم بریم.

نگران به فردین نگاه کردم و پرسیدم: تو نمی آی؟

سری از روی تاسف تکون داد.

-شما با استاد تشریف ببرید.

-فردین من...

قدمی از ما فاصله گرفت.

-هیس هیچی نگو، ترنم برو، برو تا از این بیش تر داغ نکردم و کار دست جفتمون ندادم.
بدجوری اعصابم بهم ریخته بود و چیزی جز آغوش مامانم نمی تونسست آرومم کنه پس بیخیال حضور اون دوتا به سمت بیمارستان دویدم و با رسیدنم خودم رو تو آغوش مامانم انداختم.
-دختر مامان چرا انقدر پریشون شده؟

عطر دوست داشتنی آرامش بخشش رو بو کشیدم.

-خیلی نگران بابام.

دست نوازشگرش کمرم رو لمس کرد.

-الهی من به قربون اون دل نگرانت بشم، من هم حالم بهتر از تو نیست؛ نمی دونم چرا انقدر عملش طول کشیده.

حدود نیم ساعت بعد در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد که با مامانم پیشش رفتیم.

-آقای دکتر چی شد؟ حال همسرم چگونه؟

دکتر ماکسش رو در آورد و رو به مامانم لبخند آرامش بخشی زد.

-نگران حمید نباش این تا حلوای من بیچاره رو نخوره این دنیا رو ول نمی کنه.

مامانم که از لحن صمیمی دکتر تعجب کرده بود ابروهاش رو تو هم کشید.

-شما به همه ی همراه های مریض هاتون این جوری دل داری می دید؟

دکتر خندید و گفت: نه این فقط مختص داداش حمید خودمه.

مامانم با ترس قدمی به عقب رفت.

-تو... تو... عا...ر...فی؟

-فکر نمی کردم انقدر ترسناک شده باشم.

مامانم سریع به خودش اومد و پرسید: کی برگشتی؟

دکتر قدمی به جلو برداشت.

-دو هفته نیست که اومدم.

رنگ مامانم به وضوح پریده بود.

-چرا برگشتی؟

دکتر باز خندید و گفت: قبلا بهتر استقبال می کردی، نگو که زندگی با حمید انقدر تغییرت داده.

مامانم مضطرب لب پاییش رو به دندان کشید و سوالش رو تکرار کرد.

-پرسیدم چرا برگشتی؟

دکتر نگاهی به اطرافش انداخت.

-فکر نکنم الان زمان و مکان مناسبی برای این حرف ها باشه.

-ولی من می خوام همین الان بدونم.

دکتر پشت به ما کرد و به سمت دفترش راه افتاد و در همون حال گفت: ولی من تازه از اتاق عمل

اومدم و حسابی خسته ام، چیزهایی هم که تو می خوای بشنوی کم یه روز وقت می بره.

مامانم که انگار تو این جدال مجهول وار شکست خورده بود آروم زمزمه کرد: فکر نمی کردم بعد

از این همه سال بازم ببینمت، حسابی شکسته شدی.

دکتر چرخید به سمت ما و باز با همون لبخند جذابش که حالا مطمئن بودم جز جدا نشدنی از

صورتشه گفت: خوش حالم که باز هم جایی که فکرش رو نمی کردی من رو دیدی، از شکستگی

هم هر کی می گه تو حق نداری بگی ببین چه جوری شکستم که نشناختیم، جالبه، خیلی جالبه!

-عارف؟

دکتر قدمی بهمون نزدیک شد و اشاره ای به ما کرد.

-حداقل رعایت دختر و دامات رو که این جوری دارن نگاهمون می کنن رو کن، نگران حمید هم

نباش تا دو، سه ساعت دیگه به هوش می آد.

مامانم نگاهی به سمت ما کرد.

-حضور تو برام تو اولویته.

دکتر با خنده سری تگون داد.

-نترس من یه کبریت بی خطر که نه می سوزم نه می سوزونم پس با خیال راحت به زندگیت برس.

مامانم که حسابی کلافه شده بود قدمی به دکتر نزدیک شد.

-عارف این جا چی می خوای؟

دکتر ابرویی بالا انداخت.

-خیلی سایه ام سنگینی می کنه که هر لحظه این سوال رو می پرسی؟
مامانم دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید.

-من ازت می ترسم.

دکتر لبخند تلخی زد.

-اون موقع که باید می ترسیدی، نترسیدی حالا که نباید بترسی، می ترسی؟
این بار مامانم دستی به گونه های مرطوبش کشید.

-عارف باور کن تقصیر من نبود.

انگار به یک باره تموم اون دکتر خوش رو فرو کش کرد، حالا دکتر با صورتی کبود شده سعی در آروم صحبت کردن داشت.

-هیس، اصلا برام مهم نیست؛ این هم می گم که خیالت راحت شه و این قدر نپرسی این جا چه کار می کنم، آقا جونت حالش خوب نیست و قبول نمی کنه زیر تیغ هیچ دکتری بره، الان اگر می بینی این جام به خاطر جبران لطف اونه که یه روز زیر بال و پرم رو گرفت، این جام تا من عملش کنم اما مثل این که قرار بوده قبلش رفیق چندین و چند ساله ام رو تو اتاق عمل و بی هوش ببینم.
کاملا می تونستم فشار عصبی روی مامانم رو حس کنم و این آزارم می داد.

-آقا جونم چشه؟

گوشه‌ی لب دکتر بالا رفت جوری که معلوم نبود پوزخند می زنه یا داره می خنده.

-اگه می خواست بدونی خودش اقدام می کرد تا بهت خبر بدن، شرمنده از این بیش تر نمی تونم وقت گران بهام رو در اختیار بذارم؛ خدانگهدار.

مامانم با بغض شدیدی اسم دکتر رو صدا زد.

-عارف؟

اما دکتر با برداشتن قدم هایی بلند ترکمون کرده بود.

نزدیک مامانم رفتم و شونه اش و فشار دادم و آروم صداش زدم.

-مامان؟

دست روی دستم گذاشت.

-ترنم الان نه، حالم اصلا خوب نیست.

شکم داشت به یقین تبدیل می شد که باز نتوانستم آروم بگیرم و پرسشی مامانم رو صدا زدم.

-مامان؟

بدن بی جونش رو بهم سپرد و خیلی آروم زمزمه کرد.

-آره خودش بود، دیگه چی می خوام بدونی؟

تصویر ویرون شده‌ی زندگیمون جلوی چشم هام رژه می رفت.

-بابا؟

با کمکم روی صندلی نزدیک آب سرد کن نشست.

-وای که اگه بدونه کی عملش کرده قیامت به پا می کنه.

با تموم شدن حرفش هم دیگه رو به آغوش کشیدیم و سعی در آروم کردن هم داشتیم؛ کاری که

با دونستن حقیقت غیر ممکن به نظر می رسید اما بعد از چند دقیقه هر دو آروم شدیم و منتظر

شدیم که بابا به هوش بیاد و تکلیف این زندگی روی آب شناور رو مشخص کنه.

با اشاره ی امیرحسین از کنار مامانم بلند شدم و به سمت در خروجی بخش یعنی جایی که

ایستاده بود رفتم.

بعد از کمی مکث امیرحسین سر صحبت رو باز کرد.

-ترنم اتفاقی افتاده؟ کاری از دست من بر می آد؟

کوتاه جواب دادم.

-نه، ممنون.

دستی لای موهایم کشید.

-مطمئنی؟

برگشتم و خواستم به سمت مامانم برم که هم زمان جواب دادم: آره.

-مطمئن نباش.

چند قدم رفته رو برگشتم.

-یعنی چی؟

نیمچه لبخندی زد.

-من می تونم با کمک یکی از دوست هام قبل از این که بابات به هوش بیاد این دکتر رو از این بیمارستان به یه بیمارستان دیگه منتقل کنم و جای اسم این دکتره اسم دکتری رو که به جاش به این بیمارستان می آد و زیر برگه‌ی عمل بذارم.

مُشکافانه نگاهش کردم.

-چه جوری؟

ابرویی بالا انداخت.

-تو به اونش کاری نداشته باش، فقط بگو می خوای یا نه؟

نگاه امیدوارم رو تو چشم هاش انداختم.

-معلومه که می خوام.

پوزخندی زد.

-بعد اون وقت چی به من می رسه؟

گیج شده بودم.

-یعنی چی؟

دستی به ته ریشش کشید.

-انتظارم از شاگرد زرنگِ کلاسَم خیلی بیش تر از این ها بود، یعنی از این همه لطفی که به تو و

مادرت می کنم چی گیر من می آد؟

پوزخندی رو لب هام نقش بست.

-هر چه قدر که بگی می نویسم.

پیشنهاد کرد رو صندلی هایی که خالی شده بودن بشینیم.

-من دنبال پول نیستم.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

-می شه خواهش کنم واضح حرف بزنی؟ درست و حسابی بگو چی می خوای؟

با آرامش جواب داد.

-خودت رو.

خود به خود صدام بالا رفت و برای یه لحظه فراموش کردم که تو بیمارستانیم.

-چی؟

انگشت اشاره اش رو روی بینی خوش فرم عملی اش گذاشت.
-هیس، چرا داد می زنی؟ آروم تر مامانت شک می کنه.
کمی آروم تر گفتم: شک می کنه؟ هه، خودم بهش می گم
با آرامش گفت: بگو، من رو می ترسونی؟
بلند شدم رو به روش ایستادم.
-خیلی وقیحی، دیدی افتادیم تو چاله تو هم واسمون قبر بکن.
فقط کمی ابروهای پرپشت و مشکیش تو هم رفتن.
-تخته گاز تا کجا؟ من که چیز خاصی نگفتم.
خود به خود ابرو هام بالا پریدن.
-دیگه چی می خواستی بگی؟
بلند شد ایستاد.
-من فقط بهت پیشنهاد رفاقت دادم، نگو که تا به حال پیشنهاد رفاقت نداشتی که عمرا باور
کنم چون خودم دارم به چشم تو دانشگاه می بینم.
آروم و سوالی زمزمه کردم.
-رفاقت؟
با سر تایید داد و پرسید: پس چی؟
باز کوتاه جواب دادم.
-هیچی.
پوزخند همیشگیش رو لب هاش نقش بست.
تقصیر خودت نیست ذهنت منحرفه
بعد چند لحظه ای سکوت کرد و ساعتش رو جلوم گرفت.
-کم تر از دو ساعت وقت مونده برای جا به جایی، چه کار می کنی؟
با فکری که به ذهنم رسید لبخند خبیثم رفت رو لب هام شکل بگیره که جلوش رو گرفتم.
-تو دکتر رو جا به جا کن تا بعد من نظرم رو بگم، همین جوری بی فکر که نمی شه.
تو چشم هام زل زد و گفت: اما من همین الان جوابم رو می خوام.
نکنه فکر کردی با بچه طرفی که می گی اول جا به جایی بعد جواب که بعد از این که کارتون
درست شد من رو دور بزنی، آره؟

اصلا خوشم نیومد که انقدر رک حرف می زد و زرنگ بود، به سمت مامانم راه افتادم و امیرحسین هم دنبالم اومد.

-من بعدش هم می تونم دورت بزنم پس فکر الکی نکن.

ایستاد و من هم مجبور به ایستادن کرد.

-دِ نه د، کور خوندی دورم بزنی جووری دورت می زنم که بیا و ببین، بالاخره چه کار می کنی؟ برم سراغ کارها یا نه؟

نگاهی به سر تا پاش کردم و خیلی جدی گفتم: نه.

با دست به مامانم که رو صندلی نشسته بود و کاملاً تو یه دنیای دیگه بود و مدام ناخن هاش رو به دندون می کشید اشاره کرد.

-ترنم خیلی خود خواهی، یه نگاه به مامانت بنداز.

درمونده باز نگاهی به مامانم کردم.

-خیلی پستی، قبول ولی...

وسط حرفم پرید.

-ولی چی؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم از خط قرمزهای من رد نمی شی و هیچ کس نباید از این موضوع خبردار شه

لبخند جذابی زد.

-روشون فکر می کنم اما قول نمی دم، من دیگه برم که وقت طلاست، با اجازه خانومم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و با رفتنش من هم پیش مامانم رفتم و دستش رو گرفتم و نوازش کردم.

-مامان جونم غصه نخور، درست می شه.

لبخند دردناکی زد.

-چه جووری می خواد درست شه آخه؟

دلَم نمی خواست بگم ولی مجبور بودم که بگم.

-استادم یه قولی داده.

صاف نشست و دست هاش رو از تو دستم بیرون کشید.

-مثلاً چی قولی؟

پوف کلافه‌ای کشیدم.

-گفت می تونه این دکتره رو منتقل کنه یه بیمارستان دیگه و کاری کنه که انگار اصلا همچین شخصی این جا نبوده و بابا رو عمل نکرده به جاش یه دکتر دیگه رو بیاره که مثلا اون بابا رو عمل کرده

کاملا کنجکاو شده بود.

-چه جووری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اونش رو نگفت فقط گفت کارها رو به من بسپار.

برق شادی تو چشم های مامانم قشنگ پیدا بود و این کمی آروم ترم می کرد.

-خدا خیرش بده خیلی پسر خوب و آقاییه.

پوزخندی تو دلم به مامان ساده‌ام زدم و پیش خودم زمزمه کردم: هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره.

با مامانم به حیاط رفتیم و شروع به قدم زدن کردیم.

-ترنم من این بیرون طاقت نمی آرم خیلی نگران باباتم، پس چرا به هوش نمی آد؟

روی نیمکت سبز رنگ تو فضای سر سبز بیمارستان نشستیم.

-مامان جان تازه یه ساعت شده، شنیدی که دکترش گفت دو، سه ساعت طول می کشه که به هوش بیاد.

از جاش بلند شد.

-من می رم داخل، به نظرم اون جا انتظار کشیدن خیلی راحت تره اگر چه تا به هوش بیاد من هزار بار مُردم و زنده شدم.

کمی مکث کرد و باز پرسید: یعنی استادت می تونه کاری کنه؟

سرم رو بلند کردم و به مامانم که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم.

-نمی دونم.

مامانم که عصبی و کلافه شده بود لحنش تند شد.

-ترنم یه وقت دل داری ندی، فقط با ناخون هات ور برو و یه کلمه‌ای جواب من رو بده.

متعجب بهش نگاه کردم.

-وا، مامان باز اعصابت بهم ریخته شروع کردی به گیر دادن، یکی م ی‌خواد من رو دلداری بده.

با نوک کفشش رو زمین ضرب گرفت.

-تو دیگه چرا؟

اومدم بگم چون مجبور شدم بزرگترین خط قرمز زندگیم رو زیر پا بذارم که همون موقع امیرحسین لبخند به لب و با یه دست گل بزرگ و یه جعبه شیرینی اومد، با دیدنش حرفم رو قورت دادم و اخم هام رو کشیدم تو هم و سرم رو پایین انداختم.

-سلام، آقای اکبری هنوز به هوش نیومدن؟

مامانم جعبه شیرینی رو از دستش گرفت.

-سلام پسر، هنوز که نه.

امیرحسین گل و تو دست هاش کمی جا به جا کرد.

-نگران نباشید یه خرده دیگه به هوش میان

مامانم روسری ساتنِ سرمه ایش رو که داشت از سرش می‌افتاد و کمی جلو کشید.

-کاش فقط نگران دیر به هوش اومدنش بودم.

امیرحسین جعبه ی شیرینی رو از مامانم گرفت و کنار من رو نیمکت گذاشت.

-می تونم بپرسم که دیگه نگران چی هستید؟

سنگینی نگاه مامانم رو حس می کردم ولی همچنان سرم پایین بود و سعی داشتم امیرحسین رو نادیده بگیرم.

-راستش نگران دکترشم.

امیرحسین سرفه ای کرد که هم زمان باعث بالا اومدن سر من شد.

-فکر می‌کردم ترنم بهتون گفته باشه.

مامانم نگاهی به من و امیرحسین انداخت.

-آره گفت که شما یه قولی دادید.

امیرحسین سری تکون داد و گفت: خب پس دیگه نگران چی هستید؟

حالا مامانم هم مثل من داشت مستقیم به امیرحسین نگاه می کرد.

-یعنی می خواهید بگید اون مشکل رو حل کردید؟

امیرحسین لبخند شیرینی زد.

-مطمئن باشید اگر نمی تونستم حلش کنم هیچ وقت مطرحش نمی کردم.

بدجوری حرصم گرفته بود به خاطر این که چیزی نگم سرم رو پایین انداختم.

تو صدای مامانم شادی موج می زد.

-وای خدایا شکر، خدا از بزرگی کمت نکنه پسر، نمی دونی چه لطف بزرگی در حقمون کردی.

امیرحسین متواضعانه گفت: خواهش می کنم کاری نکردم.

مامانم آروم و توبیخ گرانه صدام زد.

-ترنم؟

سرم رو بلند کردم و سوالی به مامانم نگاه کردم که چشم غره ای رفت و نامحسوس به امیرحسین اشاره کرد.

لبخند مسخره ای زدم.

-واقعا ممنونم، خیلی لطف کردید.

بعد از جام بلند شدم و رو به مامانم گفتم: من همین اطرافم، بابا به هوش اومد زنگ بزن که پیام. مامانم پرسشی نگاهم کرد.

-کجا می ری؟

بی حوصله جواب دادم.

-گفتم که همین اطرافم.

بعد به سمت امیرحسین برگشتم.

-لطف می کنید سوئیچ ماشین رو بدید؟

سوئیچ رو به سمتم گرفت.

-با این حالت می خوای پشت فرمون بشینی؟

مامانم مداخله کرد.

-نده پسرم، این الان حالش خوب نیست می ره یه وقت تصادف می کنه زبونم لال.

امیرحسین سوئیچ رو تو مشتش گرفت که هم زمان صدای اعتراض منم بلند شد.

-این کارها چیه؟ لطفا سوئیچ رو بدید.

سرد و بی روح نگاهم کرد.

-من خواستم بدم ولی مادرتون مخالف بود پس شرمندهام.

ابروهام سخت تو هم گره خورده بودن و تن صدام می رفت که بالا بره.

-من صلاحم و خودم می دونم پس لطفا تو کارهای من دخالت نکنید.

لحن عصبی مامانم باعث شد که دیگه ادامه ندم.

-این چه طرز صحبت با بزرگتره؟

بعد رو به امیرحسین ادامه داد: شما به بزرگیت ببخش، اگر زحمتی نیست همراهیش کنید؛ ممنونتون می شم.

امیرحسین لبخند جذابی زد.

-چه زحمتی؟ چشم، حتما.

عصبی نگاهش کردم.

-بریم ترنم جان.

آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: مار از پونه بدش می آد در خونه اش سبز می شه؛ حکایت من شده، بعد بلندتر ادامه دادم: پیاده می رم نیازی به همراه ندارم، سوئیچ رو بدید که گوشیم رو از داخل ماشین بردارم.

جلوتر از من راه افتاد و وقتی رسید به ماشین درش رو باز کرد و کیفم رو برداشت.

-تو دسترس باش، خوشم نمیزآد دنبالت بدوام.

کیف رو از دستش گرفتم.

-اما وقتی چنین پیشنهادی دادی باید فکر این جاهاشم می کردی.

لبخندی شبیه پوزخند زد.

-ترنم من خیلی با اون پسرهای که دیدی فرق می کنم؛ روش من برای داشتنت منحصر به فرده.

خندیدم و گفتم: جالبه هر کی می آد سمت من یا خودش یا رفتارهاش منحصر به فرده؛ انگار این وسط فقط منم که معمولیم، خداحافظ استاد کریمی عزیز.

به ماشین تکیه داد.

-مراقب خودت باش عزیزم، خدانگهدارت باشه.

با دستم برو بابایی رو اشاره زدم و گوشیم رو روی حالت پرواز گذاشتم و با زیاد کردن صدای آهنگ پخش شده از هندزفری از دغدغه هام رها شدم و آروم آروم شروع به قدم زدن کردم.

درست زمانی که غرق آرامش شده بودم محکم به چیزی خوردم و گوشیم از دستم افتاد؛ شاکی سرم رو بلند کردم که نگاهم تو یه جفت چشم قهوه ای تیره غرق شد، اخم هام رو تو هم کشیدم.

-جناب می شه بگید حواستون کجاست؟

خم شد و گوشیم رو از روی زمین برداشت.

-من معذرت می ذخوام که شما من رو ندیدید.

گوشیم رو از دستش کشیدم.

-من حواسم نبود شما چرا کنار نرفتی؟
ابرویی بالا انداخت و گفت: می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟
با دیدن صفحه ی خرد شده ی گوشیم دندون هام و روی هم ساییدم.
-نه خیر، نمی تونید.
گوشی رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت و خش گیرش رو جدا کرد و گوشی رو بدون کوچیک ترین خشی بهم برگردوند.
-تازه بهم زدی؟
چشم درشت کردم و رو به آسمون با صدای بلندی گفتم: خدایا من خیلی حالم خوب بود که این اعجوبه رو هم سر راهم قرار دادی؟
مردونه و سنگین خندید.
-هیس، آروم باش آدم که سر خدا داد نمی زنه.
شاکی نگاهش کردم.
-اون وقت سر شما چی؟
انگشت اشاره اش رو روی گیج گاهش گذاشت و چند تا دایره ی کوچک کشید.
-بزن، راحت باش.
از کارهایش و حرف هاش خنده ام گرفته بود ولی سریع لبخندم رو جمع کردم.
-باشه، من شرمنده ام که حواسم نبود و بهتون خوردم.
نگاهش رو توی صورتم چرخوند.
-حیف این لبخند قشنگ نیست که قایمش می کنی؟
سرم رو جلو بردم و آروم پرسیدم: چی؟
گوشه ی کت سرمه ای خوش دوختش رو کنار زد و دستش رو تو جیبش گذاشت.
-می گم کلا با من راحت باش؛ داد بزن، بخند اما این قدر تو خودت نباش.
قدمی به عقب رفتم و براش دست تگون دادم.
-فکر کنم دیگه زیادی با هم خودمونی شدیم، من رفتم.
قدمی رو به جلو اومد؛ فاصلمون مثل قبل شد.
-خانم شاکی حداقل اسمت رو بهم بگو.
لبخند کوچیکی زدم.

-ترنم، ترنم شاکی!
این بار راحت و بلند خندید.
-به به چه فامیلی پر مُسمایی؛ واقعا که برازندتونه.
کلا از اون حس و حال قبل خارج شده بودم و باز تو پوسته ی شیطونم فرو رفته بودم.
-و شما؟
دستی بین موهای پر کلاغیش کشید.
-جمال.
خود به خود چشم هام درشت شدن.
-اصلا به تیپ و قیافتون نمی آد که اسمتون جمال باشه.
چشمکی زد و گفت: خب نیستم.
اخم هام رو تو هم کشیدم.
-من و مسخره می کنید؟
گوشه ی لب پایش رو به نشونه ی "زشته" به دندان گرفت.
-فامیلیم جمالی و اسمم هم آبتینه.
سری تگون دادم.
-آقا جمال خیلی از آشنایی تون خوش بختم.
تعظیم کوتاهی کرد.
-من هم خیلی خوش تیپم.
چشم غره دای بهش رفتم.
-بیش تر اعتماد به نفسی.
شونه ای بالا انداخت.
-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟
نگاهی به صفحه ی گوشتیم انداختم و با دیدن ساعت دود از سرم بلند شد.
-بله بله کاملا حق با شماست، من برم دیگه، دیرم شده.
کنار کشید و با دستش مسیر و نشون داد.
-شیطونی تو چشمذهاات بی داد می کنه اما یه غم گاهی بهش غلبه می کنه؛ نذار اون غم پیروز
شه، روز خوش.

دوباره نگاهی به چشم های خوش حالتش انداختم.

-می تونم شغل شریفتون رو بدونم؟

چشم بست و با متانت خاصی جواب داد.

-پلیسم و یه کوچولو روانشناس.

متعجب نگاهش کردم.

-پلیس؟

سری به نشونه‌ی تایید تکان داد.

-شغل بدیه؟ یا تو خلاف کاری؟

اخم ریزی رو مهمون صورتم کردم.

-هیچ کدوم.

بعد کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: موفق باشید و این بار دیگه واقعا خداحافظ.

-خانم شاکی مراقب خودت باش، به امید دیدار.

جلوی نگهبانی بیمارستان ایستادم و نفسی گرفتم بعد دوباره راه افتادم؛ نزدیک راه رو شده بودم

که امیرحسین جلوم ظاهر شد، نگاه سرسری بهش انداختم و خواستم آروم از کنارش رد شم که

نداشت.

-آقای کریمی چه کار می‌کنید؟

با دستش مسیر برگشت رو نشون داد.

-امیرحسینم.

قدمی به جلو برداشتم و گفتم: خب خوش به حالتون، چه کار کنم؟

جلوم ایستاد: تا به حال کجا بودی؟

رو پنجه‌ی پام بلند شدم و از رو شونه‌اش نگاهی به داخل بیمارستان انداختم.

-بیرون بودم.

سرش و رو شونه‌اش گذاشت و مانع دید زدنم شد.

-خوب شد گفتمی، می گم کجا بودی؟

درست ایستادم.

-جوابتون رو دادم.

نگاهی به ساعتش انداخت: ولی من قانع نشدم، چرا گوشیت خاموش بود؟

یوف کلافه ای کشیدم: حتما حوصله ی کسی رو نداشتم.
سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد.
-یادمه قبل رفتنت گفتم تو دسترس باشی.
شونه ای بالا انداختم: شاید برام اهمیتی نداشته که نخواستم باشم.
تو چشم هام نگاه کرد و پرسید: ترنم چته؟ مشکلات چیه؟
من هم به چشم هاش خیره شدم.
-مشکلم تویی.
لبخندی شبیه به پوزخند زد: الان فهمیدم، تو داری لج بازی می کنی که من بی خیالت شم، آره؟
دست های عرق کردم و به مانتوم کشیدم.
-پس منظورم واضح بود.
به دیوار سرامیکی سفید رنگ پشت سرش تکه داد و خندید.
-ترنم کور خوندی چون من امیرحسینم، نه فردین که عاشق سینه چاکته و اگر لب تر کنی دنیا رو بی خیال می شه، ما یه قراری با هم گذاشتیم که تو هم باید پاش بمونی همون جور که من موندم.
انگشت اشاره دام رو روی شقیقه ام گذاشتم و لب هام رو به حالت فکر کردن پایین دادم.
-من که چیزی یادم نمی آد.
کمی نزدیکم شد و آروم گفت: می خوای یادت بیارم؟
سوالی نگاهش کردم.
-یعنی چی؟
کتش رو از تنش در آورد و روی دستش انداخت.
-یعنی همونی رو که به هزار زحمت قایمش کردم رو، رو کنم، چه طوره؟
متعجب و ترسیده گفتم: اصلا فکر نمی کردم این جور باشی!
آروم برام دست زد: آفرین، چون می تونم نباشم، این رو یادت باشه که رفتار تو رفتار من رو می سازه پس حواست رو جمع کن.
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم: برو کنار، می خوام بابام رو ببینم.
دستش رو جلو آورد و به ساعت تو دستش اشاره کرد: دیر اومدی، مسکن زدن خوابیده؛ مادرت هم رسوندم، تو هم بهتر برگردی.

غد و خود خواه گفتم: اما من می خوام شب پیش بابام بمونم.
دستم رو آرام گرفت و کشید.
- فکر نکنم پدرت از این قضیه خوشش بیاد پس من پیشش می مونم.
دستم رو از تو دستش در آوردم و عصبی نگاهش کردم.
- اما من می خوام بمونم.
لبخند کوچیکی زد.
- ترنم سعی نکن من رو عصبی کنی چون موفق نمی شی اون وقت تو پرت می خوره.
در ماشین رو باز کردم و کنارش نشستم.
- آدم بی احساسی مثل تو معلومه که عصبی شدن هم بلد نیست.
استارت زد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد.
- دوست داری بگو بی احساس، دوست داری بگو جنتلمن برام فرقی نداره چون زندگی بهم یاد داده تصمیم هام رو با عقل و منطقم هماهنگ کنم نه احساساتم عزیز دلم.
دستم رو روی زانوم مشت کردم: من عزیز دل تو نیستم.
دست مشت شده ام رو گرفت و زیر دستش رو دنده‌ی ماشینش گذاشت و آرام نوازشش کرد.
- هستی عزیزم، چند ساعتی می شه که عزیز دلم شدی.
دلم می خواست دستم رو از زیر دستش و اون نوازش ماهرانه و گرمای کرخت کننده بیرون بکشم اما حسی شیرین مانع از این کار می شد، بعد از کلی کلنجار رفتن با احساساتم که برای اولین بار توسط مردی به غلیان افتاده، به خودم تشر زدم و با استیصال دستم رو پس کشیدم.
لبخندی جذاب روی صورتش نمایان شد و با پارک کردن ماشین به سمت برگشت.
- خب خانومم این هم از خونه، مراقب خودت باش لطفا گوشیت رو هم روشن کن.
باز سر ناسازگرایم با مردها در درونم زنده شد و تلخم کرد.
- ولی تو مراقب خودت نباش، اگه صلاح دونستم گوشیم رو روشن می کنم.
دستی بین خرمن موهایش کشید: باشه عزیزم هر جور راحتی رفتار کن فقط صبر من هم در نظر بگیر.
بدون حرفِ دیگه‌ای از ماشین پیاده شدم و به سمت در سیاه و طلایی رنگ خونه رفتم و با کلید بازش کردم؛ هنوز تو باغ بودم که مامانم از رو بالکن شروع به باز خواستم کرد.
- ترنم معلوم هست کجایی؟

سرم رو بالا گرفتم تا کامل تو تیر رس نگاهم باشه.
-مامان جان جای خاصی نبودم.
دستش رو به نرده‌های کوتاه سیاه رنگ بالکن گرفت.
-چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی؟
به نظرم گاهی ایراد نداره با یه دروغ ساده‌ی مصلحتی کسی رو از نگرانی در بیاری.
-خاموش نکردم، باطریش تموم شده بود.
-مامان، حال بابا چه طوره؟ بهتره؟ درد نداشت؟
به سمتم برگشت و با فشار آرومی که به کمرم آورد به داخل خونه هدایت کرد.
-یه خرده درد داشت که بهش مسکن زدن، اول از همه هم سراغ تو و فردین رو گرفت.
خودم رو روی کاناپه‌ی شیری رنگ محبوبم ولو کردم و مقنعه ام رو از سرم در آوردم.
-تو چی جواب دادی؟
چشم غره‌ای به این همه شلختگی رفت.
-گفتم حالت خوب نبوده رفتی خونه استراحت کنی برای فردین هم کاری پیش اومده مجبور شده بره.
همون طور نشسته مانتوم رو از تنم در آوردم و پاهام رو روی میز گذاشتم.
-گشنه ات نیست؟
صاف نشستم و جواب دادم: نه، اصلا اشتها ندارم فقط خیلی خوابم می آید، من می رم بخوابم
کاری داشتی بیدارم کن.
آروم گونه؛ام رو ب*و*سید.
-برو دختر قشنگم، خواب‌های خوب ببینی.
خسته و بی رمق از پله‌ها بالا رفتم و با رسیدن به اتاقم لباس هام رو شوت کردم یه گوشه و گوشیم
رو از حالت پرواز خارج در آوردم و به پریزی که نزدیک تختم هست بود، زدم تا شارژ بشه.
با بالا اومدن شبکه؛ سیل پیام و تماس از دست رفته است که به سمتم سرازیر شد؛ من کی انقدر
محبوب شدم که خبر ندارم؟
بی توجه به بقیه‌ی تماس ها و پیام ها شماره ی نیلو رو لمس کردم، بعد از چند تا بوق بالاخره
جواب داد.

-ای ذلیل نمی ری تو، ای لال و فلج از دنیا نری که معلوم نیست سرت کجا گرمه که گوشیترو خاموش کردی.

رو تختم دراز کشیدم و خمیازه ام رو خفه کردم که جیغ نیلو بلند شد.

-باز که نعشه ای تو، این همه حرف زدم یعنی داشتم برات بادمجون واکس می زدم؟ از این همه حرص خوردنش کیف کردم و بلند خندیدم.

-به جون نیلو خمار پنج دقیقه خوابم از بس که امروز بهم فشار اومده و سر پا بودم.

طبق معمول کنجکاویش گل کرد: چه فشاری؟ باز چه دست گلی به آب دادی؟ دستم رو زیر سرم گذاشتم.

-بابام تصادف کرده بود از ظهر تا الان در گیر بیمارستان بودم.

صدای ضربه ای که طبق عادتش به گونه اش زد رو شنیدم.

-وای خاک عالم! الان حال بابات چه طوره؟ کجا تصادف کرده؟ چه جوری تصادف کرده؟ چرا خبر ندادی ما بیایم دیدنش؟ بابات تصادف کرده چرا گوشی تو خاموش بود؟ الان کی پی...

درک این حجم از کنجکاویش برام ممکن نیست که با کف دستم محکم کوبیدم رو پیشونیم و حرفش رو قطع کردم.

-نیلو به جون خودم تو نوبر شی، یه پیشنهاد عالی برات دارم الان بگیر بخواب بذار من هم بخوابم؛ صبح می آم دنبالت با هم بریم بیمارستان اون جا خودت همه ی این ها رو از بابام بپرس، شب خوش.

بعد بدون اجازه ی حرفی تماس رو قطع کردم و ساعت رو برای هشت صبح تنظیم کردم.

صبح با صدای زنگ گوش خراش گوشیم بیدار شدم و چشم بسته خاموشش کردم، به سمت سرویس بهداشتی توی اتاقم رفتم، بعد از شستن دست و صورتم، ست لباس سرمه ایم رو پوشیدم و آرایش ملیحی رو که شامل ریمل و یه رژ لب گل به ای می شد رو روی صورتم نشوندم و با برداشتن گوشی و سوئیچم به سمت اتاق مامانم این ها رفتم و صدام رو روی سرم انداختم.

-مامان؟

جوابی نداد که باز بلندتر صدا زدم.

-مامان؟

دیگه تقریبا رسیدم دم در اتاقشون که مامانم هل کرده بیرون اومد.

-چه خبرته کلی صبحی خونه رو روی سرت گذاشتی؟

لبخند دندون نمایی زدم و بازوم رو به نشونه‌ای قدرت نشونش دادم.
-من می رم ماشین رو ردیف کنم تو هم زود حاضر شو، بیا که عیادت پدرم محترم بریم.
بعد از مامانم فاصله گرفتم و روی نرده‌ی قهوه ای سوخته ی براق نشستم که به سمت پایین شر
بخورم اما دستی از پشت گرفتم.
-صد دفع گفتم این کار رو نکن می خوری زمین رب می‌شی.
اومدم پایین و لبش رو محکم کشیدم.
-من قربون این اصطلاحات مادرانه ات بشم.
دستم رو گرفت و به سمت اتاقم برد.
-بابات دیشب اومد.
سر جام وایستادم و چشم درشت کردم.
-یعنی چی اومد؟ چه جوری اومد؟
دستش رو روی بینیش گذاشت.
-هیس، چه خبرته؟ الان بیدارش می‌کنی، دیشب که دکتر می ره بهش سر بزنه اصرار می‌کنه که
مرخصش کنن، دکتر قبول نمی‌کنه که می‌گه با رضایت خودم مرخصم کنید؛ بعد یه عالمه دنگ
و فنگ بالاخره استاد بیچاره ات می‌رسوندش این جا و می‌ره.
لباس‌هام رو در آوردم و به سمت تختم رفتم.
-خب یه خبری به من هم می‌دادید که کله‌ی صبح خودم رو زابا راه نکنم.
دست به کمر نگاهم کرد.
-آخی، الهی بمیرم برای زابا به راه شدنت، برو بخواب بابا.
دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم و به سمت تختم رفتم و خودم رو پرت کردم روش و پتوی گل
بافت طرح پوم رو روی سرم کشیدم که مامانم خندید و گفت: آفرین دختر مامان، تازه شدی یه
دختر خوب حالا هم دیگه حرف بزرگ تر از دهنتم نمی‌زنی مگه نه؟
صدای بلند خُر و پف الکیم رو که شنیدم از اتاقم بیرون رفتم و در رو آرام بست؛ وقتی مطمئن
شدم خطر رفع شده پتوم رو کنار زدم و به سمت گوشیم شیرجه زدم، بعد از گرفتن چند تا سلفی
تو حالت های مختلف بالاخره رضایت دادم و بی خیال گوشه‌ی شدم اما با جرقه‌ی فکر خبیثی که
توی ذهنم خورد باز رو کاناپه‌ی زرشکی رنگ گوشه‌ی اتاقم نشستم و بعد از کمی ور رفتن با
چشم‌هام و بهم ریختگی ظاهرهم که شامل کج کردن یقه‌ی تی شرت‌م و باز کردن موهام و شلخته

کردنشون بود دوباره گوشیم رو تو دستم گرفتم و شماره‌ی امیرحسین و برای تماس تصویری لمس کردم؛ دیگه داشتم نا امید می‌شدم که تصویر خواب آلودش تو صفحه‌ی گوشیم نقش بست. لبخندم رو قورت دادم و صدام رو گرفته و غمگین نشون دادم.

-امیرحسین؟

با شنیدن صدای ناراحتی خواب از سرش پرید و گوشی رو به خرده از صورتش دور کرد. ای وای، خاک عالم این چرا لباس تنش نیست؟ بابا ورزش کار! -ترنم چیزی شده؟

تکون خفیفی به سرم داد و سعی کردم نگاهم رو هیکل بی نقصش نلغزه. -بابام...

اخم‌هاش تو هم گره خوردن و مضطرب پرسید: بابات چی؟ چی شده عزیزم؟ سعی کردم تمام اتفاقات بدی رو که تا به حال برام افتاده رو به یاد بیارم تا گریه ام بگیره که خوش بختانه موفق هم شدم و با گریه گفتم: من... بابام... حالش... عصبی و کلافه دستی لای موهای کشید و سعی کرد آرومم کنه. -قربونت برم، آروم باش؛ اصلاً به نفس عمیق بکش که ببینم چی می‌خوای بگی. نفسم رو با حق‌ها ساختگیم قاطی کردم و سعی کردم بریده بریده حرف بزنم. او...ن...می...می...خو...اد...ام...رو...ز...

درمونده گوشی رو جایی گذاشت و خودش برای چند لحظه غیبش زد ولی بعد لباس پوشیده باز گوشیش و به دست گرفت.

-ترنم، خواهش می‌کنم آروم باش؛ من الان خودم و بهت می‌رسونم. تو دلم از این همه استرسی که سر صبحی بهش وارد کردم بله برونی گرفته بودم که بیا و ببین، باز برای حفظ ظاهر اشک‌های قاطی شده با ریلم رو با پشت دستم کنار زدم و خواستم چیزی بگم که مانع شد.

-ترنم اول چند تا نفس عمیق بکش تا آروم شی بعد برام تعریف کن، خب؟ سرم و به نشونه‌ی باشه تکون دادم.

-خب حالا هم زمان با من نفس عمیق بکش. کشیدن نفس عمیق همانا و از خنده منفجر شدن منم همانا، یه خرده که آروم شدم در حالی که دستم رو روی دلم گذاشته بودم بهش چشمکی زدم.

- نه خوشم اومد خیلی با مرامی، راستی ببخشید که این قدر اذیتت کردم، الان دیگه می‌تونی بری به ادامه‌ی خوابت برسی.

امیرحسین که دو هزاریش کامل جا افتاده بود بلند خندید و در حالی که گوشه‌های لبش رو فشار می‌داد تا خنده‌اش رو جمع کنه گفت: آخی، الهی عزیزم؛ ما هم و می‌بینیم دیگه مگه نه؟ بابا ایول، با جنبه کی بودی تو؟ الان اگه فردین جات بود که سرم رو روی سینه ام می‌داشت.

خودم رو روی تختم پرت کردم.

- چرا که نه استاد جان.

این بار اون بود که چشمک زد.

- پس منتظر تلافیم باش خانمم، می‌ب*و*سمت به امید دیدار.

شکلکی مسخره براش در آوردم.

- خداحافظ.

بعد تماس و قطع کردم و گوشیم رو چند دور بین انگشت اشاره و شستم چرخوندم.

با این انرژی که سر صبحی گرفتم به جرأت می‌تونم بگم حاضرم تا آخر شب نیلو رو تحمل کنم و اجازه داره یه کله پاچه ی مستی رو در جوارم میل کنه.

کش و قوسی به بدنم دادم؛ بعد به سمت حموم شیشه‌ای مشبک داخل اتاقم رفتم و زیر دوش آب سرد ایستادم تا کمی از هیجاناتم کاسته شه؛ کمی که آرام شدم سریع خودم رو شستم و بیرون اومدم. تیپ طوسی، مشکیم رو زدم و یه آرایش ماهرانه و تقریباً غلیظ رو روی صورتم نشوندم و تیکه ی فر شده ی موهام رو از شالم بیرون ریختم و به نیلو زنگ زدم.

زیاد طول نکشید که صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید.

- چی می‌خوای سر صبحی؟

انگار امروز رئیس پادگان شدم که به همه بیدار باش می‌دم.

صدام و کلفت کردم و گفتم: سلامت کو ضعیفه؟

خمیازه کشید: سلام، زود، تند، سریع بگو چه کار داری که خوابم می‌آد.

باز با همون صدای مردونه گفتم: دیگه از خواب خبری نیست، جلدی حاضر شو که سرورت داره می‌آد دنبالت ببرت عشق و حال.

باز بوی تفریح و خیرات جیب من بیچاره اومد که خانم صداش رو نازک کرد و عشوه اومد.

- ای به روی چشم سرورم، دوست دارم، ب*و*س.

اومدم بگم خودت رو جمع کن که صدای بوق ممتد نشون از قطع تماس داد؛ سری از روی تاسف
تکون دادم و سوئیچ و کیف پولم رو برداشتم و آروم از خونه بیرون زدم.
به محض رسیدنم به خونه اشون با اولین بوقی که زدم، نیلو سریع بیرون اومد و سوار ماشین شد
و گونه ام رو ب*و*سید.

-سلام عشقم.

صورتم و به حالت چَندش جمع کردم و با آستینِ مانتوی مشکی رنگم رو گونه ام کشیدم.

-بچه پُرو همه از خدا می خوان من جواب سلامشون رو بدم

اشاره زدم به کمر بند و گفتم: سفت بشین که دارم می برمت بهشت.

مطیعانه کمر بندش رو بست و شعار داد.

-هورا بهشت، هورا عشق و حال، هورا جیب ترنم.

آخه چرا نمی ذارید من آروم باشم و خوب رفتار کنم؟ حتما باید خبیث شم؟ البته از اول هم

قصدم این بود که زجرت بدم ولی خب الان دوزش بالا رفت.

لبخند ملیحی زدم و پام رو رو ی پدال گاز فشار دادم.

-خوب از امروز لذت ببر که رفت تا سال دیگه باز از این لطف‌ها در حقت کنم.

لب هاش رو به سمت پایین کچ کرد.

-بس که خسیسی.

جلوی کله پزی نگه داشتم، بپر پایین که دلم ضعف رفت.

همون جور نشسته دماغش رو گرفت و تو دماغی گفت: مرگ نیلو بیا از این شوخی ها نکن، من

تحميلش رو ندارم.

پیاده شدم و در سمت نیلو رو هم باز کردم.

-شوخی در کار نیست اومدیم با هم کلیچ بزنیم.

بعد دستش رو کشیدم و با خودم داخل بردمش و پشت یه میز دو نفره‌ی سفید رنگ و پلاستیکی

نزدیک دیوار کرم و کثیف مغازه نشوندمش، خودم هم به سمت آشپز رفتم و سفارش یه پرس کله

پاچه ی کامل دادم.

وقتی برگشتم از دیدن قیافه ی نیلو که اخم هاش تو هم بود و دو دستی جلوی بینیش رو گرفته

بود و تمام تلاشش رو می کرد تا بویی رو حس نکنه از خنده منفجر شدم.

با آوردن سفارشمون صورت نیلو بیش تر جمع شد و کمی خودش رو از میز فاصله داد.

اخم کردم و به میز اشاره کردم.
-سوسول بازی در نیار، بیا جلو صبحونت رو بخور.
بعد مقداری از کله پاچه رو تمیز کردم و جلوش گذاشتم و برای خودم لقمه گرفتم و با ولع جویدمش که نیلو عُق زد.
این بار تو دلم حنا بندون نیلو رو گرفته بودم.
اخم هام رو تو هم کشیدم و به حالت عصبی از پشت میز بلند شدم که نگاه چهار، پنج نفری که تو مغازه‌ای نُقلی کله پزی بودن به سمتمون کشیده شد، نیلو ناراحت خودش رو کشید جلو و با انزجار لقمه ای گرفت.
-باشه ببخشید، بشین صبحونت رو بخور من هم می خورم.
لبخند خبیثم رفت رو لب هام شکل بگریه که جلوش رو گرفتم و با اخم های تو هم دستم و از تو دستش بیرون کشیدم.
-بشین، الان می آم.
سری به نشونه باشه تکون داد و خیره ی ظرف های روی میز شد.
سریع رفتم اون طرف خیابون و براش حلیم خریدم و برگشتم.
-این هم صبحونه بخور که بریم.
چشم هاش برق زد و به قلبش اشاره کرد.
-به مولا جات این جاست.
چشمکی زدم و لقمه ام رو قورت دادم.
-ترنم حیف نیست این لحظه ی ناب رو ثبت نکنیم؟
بدون حرف ژست گرفتم که خندید.
-خوشم می آد همیشه‌ی خدا پایه‌ی عکسی.
لبخندی واقعی از این حرف نیلو روی لبهام نقش بست.
-عکس‌ها رو واسه من هم بفرست می خوام استوری بذارم.
گوشیم رو دادم دستش و خودم به سمت میزی که روش یه عالمه برگه بود و یه پسر بچه‌ی یازده، دوازده ساله پشتش نشسته بود رفتم تا حساب کنم، بعد از حساب کردن پول کله پاچه ها به سمت نیلو که سر پا ایستاده بود رفتم و ظرف حاوی کله پاچه رو دستش دادم؛ از مغازه بیرون اومدیم و به سمت ماشین رفتیم که نیلو گوشیم رو به سمتم گرفت.

-ترنم بد جواری آب زیر کاه شدی.
گوشی رو از دستش گرفتم و دزد گیر ماشین و زدم.
-تو حالت خوبه؟ چرا آب زیر کاه شدم؟
تو ماشین نشست و دست به سینه شد.
-لیست تماس هات رو چک کنی می فهمی چی می گم.
گوشی رو به سمتش گرفتم.
-تو که رمز من و می دونی پس خودت بزن ببینم کی زنگ زده که برای من قیافه گرفتی.
دستم رو کنار زد.
-از کجا معلوم رمزت رو عوض نکرده باشی؟
گوشی رو پرت کردم رو پاش و گفتم: رمز و بزن تا بفهمی که زیر آبی رفتنی وجود نداره.
گوشی رو از رو پاش برداشت و رمزش رو زد، درست همون موقع صدای پیام گوشیم اومد.
-نیلو برو تو تلگرام ببین کی بود.
به در ماشین تکیه داد و به نیم رخم زل زد.
-دلیل مشکوک بودن برات آهنگ فرستاده.
خم شدم و از تو داشبورده کابل گوشیم و برداشتم و به سمتش گرفتم.
-دانلودش کن بعد هم وصلش کن به پخش کن ببینم استاد عزیز چی برامون فرستاده.
چشم هاش رو درشت کرد و طبق عادتش بازوی بیچاره ام رو مورد لطف و عنایتش قرار داد.
-بچه پُرو انکار هم نمی کنه.
بهش زبون درازی کردم و گفتم: آخه دیوونه من و تو که این حرف ها رو با هم نداریم، الان هم
الکی این جا نیاوردمت، آوردم تقویت کنم که یه وقت اُور دوز نکنی از تعجب حرف هایی که قرار
بشنوی.
گوشی رو به پخش کن وصل کرد و کنجکاو پرسید: باز چی تو سرت می گذره بچه جان؟
لبخند دندون نمایی زدم.
-چیزی نمی گذره، فقط حرف هایی که قرار بشنوی یه خرده پیچ در پیچه پس بذار وقتی رسیدیم
خونه برات تعریف کنم، الان هم آهنگ و دریاب.
(محسن ابراهیم زاده، دونه دونه)
دونه دونه

این حسی که الان بینمونه / ماله خود خودمونه / ما رو بهم می رسونه / دونه دونه
آه دونه دونه آه / دونه دونه
دونه دونه / یه ستاره تو آسمونه / یه جوری میزون می کنه که
ما رو باز بهم برسونه / دل گرفتاره
عاشقه یاره / من نه مستم و هوشیار
یه حال جدیدی بینمونه / یه چیزایی تویه چشاته / که دلم و می لرزونه / آدم و از تک و تنهایی
بدجوری می ترسونه / این زندگی، زندگی نمی شه / نباشی یه زندونه / چی داری که نفساتم
آخه یه جورایی درمونه.
با تموم شدن آهنگ نیلو پوزخندی زد.
-این حس مجهول قراره شما رو به هم برسونه، نفس هاتم که براش درمونه.
خندیدم و گفتم: یه دقیقه نمیر از فوضولی الان می رسیم خونه برات ماجرا رو تعریف می کنم.
کمر بندش رو بست و سفت نشست.
-خب یه خرده فشار به اون پدال زیر پات بده.
من هم کمر بندم رو بستم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.
-ببین فوضولی با آدم چه کار که نمی کنه.
نیشگونی از بازوم گرفت.
-فوضول که نه عزیزم، فقط یه کم زیادی کنجکاوم.
ریموت رو زدم و با باز شدن در، ماشین رو پشت ماشین بابام ته باغ پارک کردم.
-بپر پایین که دلم برای بابام یه ذره شده.
بی حرف پیاده شد و ظرف کله پاچه رو به سمتم گرفت.
-بگیر که امروز خفه ام کردی.
خندیدم و گفتم: اصلا فکرش رو هم نکن باید خودت تقدیم مامانم کنی.
قیافه اش رو کج و کوله کرد و آروم به سمت خونه رفت، رفتم کنارش و یه دونه محکم تو کمرش
کوبیدم که آخش بلند شد.
-آخ، خدا لعنتت کنه؛ الهی دستت از زانو بشکنه، تو نه شعور داری نه خانوادگی.
بلند خندیدم.
-خوبه نزدم تو سرت که این جوری چرت و پرت می پرونی.

ظرف کله پاچه رو دستم داد.
-بگیر تا حالیت کنم تو کمر نیلو زدن یعنی چی؟
ظرف و سفت تو بغلم گرفتم و به سمت خونه دویدم.
-اگه جرأت داری وایستا.
در خونه رو باز کردم و صدام رو روی سرم انداختم.
-یوهوسلام، من اومدم.
به سمت پذیرایی رفتم و باز حرفم رو تکرار کردم.
نگاه هر دوشون به سمتم چرخید و بابام که رو کاناپه ی سه نفره جلوی تلویزیون دراز کشیده بود،
ابرویی بالا انداخت.
-به، سلام دختر کم پیدای بابا.
لبخند ملیحی زدم و سرم رو پایین انداختم و به سمتشون رفتم ظرف رو، روی میز کرم رنگ مربعی
شکل گذاشتم و جلوی کاناپه ی بابام وایستادم و با صدایی لوس شده گفتم: من بی معرفت
نیستم فقط یه کوچولو از جو بیمارستان بدم می آید.
دروغ که حناق نیست.
سرم و بالا آوردم که دیدم بابام دستش و باز کرده که بغلش کنم، من هم از خدا خواسته خودم رو
تو بغلش انداختم که صورتش از درد مچاله شد.
مامانم سریع از پشت کاناپه ی بابام اومد و دستم رو گرفت و بلند کرد.
-ترنم حواست کجاست؟
اومدم چیزی بگم که نیلو سر رسید و شروع کرد تند تند حرف زدن.
-وای هنوزم درد می کنه ترنم، خدا ذلیلت کنه، خدا از...
وسط حرفش پریدم و صداش زدم.
-نیلو؟
انگار تازه چشم هاش باز شده بودن که محکم به گونه اش زد.
-وای خاله، وای عمو، شرمنده به خدا من اصلا شما رو ندیده بودم.
مامانم آرام خندید و بابام گفت: سلام، ایراد نداره نیلو جان.
باز یکی دیگه رو گونه اش زد.
-خاک عالم، سلام یادم رفت؛ عمو بهترید؟

این بار هر سه با هم از کار نیلو خندیدیم که سرش رو بالا آورد و بهم چشم غره رفت.
مامان و بابام رو ب*و*سیدم و به سمت نیلو رفتم و دستش رو گرفتم.
-بیا بریم تا از این بیش تر گند نزدی.
دستم رو فشار داد.
-خیلی خنگی ترنم من بیچاره آبروم که رفت هیچ قطع نخاع هم شدم.
با رسیدن به اتاقم لباس هام رو در آوردم؛ رو میز انداختم.
-زود باش بگو دیگه منتظرم.
گوشه ی میز نشستم و به نیلو نگاه کردم و به صندلی اشاره کردم.
-بیا بشین تا برات بگم.
بعد شروع به گفتن کل ماجرا کردم.
-خب همه اش همین بود.
نیلو با دهن باز نگاهم کرد.
-اصلا بهش نمی خوره این جور آدمی باشه.
پوزخندی زدم و گفتم: ولی حالا که هست.
با صندلی چرخی زد.
-ولی من خیلی با کار امروزت حال کردم، اصلا ایول داری.
دست هام رو روی چشم هام گذاشتم.
-ما اینیم دیگه.
خودش رو کشید به سمت گوشیم و برداشتش و به دستم داد.
-پیام بده برای آهنگ ازش تشکر کن.
گوشی رو روی پام گذاشتم.
-ولش کن، پُرو می شه.
باز گوشی رو برداشت و به سمتم گرفت.
-اتفاقا می خوام ببینم عکس العملش چیه؟
ناراضی رمزم رو زدم.
-آخه چی بگم؟
-بگو سلام ممنون، شرمنده اون موقع پشت فرمون بودم نتونستم جواب بدم.

یکی تو سرش زدم.
-آخه عقل کل نمی گه پس چرا تونستی ببینی؟
دستش رو روی سرش گذاشت.
-ترنم بد جوری دستت هرز شده ها، حالا تو کاری رو که گفتم و کن اگه پرسید یه چیزی سر هم می کنیم می گیم دیگه.
سری از روی تاسف تکون دادم.
-جون به جونت کنن همینی البته تقصیر خودت نیست؛ از اون مغز رگ به رگ شده ات نمی شه بیش تر از این انتظار داشت.
از رون پام نیشگونی گرفت.
-مغز خودت رگ به رگ شده.
صدام رو کشیدم و گفتم: نخیرم، تو.
گوشی و از دستم کشید و شروع به نوشتن کرد از میز پایین پریدم و کنارش وایستادم تا ببینم چی می نویسه، با هر کلمه ای که می نوشت چشم هام درشت تر می شدن، آخر هم طاقت نیاوردم و اعتراض کردم.
-نیلو چرا چرت و پرت می نویسی؟ کجا پاشیم بریم بیرون؟ اصلا کجا بریم که فردین نفهمه؟
پیام و ارسال کرد و به سمت برگشت.
-من و ساسان قرار بود امروز غروب بریم پارک اِرم گفتم شما هم بیاید خوش می گذره و این جوری هر دوتامون هم دلیل داریم که شب دیرتر برگردیم.
به سمت تخته رفتم.
-من که نمی آم گوشی رو بردار و لغوش کن.
صداش رو تو سرش انداخت.
-تو غلط می کنی که نیای.
خودم رو روی تخته پرت کردم.
-امتحان کن تا ضایع شی.
گوشیم رو برداشت و به سمت اومد.
-می آی عزیزم، می...
صدای پیام گوشیم باعث شد ساکت شه و تند تو صفحه ی گفت و جوی امیرحسین بره.

با پام یه لگد به پهلوش زدم.
-بد بخت حداقل سعی کن آدام رو در بیاری، یه خرده دیرتر پیامش رو ببین، باور کن فرار نمی کنه.
خندید و ابروهاش رو بالا انداخت.
-خوشم می آد خیلی پایه است.
سرجام نشستم و گوشی رو از دستش کشیدم و با دیدن پیام امیرحسین مثل این بچه هایی که دوست دارن دیوار و خط خطی کنن و خودشون رو خالی کنن به نیلو نگاه کردم.
-ای بمیری تو که برام درد سر می سازی.
گوشی رو از دستم گرفت و رو تخت دراز کشید.
-به نظرت بگم چند می ریم؟
چشم غره ای بهش رفتم.
-تو که واسه خودت بریدی و دوختی ساعتش هم خودت تنظیم کن، فقط تو رو خدا من رو با فردین در ننداز که هنوز هم آمپرش سر ماجرای بیمارستان بالاست.
چشمکی زد.
-خیالت تخت باشه همه چی رو به آبجیت بسپار.
از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی توی اتاقم رفتم.
-همون گوشیم رو سپردم برای هفت پشت و آبادم بسه.
بلند خندید.
-پس می گم شش حاضر باشه، شماره ی ساسان رو هم می دم که بقیه چیزها رو با اون هم آهنگ کنه.
آب دست های خیسم و به صورتش پاچیدم.
-آه نکن ترنم، از این کار بدم می آد.
باز دست هام رو مشت کردم و به سمت خودم گرفتم تا دوباره خیسش کنم که جیغ کشید و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد، من هم از خدا خواسته خودم رو کنارش پرت کردم و پتوم رو بغل کردم.
-چی شد؟ چند می ریم؟
کنارم دراز کشید.

-گفتم که همه چیز رو به آبجیت بسپار.

به سمتش برگشتم.

-آبجی جان می شه بگید برای در امان موندن از خشم فردین چه تمهیداتی رو چیدین؟
بلند شد و دو زانو سر جاش نشست و دستش رو مشت کرد و به حالت میکروفن جلوی دهنش گرفت.

-با سلام، این جانب نیلوفر نیک روش به استحضار شما عزیزان می رسانم که برای پیچاندن پسر عموی عصا قورت داده ی شما قرار است با دو تا ماشین بریم.
من هم بلند شدم و نشستم و میکروفن الکی رو از دستش گرفتم.
-گوینده ی عزیز آیا خود به تنهایی این فکر نابخردانه را کرده اید؟
چشم غره ای بهم رفت و میکروفن رو ازم گرفت.

-بیننده ی گرامی باید عرض کنم که خیر این تصمیم با هم فکریه آقا ساسان گرفته شده است.
کوبیدم رو دستش و گفتم: بگو چرا باید دو تا ماشین بریم؟
دستش رو ب*و*سید.

-یعنی این هم من باید برات توضیح بدم؟

دستش رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم؛ فکر نمی کردم این قدر محکم زده باشم.
-این همه من برات درس توضیح دادم و بهت رسوندم این بار رو تو زحمت بکش و بگو چرا باید با دو تا ماشین بریم.

دستش رو که داشتم نوازش می کردم رو از دستم بیرون کشید.
-چیه مهربونیت با دیدن گندی که زدی گل کرد؟ می گم با دو تا ماشین بریم چون اگر فردین من و تو رو با هم ببینه خیالش راحت می شه و دیگه دنبالمون راه نمی افته.
عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم.

-بعد می گم آی کیوی جلبک از تو بیش تره ناراحت هم می شی، اون این قدر به تو بی اعتمادیه که اگر من و با امیرحسین ببینه خیالش راحت تره تا با تو.
ایشی گفت و پنچر شده پرسید: خب تو بگو چه کار کنیم؟
کش موهام رو باز کردم و سرم رو پایین گرفتم تا محکم تر ببندمشون.
-من می گم قرار رو لغو کن.

پاشد از جلوی میز آرایش زرشکی رنگ استوانه‌ایم، برس توپ توپی سفید و زرشکیم رو آورد.

-برگرد بذار برات شونه کنم تنبل خانم، ترنم اصلا فکرش رو هم نکن که قرار رو لغو کنم یا تو بیچونی و نیای.
بهش پشت کردم.
-باید فکر این جاهاش رو هم می کردی وقتی بدون نظر من برای خودت می بری و می دوزی تازه انتظار داری من هم تنم کنم.
برس رو با حرص رو موهای لخت و بلندم کشید.
-ترنم می آی، دیگه هم حرف نباشه، من که می دونم برای تو پیچوندن فردین کاری نداره پس الکی برای من صغری و کبری نچین.
شونه رو از دستش گرفتم و، رو میز کنار تختم گذاشتم.
-نیلو تو رو جون اون کسی که دوستش داری درکم کن، تحمل مردها برای من خیلی سخته؛ مخصوصا الان که زیر دین امیرحسین هم هستم و اون با قراری که گذاشته ازم توقع داره که باهاش راه بیام.
بلند شد و به سمت جا لباسی، دیواری کوچک نزدیک در اتاقم رفت و گوشیش رو تو کیفش گذاشت.
-بلوف الکی برای من نیا، یه خرده که بگذره تو هم به حضور امیرحسین عادت می کنی؛ مخصوصا امیرحسین که هم پایه است هم مهربون، الان هم بخواب که سه ساعت دیگه باید پاشیم حاضر شیم.
سری از روی درموندگی تکون دادم.
-تو کجا می خوابی؟
به کاناپه ی وسط اتاق اشاره کرد.
-این جا بخوابم بهتر از این که هنرهای رزمی تو نصیبم شه.
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: باشه هر جوری راحتی البته از خدات هم باشه که پیش من بخوابی؛ ولش کن بالاخره هر چیزی لیاقت می خواد دیگه، من بخوابم که دارم بی هوش می شم.
باز هم مثل همیشه بشمار سه خوابم برد و نفهمیدم که نیلو چه قدر غر زد.
-ترنم پاشو که دیرمون شده.

مثل همیشه خوابیدن برام راحت بود و بیدار شدن خیلی سخت پس دست هام رو، رو گوشم گذاشتم و سعی کردم صدای نیلو رو نشنوم.

-پاشو ببینم، واسه من گوش هاش و می گیره.

داشتم از گرما تبخیر می شدم ولی برای این که صدای نیلو رو نشنوم پتو رو تا خرخرم بالا کشیدم. پتو با شدت از روم کشیده شد؛ شاکی بلند شدم و خواستم چیزی بهش بگم که با دیدن نگاه شاکیش آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به سمت سرویس بهداشتی توی اتاق رفتم و بعد از شستن دست و صورتم؛ جلوی میز آرایشم نشستم و یه آرایش ملیح رو، رو صورتم نشوندم.

-ترنم چی می خوای بپوشی؟

شونه بالا انداختم.

-نمی دونم تو نظری نداری؟

به سمت کمد لباس ها رفت و مانتو آبی ام رو بیرون کشید.

-من می گم این رو بپوش که ست کنیم.

به سمتش رفتم و مانتوی جلو باز آبی کاربنیم رو از دستش گرفتم و پوشیدم، با حاضر شدن نیلو به باغ رفتیم.

-ترنم اگه الان فردین ببینتمون چی؟

به مسیرمون اشاره کردم.

-نترس نمی بینتمون.

نگاهش رو به مسیر دوخت و تعجب زده پرسید: کجا داریم می ریم؟ این جا چرا شبیه بیابونه؟

چرا این قدر ترسناکه؟

دستگاه پخش ماشین رو روشن کردم.

-داریم می ریم پارک ارم.

ادای مسخره ای در آورد.

-چه قدر که تو با مزه ای دختر، می گ...

با باز شدن در سفید رو به رومون چشم هاش برق زدن و هیجان زده لپم رو کشید.

-می دونستی عاشقتم؟ ای ناqlا چرا این در مخفی عمارتتون رو، رو نکرده بودی؟

سرم رو چند بار بالا و پایین کردم.

-این رو همه بهم می گن؛ اگه حرف جدیدی داری بگو، عزیزم خودت می گی مخفی.

خنده اش رو خورد و گفت: می گم ترنم حتما پیش یه مشاور برو.
سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد: آخه کمبود اعتماد به نفس داری.
لپ هام رو باد کردم و با دست مشت شده ام ضربه ی آرومی بهش زدم تا نخندم.
-کجا باید برم؟
صداش رو با سرفه ای صاف کرد.
-یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره، کجا باید برم که یک شب فکر تو من و راحت بذاره؟
دستم رو، رو پیشونیش گذاشتم.
-تب که نداری پس چته؟
به قلبش اشاره زد.
-این جا تب داره.
پقی زیر خنده زدم و گفتم: این لوس بازی ها رو جمع کن، بگو کجا باید برم؟
لب هاش رو به حالت ناراحتی پایین داد.
-مثل این که خیلی ضایع بازی کردم، یه راست برو پارک اون جا باهاشون قرار گذاشتم.
آهنگ رو عوض کردم و مشغول رانندگیم شدم.
با رسیدنمون به پارک ساسان و امیرحسین هم بهمون پیوستن؛ نیلو با دیدن ساسان کلا بی خیال
حضور من شد و بهش چسبید، من هم ناچار لبخندی زدم و با امیرحسین همراه شدم، البته هر
چی فحش بلد بودم رو نثار روح پر فتوح نیلو کردم.
بین اون همه وسیله ی مهیج فقط یه وسیله نظرم و جذب کرده بود و پام رو تو یه کفش کرده بودم
که الا و بلا باید سوار شیم؛ هر چه قدر هم اون ها مخالفت می کردن فایده ای نداشت، وقتی
دیدم زورم بهشون نمی رسه گفتم: دوست دارید نیاید ولی من حتما سوار می شم.
بعد هم خیلی تخس و یه دنده تو صف بلیط فروشی و ایستادم و با کلی زحمت ۴ تا بلیط گرفتم.
-می آید یا نه؟
نیلو آب دهنش رو به سختی قورت داد و نگاهی به دستگاه ستاره ی گردان انداخت.
-آخه این لعنتی چی داره که این جووری روش قفلی زدی؟
لبخند دندون نمای همیشگی رو زدم.
-هیجان و افزایش آدرنالین خون و یه عالمه حس خوب.
ساسان دست نیلو رو گرفت و رو به روش و ایستاد.

-نیلو اگه تو نخوای ما سوار نمی شیم.
چشم غره ی ریزی بهش رفتم که حساب کار دستش اومد و یه لبخند کج و کوله رو، رو لب هاش نشوند.
-نه الان که فکر می کنم می بینم من هم دوست دارم این غول بی شاخ و دم رو امتحان کنم.
لبخند رضایت رو لب هام نشست.
-پس منتظر چی هستید؟ بیاید بریم تو صفش وایستیم دیگه.
بعد خودم جلوتر از شون راه افتادم که امیرحسین خودش رو بهم رسوند و شونه به شونه ام تو اون شلوغی راه اومد.
-یه خرده بیش تر مراقب خودت باش این جا بیش از حد شلوغه.
بهش نگاهی انداختم.
-بادیگاردم حواسش بهم هست.
دستش رو تو جیب شلوار کتان مشکیش گذاشت و چشمک زد.
-قرار نشد از چشم چرونی امروزت سو استفاده کنی.
نمی دونم شاید دلم بی جنبه شده یا شاید هم واقعا تو حضورش، کنارم امنیت بود که آروم بودم و جوابش رو با پرخاش ندادم.
-از قدیم گفتن یه نظر حلاله.
کوتاه و مردونه خندید.
-ولی تا جایی که من یادمه بیش تر از یه نظر بود.
شونه ای بالا انداختم و به پشت سرم نگاه کردم.
-پس این نیلو و آقا ساسان کجان؟
متعجب نگاهم کرد.
-واسه خاطره همینه که می گم تو این شلوغی حواست رو جمع کن، چه جووری ندیدی که از کنارت رد شدن؟
چشم چرخوندم و دنبالشون گشتم که با دیدن شخصی ما بین جمعیت سر جام خشکم زد و ناخودآگاه به بازوی امیرحسین چنگ زدم.
بدون این که بهم نگاه کنه قدمی رو به جلو برداشت که من هم باهاش رفتم.

-ترنم چه کار می کنی؟ بازوم درد گرفت.

انگار دنبال همین کلمه ی درد می گشتم که حق بدون گریه ام بلند شه.

امیرحسین متعجب به سمتم برگشت.

-ببینمت تو رو!

سرم و چند بار به چپ و راست تگون دادم و باز هم حق زدم.

امیرحسین رو به روم وایستاد.

-ترنم فکر نکن که دوباره گول می خورم و می تونی من رو ایسگاه کنی.

حمله ی عصبی که داشت بهم دست می داد رو به خوبی احساس می کردم، رنگ و روم پریده

بود ولی باید حرف می زدم وگرنه خفه می شدم؛ کاش حالا که زبونم یاری نمی کنه خدا کمکم

کنه.

-ب...ب...ب...

امیرحسین هول کرده بود و نمی دونست چه کار باید کنه، رنگ من هم هر ثانیه به تیشترت سفید

توی تنش بیش تر شباهت پیدا می کرد.

-ترنم جون امیرحسین یه چیزی بگو، حالت خوبه؟ چه کار کنم که خوب شی؟

باید می گفتم، این که امیرحسین کیه یا این که حتی کوچک ترین چیزی از من نمی دونه اصلا

مهم نبود، الان باید هم خودم رو هم بچه های هم سن و سال اون موقعی خودم رو نجات می

دادم، پس دوباره دهن باز کردم که بگم ولی باز هم ناتوان بودم؛ این ترس پیچیده تو تک تک

سلول های بدنم ناتوانم کرده بود.

-ب...ب...ب...

با کشیده ی محکمی که خوردم راه نفسم باز شده و راحت زیر گریه زدم، نگاه درمونده ی

امیرحسین یا حتی مردمی که بعضی هاشون با کنجکاوی و بعضی ها از روی ترحم و بعضی دیگه

با تاسف بود اصلا برام ذره ای اهمیت نداشت، زخم من سر باز کرده بود و بعد از چهارده سال

قصد کشتنم رو داشت.

امیرحسین دو طرف بازو هام رو گرفت و تگون آرومی بهم داد.

-ترنم نریز تو خودت، حرف بزن، بگو چی این جوری داره اذیتت می کنه؟

نگاهم رو، رو تک تک صورت بچه های اطرافم گردوندم و باز هم حق زدم و نزدیک بود پخش زمین

شم که امیرحسین زیر کتفم رو گرفت.

باز هم بودن به موقعش باعث شده بود آرام شدم، زمزمه ی کنار گوشم حجم وسیعی از آرامش رو تو قلبم سر ریز کرده بود که قابل توصیف نیست ولی هنوز هم با تمام وجودم درد رو احساس می کردم، با اون صدای دو رگه و آرومش سعی در آرام کردنم داشت شاید اگر تو موقعیت دیگه ای بودم بی شک این صدا رو سمفونی ساز مورد علاقم می داشتم ولی الان نه.

می دونستم دایره ی بزرگی که دورمون شکل گرفته می تونه توجه اش رو به این سمت جلب کنه و موقعیت رو برای انجام کثافت کاری هاش ایجاد کنه پس با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم بریده بریده گفتم: از... ای...ن...ج...ا...ب...ر...ر...یم.

مطمئن بودم اگر ولم کنه توانی تو حفظ تعادلیم ندارم و جلوی این همه آدم رو سیاه می شم ولی همون جور که زیر کتفم و گرفته بود کمکم کرد تا از اون فضای خفقان آور دور شم. من رو صندلی عقب ماشین گذاشت و خودش قصد رفتن کرد که ترسیده دستش رو گرفتم. -نرو.

لبخند غمگینی زد و گفت: نترس، می رم برات یه چیز شیرین بگیرم بخوری حالت جا بیاد. سرم رو آرام تکیه دادم و دستش رو ول کردم. -تا من باهاتم هیچ اتفاقی برات نمی افته، زود می آم تو هم سعی کن به چیزی فکر نکنی و کمی آرام شی.

با لبخند تلخی که زدم اشک هام با شدت بیش تری رو صورتم راه گرفتن. امیرحسین کلافه دستی بین موهای پر پشت و مشکیش کشید و در ماشین رو با تاخیر بست.

از درد به درد پناه بردن یه نوع مرگه برای منی که همه پوسته ی سخت و شادم رو دیدن، منی که چهارده سال تمام تو خودم شکستم، مُردم ولی نداشتم کسی دردم رو بفهمه، منی که برعکس همه حسرت داشته هام رو می خورم، کی می دونه شاید اگر وضع زندگیمون این نبود من الان شاید شادترین دختر روی زمین بودم؛ شاید هیچ وقت تم... با ضربه ای که به شیشه ی ماشین خورد لرز بدی تو تنم نشست؛ ترسیده نگاهم رو بالا آوردم که با دیدن امیرحسین نفس آرامی کشیدم و در رو باز کردم. -ترنم، جون اون کسی که دوستش داری آرام باش.

سعی کردم به خودم مسلط شم ولی واقعا کار سختی بود، با دست های لرزوم از تو کیفم قرص ضد تپش صورتی رنگ (پروپرانولول) رو برداشتم و خواستم بخورم که امیرحسین از دستم کشیدتش.

-لازم نیست این رو بخوری می ریم دکتر تو حالت با این ها خوب بشو نیست، تو نیاز به گفتن حرف هایی داری که داره خفه ات می کنه.

در بطری آب رو باز کرد و به سمتم گرفت و ماشین رو دور زد؛ رو صندلی راننده نشست و از تو آینه نگاهم کرد.

-سوئیچ و بده.

گوشه ی لب پایینم رو به دندان کشیدم و سوئیچ رو به سمتمش گرفتم؛ شدت لرزش دست هام به حدی بود که صدای برخورد کلید های سوئیچ رو به واضح ترین شکل ممکن می شد شنید. به سمتم برگشت و دست هام رو گرفت.

-ترنم من ازت نمی پرسم چی این جوری داره عذابت می ده چون آروم کردنت کار من نیست، اصلا اون هیچی من خودم رو می شناسم بی جنبه ام اگه منبع عذابت رو پیدا کنم تا از بین نبرمش آروم نمی گیرم پس اجازه بده پیش یکی از دوست هام که روانشناس ببرمت.

ولی من دلم نمی خواست رازم فاش شه من باید دختر قوی و شاد وحید اکبری می موندم من نباید می شکستم و باعث سر افکندگی خانواده ام می شدم.

سرم رو به نشونه ی نه چند بار به چپ و راست تگون دادم.

فشار خفیفی به دستم آورد که نگاهم تو نگاهش گره خورد.

-به من اعتماد داری؟

باید می گفتم که به هیچ کسی اعتماد ندارم، باید می گفتم که ازت تو و هم جنس هات بیزارم ولی قلبم ساز ناکوکش رو روی زبونم نشوند.

-آره.

لبخند کوچکی رو لب هاش نقش بست.

-پس بذار کمکت کنم.

شاید فهمیدن این که همه ی مردها مثل هم نامرد نیستن فقط کمی آروم ترم کرده بود که ازش خواستم به جای پیش دوستش رفتن به بام تهران بریم.

دست هام رو ول کرد و قرص صورتی رنگم رو به سمتم گرفت.

-فعلا با این سر کن تا برای بعد یه تصمیم اساسی بگیریم.
قرص رو خوردم و رو صندلی عقب دراز کشیدم.
-شاید خوابم ببره اگر نیلو زنگ زد بیدارم کن، نمی خوام نگرانش کنم و از اون مهم تر دلم نمی خواد چیزی از این ماجرا بدونه.
ماشین رو از پارک در آورد.
-من به ساسان زنگ زدم گفتم برام کاری پیش اومده و مجبور شدم برگردم چون شما رو هم پیدا نکردم، ترنم رو هم با خودم بردم.
نفس راحتی از این کارش کشیدم و چشم هام رو بستم.
درست نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت بود که خوابیده بودم ولی خیلی آروم تر شده بودم.
-ترنم؟ نمی خوای بیدار شی؟
چشم هام رو مالیدم و به اطراف نگاه کردم.
-کجاییم؟
از سر خستگی خمیازه ای کشیدم.
-قرار بود بام تهران باشیم ولی الان یه گوشه تو این شهر شلوغ زیر سقف خداییم.
نشستم و شالم رو مرتب کردم.
-بام نرفتیم؟
دستی به صورتش کشید و گفت: چرا بردمت ولی هر چه قدر صدات کردم بیدار نشدی.
دو دل بودم سوالم رو بپرسم یا نه که بالاخره دلم و به دریا زدم و پرسیدم.
-من تو خواب حرف زدم؟ منظورم این که هزیون گفتم؟
بطری آب رو از کنارم برداشت و تا آخرش رو نوشید.
-همه اش دو تا اسم رو صدا می زدی.
نگاه ترسیده ام رو، رو هیکلش که کنار در باز ماشین وایستاده بود چرخوندم.
-اسم؟
دستش رو روی در ماشین گذاشت و تظاهر به بی خیالی کرد.
-آره، همه اش اسم بردیا رو صدا می زدی، یکی دو بار هم شخصی به اسم تمیم رو صدا کردی.
آب دهنم رو به سختی قورت دادم.
-چیز دیگه ای هم گفتم؟

قبل از این که در ماشین رو ببنده گفت: من که چیزی یادم نمی آد.

باید می گفتم چرا دو پهلوی حرف می زنی؟ یا باید از این که شاید شنیده هاش رو نشنیده گرفته ازش تشکر می کردم؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و با چشم هام تا لحظه ای که رو صندلی راننده بشینه دنبالش کردم، آینه رو، رو صورتم تنظیم کرد.

-مثل این که باید کرایه خوابتم بدم، آره؟

از تو آینه چشم به نگاهش که روم زوم بود انداختم و چشم غره ای بهش رفتم.

با لبخند سری به چپ و راست تکون داد و استارت زد.

-یه خرده جلو تر یه آژانس هست.

خودم رو جلو کشیدم و بین دو صندلی قرار گرفتم.

-آژانس برای چی؟ ماشین که هست!

دنده رو عوض کرد: دلم نمی خواد برات درد سر درست کنم، یادمه یه پسر عموی عاشق پیشه داشتی.

با شنیدن حرفش به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم یعنی این رابطه شکل نگرفته تموم شد؟ یعنی این قدر وضعیتم بده که حتی دیگه حاضر نیست پای چیزی که خودش خواسته بمونه؟ یعنی من همه چی رو تو خواب گفتم؟ یعنی الان دیدش نسبت به من عوض شده؟ یعنی...

با ترمز شدیدی که زد از فکر بیرون اومدم و به جلو پرت شدم که اگر دستش رو جلوم نگرفته بود تو شیشه بودم؛ قبل از این که چیزی بگم برگشت به سمتم و متأسف نگاهم می کرد.

-ترنم داری با خودت چه کار می کنی؟ چند بار باید صدات بزنم؟ دیگه چرا داشتی گریه می کردی؟

مگه داشتم گریه می کردم؟ آروم به صورتم دست کشیدم و نم اشک هام رو احساس کردم و سکوت رو ترجیح دادم؛ همون طور که نشسته بود به سمتم برگشت و با لحن خونسرد و آروم همیشه گیش پرسید: سوال من جواب نداشت؟

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم صدای پیچیده شده ی تو سرم رو نادیده بگیرم.

-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شده بود.

به صندلی بغل دستش اشاره کرد.

-بیا جلو بشین حرف بزنیم.

آروم و سنگین از ماشین پیاده شدم و کنارش نشستم.

برای چندمین بار خمیازه کشید: چرا گریه می کردی؟

نباید می گفتم دلم نمی خواست که چیزی رو که کسی نمی دونه رو تو بدونی، نباید می گفتم از تنهایی می ترسم، نباید می گفتم کنارت آرومم ولی گفتم.

-من از تنهایی می ترسم، از این که هنوز ماجرای پارک رو فراموش نکرده مجبورم که تنها شم.

سرم رو بالا می آرم و می خوام ادامه بدم که اخم محو بین ابروهاش مانع می شه.

-من کی گفتم می خوام تنهات بذارم؟ من فقط گفتم یه آژانس این نزدیکی هست، یعنی این قدر سبب زمینی ام که تو رو تنها بذارم و خودم با آژانس برگردم؟

دهنم رو باز کردم و خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشونه ی چیزی نگو جلوم گرفت و خودش ادامه داد: من اگر هم آژانس می گرفتم تا دم در خونه اتون پشتت می اومدم بعد خودم برمی گشتم.

بعد از چند ثانیه دوباره ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد، سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود که با صدای ترمز ماشین شکست.

-فردا سر کلاس ازت ترنم همیشه رو می خوام اگه نبود، نیا.

بعد در ماشین رو باز کرد و پیاده شد من هم سریع پشت سرش پیاده شدم و صداش کردم.
-امیرحسین؟

به سمتم برگشت و سوالی بهم نگاه کرد.

لبخند کوچیکی زدم: بابت همه چی ممنونم، مراقب خودت باش.

چشمک زد و گفت: همچنین دختر شیطان دانشگاه.

نفس عمیقی کشیدم و پشت فرمون نشستم و از کنارش رد شدم و به خونه رفتم.

آروم از پله ها بالا رفتم و با رسیدن به اتاقم مستقیم به سمت حموم رفتم؛ وان رو پر از آب سرد کردم و همون جور با لباس توش دراز کشیدم، لرز بدی تو تنم نشست به بود ولی من لازم داشتم که دوباره سرد شم، مثل سردی همین آب.

یه خرده که گذشت لباس هام رو در آوردم و سریع خودم رو شستم و بیرون اومدم؛ ساعت رو برای شش صبح تنظیم کردم و خودم رو، رو تخت انداختم.

صبح با اولین صدای ساعتی که گذاشته بودم بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم پشت میز آرایشم نشستم و موهام رو فر کردم و آرایشم رو با یه خط چشم بلند و گربه ای که باعث درشت تر دیده شدن چشم هام می شد به پایان رسوندم؛ با پوشیدن شلوار جین سفید و مانتوی زرشکیم دوباره رو به روی آینه وایستادم؛ موهام رو فرق از وسط باز کردم و مقنعه ام رو با احتیاط سر کردم، چادر مشکی طرح لبنانی هدیه ی زن عموم رو هم برای گذاشتن از غول حراست تو کیف بزرگ زرشکیم چپوندم و با برداشتن گوشی و سوئیچم با دیدن زدن اطرافم رو نرده های قهوه ای سوخته ی براق نشستم و به سمت پایین سر خوردم؛ کیفور از پیدا نشدن مامانم و گیر ندادنش به سمت آشپز خونه رفتم و با دیدن صبحونه ی حاضر شده ی روی میز گرد کوچک گوشه ی آشپز خونه خود به خود یه ابروم بالا پرید و زیر چشمی شروع به دیدن زدن اطرافم کردم، وقتی از امن بود اوضاع مطمئن شدم با خیال راحت پشت میز نشستم و شروع به تند تند لقمه گرفتن از خامه شکلاتی مورد علاقه ام کردم.

-آروم تر، کسی دنبالت کرده؟

لقمه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم که با دست سنگینش چند ضربه به پشتم زد و لیوان شیر رو به سمتم گرفت.

-فکر نمی کنم جن دیده باشی.

لیوان شیر رو کامل سر کشیدم که به سکسکه افتادم؛ نفسم رو برای چند لحظه حبس کردم تا از شر سکسکه خلاص شم.

-تو این جا چه کار می کنی؟

صندلی رو به روم رو بیرون کشید و روش نشست: نمی خواد امروز ماشین ببری خودم می برمت از اون طرف هم می آم...

عصبی وسط حرفش پریدم.

-لازم نکرده بادیگارد من شی، من خودم بldم برم و پیام.

صندلیش رو جلو تر کشید و تو چشم هام خیره شد.

-چیه می ترسی استاد جونت بفهمه با پسر عموتی؟

دندون هام رو، رو هم ساییدم: من طرز فکر دیگران برام اهمیتی نداره ولی تحمل تو برام سخته.

پوزخند زد و گفت: ولی متاسفانه باید به حضورتون برسونم که شما قراره یه مدت شب و روز من رو تحمل کنی چون عمو و زن عمو می خوان امشب به ترکیه برن.

چشم هام دیگه از این درشت تر نمی شدن.

-ترکیه؟ برای چی؟

با حفظ پوزخند مسخره اش سرش رو به بالا و پایین تکون داد: مثل این که از تمیم خبری شده.

ناباور بهش نگاه کردم: ولی چه جووری؟ از کجا؟

از رو صندلی بلند شد: فعلا بلند شو تا دیرت نشده، تو راه بهت توضیح می دم.

سریع از جام بلند شدم و پشت سرش از خونه خارج شدم.

نگاهم رو ماشین آلبالویی رنگ شاسی بلند جدیدش چرخید و خود به خود گوشه های لب هام بالا رفتن.

-مبارک باشه.

در ماشین رو باز کرد و یه دستش رو، رو سقف ماشین گذاشت و تو چشم هام خیره شد.

-کاش می شد هر با که من رو می بینی این لبخند رو لب هات باشه.

سرم رو پایین انداختم و در ماشین رو باز کردم و رو صندلی جلو نشستم، بعد از چند ثانیه فردین هم نشست و ماشین رو روشن کرد.

ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش شروع کنه و همه چیز رو بگه ولی انگار قصد حرف زدن نداشت

و صبر من هم داشت لب ریز می شد ولی قبل از این که چیزی بگم نیم نگاهی بهم انداخت پاش

رو، رو ترمز فشار داد و دنده رو، رو حالت p گذاشت و ماشین رو یه گوشه پارک کرد.

-مثل این که دیشب یکی به تلفن خونتون زنگ می زنه که زن عمو جواب می ده.

به سمتش برگشتم تا واضح تر صداش رو بشنوم.

-خب کی بوده اون طرف؟

شونه بالا می اندازه: نمی دونم ولی مامانت بعد از قطع تلفن حالش بد می شه که عمو زنگ می

زنه خونه ی ما و از مامان و بابام می خواد که به کمکشون برن؛ البته منم همراهشون رفتم و با

اصرارهای بی مورد زن عمو برای رفتن به آنکارا، همون دیشب مجبور به گرفتن بلیط شدیم و این

شد که امشب ساعت هشت می رن.

از یاد آوری گذشته باز اخم هام تو هم گره خوردن.

-اگه این هم مثل قبلی ها سر کاری باشه چی؟

ماشین رو از پارک در آورد: ما هم دیشب تمام حرفمون همین بود ولی مامانت پاهاش رو تو یه کفش کرده بود که این دیگه حقیقت داره و خصوصیاتِ که طرف داده همون خصوصیاتِ تمیمه. آخ که چه قدر دلم برای برادر دو قلمو تنگ شده، یاد چشم های اشکیش تو آخرین باری که دیده بودمش جلوی چشم هام نقش می بنده و باعث می شه آهی پر از حسرت بکشم.

-ولی از اون موقع کم کم چهارده سال می گذره؛ مسلما اون خیلی تغییر کرده. پوف کلافه ای می کشه: باور کن ما همه ی این ها رو به مامانت گفتیم ولی اون نمی خواست قبول کنه؛ البته تقصیری هم نداره هر چی نباشه مادری و دلتنگ.

سعی می کنم پلک نزوم تا اشک هام رو گونه ام راه نگیرم ولی مگه می شه؟

-پای بابام که هنوز خوب نشده، چه جوری می خوان برن؟

یه برگ دستمال کاغذی به سمتم می گیره: قرار شد مامان و بابای منم باهاشون برن تا هم تنها نباشن هم بهشون کمک کنن.

با دستمال اشک هام رو پاک می کنم و می گم: پس قبل این که برن بیا دنبالم تا باهاشون خداحافظی کنم.

لبخند بی جونی تحویل می ده.

-باشه می آم، مراقب خودت باش.

در ماشین رو باز می کنم و قبل از پیاده شدنم ازش تشکر می کنم.

-ممنونم، خداحافظ

صبر کردم تا فردین یه کم ازم دور شه بعد سریع زیپ کیفم رو باز کردم و چادر رو، رو سرم گذاشتم و با سری پایین افتاده به سمت حراست رفتم.

-خانم یه لحظه وایستید.

نگاهی به دور و برم انداختم و سوالی نگاهم رو به زن میان سال سر تا پا مشکی پوش دوختم.

-دختر چرا مات برده؟ جلوی گیت واینستا.

وای اگه فهمیده باشه من چادری نیستم و این فقط برای استتار رو سرمه چی باید بگم؟ اگه بفرستتم کمیته ی انضباطی چه کار کنم؟

همچنان با خودم در گیر بودم که زن میان سال با اخم های تو هم به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و کشید و به سمت میزشون برد و رو به همکارش گفت: حواست باشه از زیر دستت در نرن، می دونی که مثل ماهی لیزن.

از توصیفش اخم هام تو هم گره خوردن و شاکی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

-چیه به مار خوش خط و خال دانشگاه بر خورده که مچش رو گرفتم؟

دستم هام رو به میز شیشه ای و بلند رو به روم تکیه دادم و روش خم شدم.

-پیری حواست رو جمع کن و مراقب حرف زدنت باش!

با خیال راحت به صندلیش تکیه داد: من رو از چی می ترسونی بچه جون؟

هیچ وقت دوست نداشتم از موقعیت بابام سو استفاده کنم؛ همیشه ترجیح می دادم مشکلاتم رو به روش خودم حل کنم، نگاهی به ساعت بزرگ دیجیتالی بالا سر هم کاران حراست انداختم و با خودم زمزمه کردم کاش نیلو داخل نرفته باشه.

-چیه؟ جا زدی؟

شروع کردم تا ده تو دلم شمردن، یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، ن... و این عطر حضور نیلو بود که آرامش رو بهم بر گردوند.

صدام رو ناراحت نشون دادم و سعی کردم توجه نیلو رو به سمت خودم بکشونم.

- خانم محترم جا زدن چیه؟ من دارم بهتون می گم توبه کردم، اصلا یه نگاه به من بندازید،

ببینید من اون ترنم قبلی ام؟

زن که تازه با خوندن اسمش از رو لباسش فهمیده بودم فاملیش مختاریه از تغییر لحن ناگهانی ام جا خورد ولی خودش رو نباخت؛ از رو صندلی مشکی رنگ چرخ دارش بلند شد و مثل من دست هاش رو به میز تکیه داد و صداش رو، رو سرش انداخت.

-گیریم که توبه کردی، اون وقت چه جوری چادر رو هول هولکی سر کردی که پشت و رو؟

درست همونی شد که من می خواستم؛ نیلو به سمتمون اومد و بدون توجه به خانم مختاری خودش رو تو بغلم انداخت.

-وای ترنم جونم، چه ماه شدی، زیارت قبول باشه عزیزدلم، کی برگشتی؟

دوباره رفت اون لبخند خبیثم رو لب هام نقش ببنده که سریع جلوش رو گرفتم و در حالی که گونه ی نیلو رو می ب*و*سیدم گفتم: ممنونم نیلو جانم، انشاالله قسمت خودت شه، دختر نمی دونی چه محشری بود، چه حال و هوایی داشت؛ اصلا من به کل منقلب شدم.

تعجب تو چهره ی خانم مختاری بی داد می کرد.
-خانم اکبری من شرمنده ام نمی دونستم زیارت تشریف برده بودین.
خودم رو از نیلو جدا کردم و سرم و پایین انداختم.
-اختیار دارید این چه حرفیه؟ تقصیر من که با تازه کاریم باعث قضاوت عجولانه ی شما شدم.
خانم مختاری از پشت میزش بیرون اومد و دست هام رو گرفت: دخترم حالا که توبه کردی برای من هم دعا کن، تو الان مثل یه بچه پاک و بی گناهی.
دندون هام رو، رو هم فشار دادم تا ندارم خنده ی بی موقعم هر چی رشته کرده بودیم رو پنبه کنه.
نیلو رو کرد سمت خانم مختاری و گفت: اگه اجازه بدید ما دیگه بریم که الان کلاسمون شروع می شه.
خانم مختاری تبسم قشنگی کرد و کمی خودش رو بالا کشید و لب نداشتیم رو ب*و*سید.
-بفرمایید.
دست نیلو رو گرفتم و با گفتن با اجازه از شر حراست راحت شدیم، چند قدم که دور شدیم سریع چادر رو در آوردم و گوله کردم و تو کیفم انداختم، نیلو ریز خندید و گفت: شیطان می گم دیشب یهو غیبتون زد، نگو زیارت رفته بودید.
سرم رو به عقب پرت کردم و بلند خندیدم: یعنی من عاشق این آی کیوی بالاتم که سریع ماجرا رو گرفتی وگرنه کارم با کرام الکاتبین بود.
چند بار ابروهاش رو بالا و پایین کرد.
-الکی که نجات ندادم عزیزم.
با کیفم یه دونه تو کمرش کوبیدم: جون به جونت کنن شکم پرستی.
بازوم رو نیشگون گرفت: پس فکر کردی عاشق چشم و ابروتم که خودم رو تو دهن اژدها انداختم؟ سری از روی تاسف تکون دادم و تقه ای به در کلاس زدم؛ در رو باز کردم که نگاهم قفل نگاه شاکی امیرحسین شد.
زیر چشمی به نیلو نگاه کردم و بدون حرکت دادن لب هام گفتم: اوه اوه فکر کنم دیشب سگ گازش گرفته.
نیلو آب دهنش رو با صدا قورت داد و مثل من بدون تکون دادن لب هاش گفت: صد بار گفتم این قدر نمال که دو ساعت رو معطل شیریه مالیدن به سر خواهران حراست نشیم.

نگاهم رو به امیرحسین دوختم و چشم هام رو خمار کردم و لبخند اغوا گری رو، رو لب هام نشوندم.

امیرحسین با قدم های محکمی به سمتمون اومد که با هر قدمش لبخند من بیش تر و ا می رفت؛ انگار سخته کرده بودم که نمی تونستم لبخندم رو جمع کنم.

نیلو با پاش یکی زد پشت پام و غرغر کرد: نیشتم رو ببند، الان وقتش نیست این یارو از دنده ی چپ بیدار شده.

امیرحسین رو به رومون قرار گرفت و با دستش به تنها صندلی خالی آخر کلاس اشاره کرد: خانم نیک روش بفرمایید بشینید.

ولی نیلو همچنان وایستاده بود.

-پس ترنم چی؟

باز با دستش به صندلی اشاره کرد: یه صندلی خالی تو کلاس هست که اون هم برای شماست، شما بشینید تا تکلیف دوستتون رو هم مشخص کنم.

نیلو نگاهی به من انداخت و با قدم های سست شده به سمت صندلی رفت.

امیرحسین جای نیلو قرار گرفت و آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم: با یه تنبیه کوچولو موافقی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و آروم مثل خودش گفتم: تو این کار رو نمی کنی.

در کلاس رو بست و از پشت سرم جوابم رو داد: امتحانش مجانیه.

بعد به سمت میزش راه افتاد و رو صندلی چرم و قهوه ایش نشست.

-خب بچه ها همون طور که گفتم من دیشب، شب سختی رو پشت سر گذاشتم و بنا بر یه سری از دلایل الان مچ دستم خیلی درد می کنه پس ترجیح می دم خانم اکبری گفته هام رو، رو تخته پیاده کنن.

با دهن باز نگاهش کردم که لبخند جذابی زد و با چشم و ابروش به تخت اشاره کرد.

چشم هام رو تنگ کردم و به سمتش رفتم و کیفم رو، رو میزش گذاشتم و هم زمان به حالت پچ پچ گفتم: یکی طلب من استاد جان.

جزوه رو به دستم داد و خودش شروع کرد تند تند درس دادن من هم شروع به سیاه کردن تخته کردم؛ پچ پچ بچه ها موقع درس دادنش چیز خیلی عجیبی بود که امیرحسین رو از اونی که بود شاکی تر کرده بود، محکم رو میز کوبید و اسم چند تا از بچه ها رو صدا زد.

-محمدرضا، پوریا، آریا، سپهر، بهزاد می شه بگید سر چی مجمع دیوانگان تشکیل دادید و نمی دارید من تمرکز داشته باشم؟

در مازیک رو بستم و به سمت بچه ها برگشتم، حالا که امیرحسین عصبی شده بود اون ها هم ساکت شده بودن و سرشون رو پایین انداخته بودن؛ امیرحسین نفس عمیقی کشید و سعی کرد آروم شه بعد رو به بچه ها گفت: یه ربع وقت استراحت دارید اگه حتی یه دقیقه دیر بیاید جاتون پشت دره.

برگشت و پشت میزش نشست و خودش رو مشغول گوشیش نشون داد. می شه گفت امیرحسین از اون دسته از مردهاییه که عصبی نمی شه ولی اگر بشه غیر قابل تحمل و فوق العاده ترسناک می شه، راستش من هم ترسیده بودم و جرات نداشتم برم و کیفم رو از رو میزش بردارم تا مثل بقیه ی بچه ها بیرون برم.

نیلو اشاره کرد که بیرون منتظرمه وقتی کلاس خالی شد به خودم جرات دادم و رفتم کیفم رو بردارم که مچ دستم رو گرفت.

سوالی نگاهش کردم که از رو صندلیش بلند شد و رو به روم وایستاد: متنفرم از این طرز لباس پوشیدن و این که تمام حرکت هات با عشوه و نازه.

اون یکی دستم رو، رو دستش گذاشتم تا مشتش رو باز کنم و دستم رو آزاد کنم. -من هیچ عشوه ای نیومدم.

دستم رو ول کرد و پشت سرم قرار گرفت و صداش رو آروم کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت: فکر می کنی چرا بچه ها پچ می کنن؟

بوی عطر خنکش داشت وسوسه ام می کرد که نفس های عمیق بکشم ولی مقاومت کردم و رو صندلیش نشستم: من همینیم که می بینی، اگه نمی خوای راه بازه و جاده دراز.

دستش رو به دسته ی چوبی صندلی تکیه داد: خواستن رو که می خوام ولی امروز بعد از دانشگاه می ریم خرید تا دیگه این تیپی دانشگاه نیای، برای عشوه هات هم بعدا یه فکری می کنیم.

از صندلی پایین پریدم و چشم به چشمش دوختم: اول این که من امروز وقتش رو ندارم دوم هم این که من کلی لباس دارم پس نیازی به این کار نیست.
چشم های ریزش رو باریک کرد و پرسید: مادمازل جان اون وقت چرا وقت نداری؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم: اگه اجازه بدی می خوام کلاس ساعت پنج رو نیام.
ابرو بالا انداخت: جالب تر شد! وقت نداری بریم خرید ولی می خوای تو کلاس بعدی که با هم داریم نباشی، چرا؟
اصلا دلم نمی خواست به خاطر حساسیتی که رو درسش داره نذاره تا مامان و بابام رو ببینم پس چشم هام رو مظلوم کردم و سرم رو یه خرده پایین گرفتم و دست هام رو ضرب دری تو هم قفل کردم.

-آخه مامان و بابام می خوان به ترکیه برن.
با انگشت شست و اشاره اش چونه اش رو گرفت و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد: خب؟
فکر کنم این روش روی امیرحسین کار ساز نیست وگرنه این جوری نگاهم نمی کنه و مثل ربات نمی پرسه خب؟

آب دهنم رو آروم قورت دادم و قدمی بهش نزدیک شدم.
-خب من از دیروز ندیدمشون، وقتی هم که برن معلوم نیست کی برگردن.
این بار اون بود که به ساعت کوچیک رو دیوار نگاه می کرد.
-باشه، نیا ایرادی نداره؛ حالا هم قبل از این که بچه ها بیان برو بیرون و با دوستت برگرد.
کیفم رو از رو میزش برداشتم و بهش چشمک زدم: خیلی ماهی پسر.
لبخند شیطونی زد که کاملا تو هیروت پرم کرد و قبل از این که چشم هام رو باز کنم؛ صاف رفتم تو دیوار، دستم رو، رو بینی ام گذاشتم و بلند گفتم: آخ بینی خوشگلم.
لبخند شیطونش با دیدن وضعیتم به قهقهه تبدیل شد، به سمتش برگشتم و در حالی که دستم رو بینی ام بود گفتم: زهر انار، رو آسفالت بخندی که با اون لبخندت داغونم کردی.
سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره ولی واقعا نمی تونست؛ حرصی به سمتش رفتم و یه دونه محکم پشت زانوش کوبیدم که خم شد و نزدیک بود بی افته.
-حالا یر به یر شدیم.

لب هاش رو تو دهنش کشید و قبل از این که حرکتی کنه در کلاس باز شد و بچه ها اومدن.

-به خشکی ای شانس.

با مطمئن شدن از سالم بودن بینی ام دوربین گوشیم رو بستم و خیلی عادی رو اولین صندلی ردیف جلو که رو به روی میز امیرحسین بود نشستم و به دور از نگاه بچه ها براش ابرو بالا انداختم، نگاهش رو ازم گرفت و به در کلاس دوخت و خیلی ریز سرش رو تگون داد.

با ورود آخرین نفر که محمدرضا بود به سمتش رفت و ماژیک رو به دستش داد.

-یادمه گفته بودم دیر نکنید، پس جریمه می شی و جای خانم اکبری، شما نکته هایی رو که می گم رو، رو تخته می نویسی.

محمدرضا با تعلل ماژیک رو گرفت و خواست چیزی بگه که امیرحسین خیلی قاطع گفت: اگه دوست نداری می تونی ننویسی ولی باید از کلاس بیرون بری.

یقه ی پیراهن آبی رنگش رو درست کرد: نه! می نویسم.

با تموم شدن کلاس، به همراه نیلو به سمت سلف رفتیم.

-ترنم چه کار می کردید تو کلاس که یه ربع من رو علاف کردی و آخر هم نیومدی؟

در یخچال رو باز کردم و دو تا بستی برداشتم: حرف می زدیم.

جلوی صندوق وایستاد و پول بستی ها رو حساب کرد.

-من هم گوش هام مخملیه، نه؟

به بالا سرش نگاه کردم و گفتم: نه، فکر نکنم.

باز مشتش حواله ی بازوم شد: ترنم اذیت نکن، بگو چه کار می کردید؟

با اون یکی دستم بازوم رو گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم: به جونِ ساس...

صندلی زرد رنگ پلاستیکی ای رو که داشت بیرون می کشید تا روش بشینه رو زمین انداخت و

به گردنش قری داد: چی داش؟ چی گفتم؟ بار آخرت باشه که رو ناموس ما قسم می خوری اون

هم از نوع دروغش.

باز هم مثل همیشه اسباب خنده ی دیگران رو فراهم کرده بودیم، با نیلو به سمت جمعیت

پشتمون برگشتیم و تعظیم کردیم: ما مطلق به همه ی شما هستیم، خواهش می کنیم بیش تر

از این خجالتمون ندید.

دخترهایی که تو سلف بودن از خنده کم مونده بود پخش زمین شن، کمی بعد با خوابیدن سر و صداها ما هم سرجامون درست پشت به همه و زیر پنجره ی بزرگ سلف نشستیم و بستنی آب شدمون رو خوردیم و بعد دوباره به سمت ساختمان دانشگاه رفتیم.

-نیلو الان چه کلاسی داریم؟

دست هاش رو جلوی صورتش گرفت و مثلا خجالت کشید: درس خاک بر سری داریم.

دستش رو گرفتیم و کشیدم: پس بدو تا بحث قشنگ هاش تموم نشده.

نیلو بلند خندید و گفت: یعنی من عاشق این ذهن منحرفتم.

تو آخرین ردیف نزدیک پریز برق نشستیم تا من گوشیم رو به شارژ بزنم؛ با دل و جون به صحبت

های شیرین استاد گوش می دادیم که امیرحسین پیام داد.

نیلو سرش رو به طرفم برگردوند: کیه؟ چی می گه؟

سری از روی تاسف براش تکون دادم: نمیری از فضولی؟ امیرحسینه.

صندلیش رو چسبوند به صندلیم و آروم پرسید: خب؟ چی می گه؟

در حالی که داشتم جواب امیرحسین رو می دادم گفتم: می گه سه تا چهار بیکارم، بیا برسونمت

اگه ماشین نیاوردی و کلاس نداری.

-خب، تو چی جواب دادی؟

صفحه ی گوشی رو قفل کردم: نوشتم مرسی ولی فردین می آد دنبالم.

یه دونه آروم کوبوند تو سرم: خنگ خدا چرا این جوری گفتی آخه؟ اگه الان ناراحت شه، چی؟

شونه بالا انداختم: نترس آقا روشن فکر تشریف دارن ناراحت نمی...

صدای ویبره ی گوشیم حرفم رو نصفه گذاشت، نیلو گوشیم رو برداشت و پیام رو جوری که من

هم بشنوم خوند: به سلامتی، خوش بگذره.

گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم: دیدی ناراحت نمی شه.

نوچی کرد و گفت: ولی اون ایموجی پوزخند چیز دیگه ای رو می گه.

یه بار دیگه پیام رو خوندم، راستش، دروغه اگه بگم با اون استیکر حال خوشی بهم دست نداد؛

نمی دونم چرا خود به خود در برابر امیرحسین نرم می شم.

با کمی تاخیر دلجویانه جواب دادم: مجبورم برم، شرمنده.

هر چه قدر منتظر جوابش موندم خبری نشد، اصلا دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه چون

در کنارش پر از حس خوب بودم.

گوشی رو از شارژ کشیدم و بیرون رفتم، خواستم به امیرحسین زنگ بزنم که گوشی تو دستم لریزد و با دیدن اسم فردین آه کشیدم و جواب دادم: سلام، بله؟
مثل خودم سرد جوابم رو داد: سلام، من جلوی پارکینگ منتظرتم، زود بیا.
یکی نیست به این بشر بگه حالا من دلم از یکی دیگه پره، تو چته که این جوری طلبکارانه حرف می زنی؟

به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم: هنوز کلاسم تموم نشده ولی تموم شد سریع می آم.
-ترنم من نه وقت دارم نه حوصله که منتظر بمونم پس جلدی برو حضورت رو بزن و بیا.
گوشی رو از خودم دور کردم و یه نفس عمیق کشیدم تا آروم شم که دل و روده ام به هم پیچ خورد و به عق زدن افتادم؛ به اطرافم نگاه کردم و با دیدن خودم جلوی آینه ی سرویس بهداشتی هر چی عنایت بلد بودم نثار خودم کردم و سریع بیرون اومدم؛ تازه یادم افتاد که فردین پشت خطه، آب دهنم و قورت دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم که با دادی که زد فکر کنم شنوایم رو از دست دادم.

-تا دو دقیقه دیگه این جایی.

بی معطلی گوشی رو قطع کردم و به نیلو پیام دادم که وسایلم رو بیاره.
با دو خودم رو به ماشینش رسوندم و در رو باز کردم و نشستم؛ فردین هم راه افتاد و پاش رو، رو پدال گاز گذاشت.

منی که عاشق سرعت بودم از ترسم سفت نشسته بودم و تو دلم تک تک مقدسات رو نام می بردم که تصادف نکنیم، با رد کردن مویی یه ماشین بالاخره صبرم تموم شد: فردین چه کار می کنی؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و باز پاش رو، رو پدال گاز فشار داد که باعث شد داد بزنم: اگه می خوای بمیری من رو پیاده کن.

سرعتش رو کم کرد و ماشین رو یه گوشه نگه داشت: ترنم خاطرت برام عزیزه که با لگد پرت نکردم بیرون، پس کمربندت رو ببند و دندون رو جیگر بذار تا برسونمت.

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم: واقعا که برات متاسفم، قفل در و باز کن خودم می رم.
ماشین رو روشن کرد و حرفم رو نشینده گرفت. من مطمئنم این پسر دیوانست؛ الکی قاطی می کنه، الکی مهربون می شه.

ماشین رو جلوی در طوسی رنگ بزرگ خونه اشون نگه داشت و به سمتم برگشت.
-دیدی که نکشتمت !

چشم غره ای بهش رفتم و از ماشین پیاده شدم و تمام حرصم رو روی در ماشین خوشگلش خالی کردم.

قبل از این که من زنگ بزنم دست مردونه ای رو زنگ قرار گرفت و فشارش داد، حرصی به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که گفت: حالا که فکر می کنم قرارم همچین هم مهم نیست، می گم یاسر ردیفش کنه.

دندون هام رو، رو هم ساییدم: اگه مهم نبود پس چرا از دانشگاه تا این جا بدو بدو را انداختی و خون من رو خشک کردی؟

با دستش به در باز اشاره کرد: راستش مهمه ولی تکلیف تو رو مشخص کردن برام تو اولویته.
متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: تکلیف من؟

در رو بست و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

درمونده نگاهم رو به چشم هاش دوختم: من نمی فهمم چی می گی، این هایی که گفتی یعنی چی؟

پشت سرم وارد آسانسور شد و دکمه ی پنت هوس رو زد.

-یه خرده صبر داشته باش خودت می فهمی.

تو دلم آشوبیه که از توصیف خارجه، اگر بخوان ما رو به عقد هم در بیان چی؟

اگر بخوان من رو با خودشون ببرن چی؟

همین جوری داشتم برای خودم هزاران اگر و تو ذهنم می چیدم که دستی جلوم تکون داده شد و من رو از هیپروت بیرون کشید.

با قدم هایی سست شده مسیر بین آسانسور و در سفید رنگ خونه اشون رو طی کردم.

بی شک این خونه محل عذاب منه، هیچ وقت نشده با حال خوش پیام و برم ولی امیدوارم این بار و خدا یه نگاهی به قلبم که از استرس و ترس داره از کار می افته، بندازه.

طبق معمول زن عمو با لبخند مهربونش به استقبالمون اومد و گونه ی یخ کرده ام رو ب*و*سید.

-سلام ترنم جان خوبی؟

صورتتم رو از صورتش جدا کردم و لبخند کم جونی زدم: سلام، بله ممنون به خوبیتون.

دستم رو گرفت و در حالی که به سمت پذیرایی بزرگشون می برد از فردین که پشت سرمون بود پرسید: مگه نگفتی کار مهم دارم، پس چی شد؟

کنارمون قرار گرفت و جواب مامانش رو داد: سپردم یاسر انجامش بده، حضورم این جا مهم تره. زن عمو دستم رو که ول کرد به سمت مامانم که منتظر نگاهم می کرد پرواز کردم و خودم رو تو آغوش گرمش انداختم و با تمام وجودم عطر مادرانه اش رو بو کشیدم، کمی که آرام شدیم از هم جدا شدیم و به سمت بابام که رو مبل تکی نشسته بود رفتم و گونه اش رو ب*و*سیدم، بعد برگشتم و پیش مامانم رو مبل دو نفره ای که نشسته بود کنارش نشستم و از زن عمو پرسیدم: عمو و بچه ها کجان؟

زن عمو به مستخدم جدیدشون اشاره کرد که ازم پذیرایی کنه. -عموت رفته جایی تا چند دقیقه دیگه پیداش می شه، فریبا هم که با نامزدش رفتن دنبال خونه بگردن.

حالم کمی بهتر شده بود یعنی از اون استرس اولیه ام خبری نبود پس لبخند کوچیکی زدم و گفتم: و فرد کوچیک خانواده هم طبق معمول پیش دوستاشه. زن عمو که رو به روم کنار فردین نشسته بود با لبخند شیرینی سرش رو تکیه داد: اصلا این دو تا برادر با هم قابل مقایسه نیستن.

خصمانه به فردین نگاه کردم: آره اخلاق برادر کوچیکه در برابر آقا فردین مثل بهشته. زن عمو این بار بلند و آزادانه خندید ولی فردین دست به سینه زد و با چشم هاش برام خط و نشون کشید.

با صدای زنگ آیفون نگاهم رو ازش گرفتم و به عمو که تازه به جمعمون پیوسته بود دوختم و برای احوال پرسشی پیش قدم شدم، رو پنجه ی پام وایستادم تا هم قد عمو بشم و بتونم گونه اش رو بب*و*سم در همون حال گفتم: سلام عمو جان، خوبی؟

عمو لبخند قشنگی زد و یه خرده کمرش و خم کرد تا کار من رو راحت تر کنه. -سلام به ترنم خوشگل خودم، عمو جان کفش پاشنه بلند خیلی وقتِ اختراع شده ها! لبخند دندون نمایی زدم: دختر باید اثری از هنر خدا و طبیعی باشه. عمو مردونه خندید و چند ضربه ی کوچیک به کمرم زد. از بغل عمو بیرون اومدم و دوباره رو همون مبل پیش مامانم نشستم.

شربتش رو از تو سینی ای که شیرین جلوش نگه داشته بود برداشت و نگاهش رو بین من و بابام گردوند و بعد از کمی تعلل گفت: وحید با رفتن ما ترنم تنها می شه، هیچ فکر کردی کجا باید بمونه؟

نگاه هراسونم قفل لب های بابام بود و تو دلم آرزو می کردم از چیزی که من ازش می ترسم حرفی نزنه؛ بابام پای شکسته اش رو با دست هاش کمی جا به جا کرد و به مامانم نگاه کرد.
-راستش من و فرشته تصمیم گرفتیم خونه رو برای مدتی که نیستیم دست ترنم و دوست صمیمیش نیلوفر بسپاریم.

با شنیدن حرف بابام نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم که با حرف عموم نصفه موند.
-یعنی دو تا دختر مجرد و جوون تو یه خونه به اون بزرگی تنها باشن؟
بابام نگاهش رو از اخم های تو هم عموم دزدید و جواب داد: داداش به نظر ما که اشکالی نداره چون اون ها امتحانشون رو پس دادن و کاملاً قابل اعتمادن و می تونن رو پای خودشون وایستن.
چهره ی قرمز شده ی فردین نشون می داد که اصلاً از این حرف بابام خوشش نیومده و هر لحظه امکان داره داغ کنه و هر چی رو که نباید بگه رو بگه، عمو طلبکارانه به بابام نگاه کرد.
-این تصمیم شما کاملاً اشتباهه چون ما ترنم و نیلوفر رو می شناسیم و بهشون اعتماد داریم ولی تکلیف گرگ هایی که تو کمینشون نشستن و منتظرن تنها گیرشون بیارن چی می شه؟
سست شدن رو می شد تو چهره ی بابام کاملاً دید، دستی به ته ریشش کشید و قبل از این که حرفی بزنه من رو به عموم لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم: عمو حرف شما کاملاً درست و متینه ولی خب می شه نیلوفر نیاد و من به خونه اشون برم.
فردین دسته ی مبل و فشار داد و خواست چیزی بگه که عمو به نشونه ی سکوت دستش رو جلوش نگه داشت و خودش با ابرویی بالا رفته بهم نگاه کرد.
-ولی من پیشنهاد بهتری دارم.

نگاه تک تکمون رو عمو بود و منتظر بودیم پیشنهادش رو بگه، خیار پوست کنده شده اش رو به تک تکمون تعارف کرد که همه امون دست رد به سینه اش زدیم و طبق معمول کم طاقت ترین فرد، جمع که کلافگی تو چهره اش کاملاً معلوم بود رو به باباش گفت: بابا می شه زودتر پیشنهادتون رو بگید؟

عمو چنگالش رو تو پیش دستی رها کرد و به پشتی مبل تکیه داد: ترنم همین جا می مونه.
قطره اشک سمج رو گونه ام رو پس زدم و ملتمس به عموم نگاه کردم.

-عمو چرا نمی دارید پیش نیلو برم؟

عمو خودش رو کمی جلو کشید و مستقیم تو چشم هام نگاه کرد: چون داداشش و باباش هم تو اون خونه زندگی می کنن.

این طرز فکر دیگه نوبر شه! یعنی پسرها و داماد خودش کبریت بی خطر و بابا و داداش به سن بلوغ نرسیده ی نیلو انبار باروتن؟

اخم هام رو تو هم کشیدم که ناخودآگاه تن صدام هم بالا رفت؛ فکر رو به زبون آوردم.

-یعنی پسرای و داماد شما کبریت بی خطر و بابا و داداش به سن بلوغ نرسیده ی نیلو انبار باروتن؟

بابام توییخ گرانه صدام زد: ترنم؟

عموم از جاش بلند شد و به سمتم اومد و آرام دستم رو گرفت و پیش فردین برد.

-این پسر من اگه تو همین الان بهش جواب مثبت بدی و شرطت جونش باشه قبول می کنه، فردین امتحانش رو با نمره ی بالا پاس کرده ولی خب اگه تو بهش اعتماد نداری بهم محرمتون می کنیم که دیگه مشکلی پیش نیاد، مگه نه داداش؟

با تایید بابام خونه و آدم هاش دور سرم چرخیدن و پخش زمین شدم.

چشم که باز کردم تو دستم سُرم بود و خودم رو تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق مهمون بی حال خوابیده بودم؛ نا نداشتم چشم هام رو باز نگه دارم ولی هنوزم باورم نمی شد قراره با به عقد فردین در اومدن بُت قوی ای که از خودم تو ذهن همه ساختم فرو بیاشه و راز چهارده ساله ام فاش بشه، با باز شدن در کرم رنگ اتاق نگاهم رو به طرفش سوق دادم و با دیدن قامت فردین تو درگاه در اخم هام رو تو هم کشیدم و پلک رو هم گذاشتم ولی حس کردم که پایین تخت با نشستنش پایین رفت و طولی نکشید که صداسش رو هم شنیدم.

-آفرین، قشنگ نقش بازی می کنی.

تحمل حرف هاش برام خیلی سخت بود؛ با بی حالی چشم هام رو باز کردم و نگاه دردمندم رو بهش دوختم که بلند شد و به سمت پنجره ی کوچیک اتاق رفت.

-واقعا بهت تبریک می گم باز هم با زیرکی ات از ازدواج باهام سر باز زدی.

بینی ام رو بالا کشیدم و سعی کردم بشینم: دلم می خواد مامانم رو ببینم.

به سمتم برگشت و درست پایین تخت و رو به روم وایستاد و چشم های قرمز شده اش رو به چشم هام دوخت و پوزخند زد: خواب دیدی خیر باشه! وقتی بی هوش بودی رفتن. دلم می خواست خودم رو دار بزخم که این قدر ضعیفم و نمی تونم جلوی اشک هام رو بگیرم تا بیش تر از این جلوی این کوه خودخواهی خرد نشم، قدمی رو جلو اومد و درست کنار پایه ی سرم وایستاد.

-ترنم چرا من رو دوست نداری؟

مگه من چه کارت کردم جز این که عاشقانه می پرستمت؟

بوی دهنش بهم فهموند که حالش درست نیست پس نباید باهاش بد حرف می زدم که قاطی کنه؛ ترسیده کمی ازش فاصله گرفتم که درد سوزن توی دستم چینی رو بین ابرو هام انداخت. -فردین تو حالت خوب نیست بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

قدم دیگه ای رو جلو اومد و کنار تختم رو زمین نشست: من حالم خوبه، تو فقط بگو چرا؟ با سرفه ای صدام رو صاف کردم: من همیشه گفتم حضور هیچ فرد مذکری رو تو زندگیم نمی خوام که اگر بخوام کی بهتر از تو؟

مشتش رو به تنه ی چوبی تخت کوبید: ترنم به والله اگر بفهمم داری دروغ می گی با همین دست هام می کشمت.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم: احترام خودت رو حفظ کن، ببینم عمو می دونه مست می کنی و...

رو صورتم خم شد و دست هاش رو دو طرف سرم گذاشت و از بین دندان های قفل شده اش غرید: جرات داری یه کلمه دیگه حرف بزنی تا همین جا خفه ات کنم.

با باز شدن ناگهانی در ازم فاصله گرفت و خواست از اتاق خارج بشه که فریبا جلوی راهش رو سد کرد.

-این بود اون مراقبتی که می گفتی؟

سعی کرد نگاهش به نگاه خواهرش نیفته: فریبا برو کنار.

فریبا با دست های کشیده و سفیدش دو طرف صورت داداشش رو گرفت و مستقیم تو چشم هاش زل زد: فردین دیگه دلم نمی خواد تو این وضعیت پیش ترنم ببینمت.

عصبی دست های فریبا رو کنار زد و قدمی رو به عقب برداشت: وضعیت من مگه چشه؟

قدمی رو که فردین عقب رفته بود رو جلو رفت و سری از روی تاسف تکون داد: هیچی! مگه یه آدم مست چشه؟

جز این که دهنش بوی گند می ده چشم هاش دو دو می زنه و قرمزه؛ رو رفتارش کنترل نداره، این ها که چیزی نیست، هست؟

فردین برو بابایی رو با دستش اشاره زد و با دو از اتاق بیرون رفت؛ به سمت اومد و اول سرم رو چک کرد و آروم از دستم جداش کرد و کنارم رو تخت نشست: ترنم حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

دستم رو تو دستش گرفت و پرسید: ترنم یه وقت که نزدت؟

تو چشم های مهربون کهربایش نگاه کردم و لبخند کم رنگی رو، رو لب های خشک شده ام نشوندم: نه، نزد.

نفس عمیقی از سر آسودگی کشید: باور کن داداشم آدم بدی نیست از بس که دوستت داره و تو محلس نمی دی این کارها رو می کنه.

کمرم رو صاف کردم: آره خب، شاید هم این جوریه که تو می گی ولی فریبا به جون عزیزترین کسم من تحمل حضور هیچ مردی رو تو زندگیم ندارم.

به دست هام فشار آرومی وارد کرد: می دونم عزیزم، چیزی لازم نداری؟

گرسنه ات نیست؟

- نه ممنون، فقط اگه برات زحمتی نیست فردا بیا با هم یه سر خونه ی ما بریم که من چند تا از وسیله هام با ماشینم رو بردارم.

از جاش بلند شد و قبل از خاموش کردن برق اتاق گفت: حتما عزیزم، خوب بخوابی.

رو تخت دراز کشیدم: شب بخیر فریبا جان.

با بسته شدن در چشم هام رو بستم و از خدا خواستم فردا روز قشنگ تری باشه.

سر میز صبحونه که به زیبایی چیده شده بود تمام تلاشم رو این بود که نگاهم از ظرف حلیمم اون طرف تر نره و با نگاه خیره اش که سنگینیش اذیتم می کرد تلاقی پیدا نکنه.

- ترنم خوبه داشتی برای رفتن به خونه اتون من رو می کشتی حالا با حلیمت بازی می کنی!

قاشقم رو تو ظرف گذاشتم و مستقیم به فریبا که رو به روم نشسته بود نگاه کرد و لبخند دست پاچه ای زدم: چیزه، یعنی راستش اشتها نمی گیره غذا بخورم.

فردین هم قاشقش رو تو ظرف رها کرد و به پشتی صندلیش تکیه زد: اگه حضور من اذیتت می کنه می تونم برم که راحت باشی.

اصلا دلم نمی خواست باهاش هم کلام شم ولی خیلی زشت بود تو خونه ی خودشون و جلوی خواهر و بردار کوچیک تر از خودش بهش بی احترامی کنم پس نگاهم رو به طرفش که بالای میز مستیطلی شکل نشسته بود سوق دادم: نه، این چه حرفیه؟

رو میز خم شد و ظرف شکر و سبد نون رو جلوم گذاشت و به ظرف حلیم اشاره کرد: پس باهاش بازی نکن و درست و حسابی صبحونت رو بخور.

به حلیم کمی شکر اضافه کردم: باشه، ممنون.

تکه نونی از داخل سبد برداشت و قاشقش رو هم به دست گرفت و رو به خواهرش پرسید: بعد از صبحونه جایی می رید؟

فربا محتوای تو دهنش رو قورت داد و به داداشش نگاه کرد: آره، یه سر تا خونه ی عمو این ها می ریم که ترنم وسیله هاش رو بیاره تا این جا راحت باشه.

فردین از پشت میز بلند شد و گفت: خوبه پس وقتی صبحونتون رو خوردین زود حاضر شید و بیاید پایین؛ من تو پارکینگ منتظرتونم.

نگاه پنچر شده ام رو صورت خواب آلود فربد نشست که چشمک ریزی زد و رو به داداشش گفت: داداش نکنه بادیگارد شدی و ما خبر نداریم؟

فردین میز رو دور زد و پشت صندلی فربد که کنار فربا بود قرار گرفت: این چیزها به تو نیومده بچه جان، تو سرت تو لاک خودت باشه بهتره.

فربد باز از تو کاسه ی بزرگ حلیم برای خودش حلیم ریخت و دوباره داداشش رو مخاطب قرار داد.

-البته این هم حرفیه ولی ناگفته نماند که بیرون رفتن با دو خانم جوان که از قضا با هم دختر عمو هم هستن ریسک بسیار بزرگیه.

فردین خندید و شونه های فربد رو تو دستش گرفت: بله کاملاً صحیح و البته باید عرض کنم که پدر تجربه بسوزه.

فربد دستش رو، رو دست داداشش گذاشت: این چه حرفیه؟

ما شاگرد شماییم استاد.

فردین دست هاش رو بالا برد و گفت: با تو در افتادن اصلا عواقب جالبی نداره پس به صورت کاملا استشنا بنده چون دیرم شده عقب نشینی می کنم و مراقبت از این دو عزیز گران قدر رو به تو می سپارم.

فربد لبخند پیروزمندانه ای زد: برو داداش خیالت راحت.
با رفتن فردین لبخند شیرینی رو لب هام نشست: فربد ایول داری.
از رو صندلی اش بلند و تعظیم کوتاهی کرد: من متعلق به همه ی شمام.
با فریبا زیر خنده زدیم و هم زمان گفتیم: بشین بچه پرو.
فربد به سمت پله ها رفت و صداش رو، رو سرش انداخت.
-ضعیفه ها زود باشید برید حاضر شید تا نظر سرورتون برنگشته و بیرون رفتنتون رو قدغن نکرده.

دو تایی با فریبا دنبالش کردیم که سریع رفت تو اتاقش و در رو بست.
-آخه شما بیرون نمی آی دیگه پسر عمومی گرامی؟
صدای خنده اش تو اتاقش پیچید: ترنم قلدر بازی در بیاری می سپارمتون دست همون داداش فریدن خوش اعصابم، از من گفتن بود.
فریبا تقه ای به در اتاقش زد: اون وقت من هم عکس هایی رو که از گوشیت کش رفتم رو برای اون هایی که نباید می فرستم.
صدای خنده اش بلندتر شد: به خدا شما از هیتلرم خطرناک ترید، من که تسلیمم؛ اصلا هر چی شما بگید.

با فریبا مثل پت و مت دست دادیم و هر کدوم به سمت اتاقمون رفتیم تا حاضر شیم.

صفحه ی روشن گوشیم که رو تخت انداخته بودمش توجه ام رو جلب کرد و قبل از این که حاضر شم به سمتش رفتم تا دلیل روشن بودنش رو ببینم؛ با دیدن اسم امیرحسین تو لیست تماس ها دلم گرم شد و شماره اش و لمس کردم، هنوز به دومین بوق نرسیده بود که جواب داد.
-سلام عزیزم، خوبی؟

رو تخت نشستم و هم زمان با پوشیدن جوراب هام جوابش رو دادم: سلام استاد جان خوبم، شما خوبی؟

صدای خنده ی مردونه اش گوشم رو نوازش کرد: نگو که باز دلت تنبیه می خواد!

صدام رو ناراحت و ملوس کردم: یعنی دلت می آد من به این خانمی رو تنبیه کنی؟
چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت: چرا که نه، البته تا زمانی که یاد نگرفتی بیرون از دانشگاه
اسمم رو صدا بزنی و این رابطه رو باور کنی.
از رو تخت بلند شدم و به سمت جا لباسی پشت در رفتم تا مانتوم رو بردارم که شیطنتم گل کرد
و صداش زدم: امیرحسین؟
نفس عمیقی کشید: جانم؟
لبخندی که از جانم گفتنش رو لب هام نقش بسته بود هیچ جوهره قابل جمع کردن نبود.
-هیچی، یعنی راستش یادم رفت چی می خواستم بگم.
انگار این بار نوبت اون بود که به سبک خودش و این قدر خوش آوا اسمم رو صدا بزنه.
-ترنم؟
جلوی آینه وایستادم و گوشی رو، رو شونه ام گذاشتم و با کج کردن سرم مانع از افتادنش شدم در
همون حال شروع به بستن دکمه های مانتوم کردم و جواب امیرحسین رو دادم: بله؟
باز چند ثانیه ای رو سکوت کرد و بعد دوباره صدام زد ولی این بار کشیده تر: ترنم؟
دلم نیومد باز اذیتش کنم پس این بار اون کلمه ای رو که می خواست رو گفتم: جانم؟
-جونت بی بلا خانمم، می خواستم بگم من نزدیک خونه اتونم؛ بیا ناهار رو با هم باشیم.
پنجر شدم: ولی امیرحسین من خونه ی عموم اینام، تازه تنها هم نیستم که بتونم بیام.
می دونستم هیچ وقت دوست نداره ناراحتیش رو کسی بفهمه ولی تغییر ناگهانی صداش
برخلاف میلش لوش می ده.
-باشه، خداحافظ.
بعد بدون این که اجازه ی حرفی رو به من بده گوشی رو قطع کرد، من هم بدون فکر براش نوشتم
الان دارم با دختر عمو و پسر عموم می رم خونه تا وسایلم رو بردارم و باز برگردیم این جا ولی تمام
سعی ام رو می کنم که تو رستوران خیمه در خدمت باشم، پس منتظرم بمون آقای عجل.
با تقه ای که به در خورد گوشیم رو تو کیفم انداختم و در رو باز کردم.
-ترنم هیچ معلوم هست کجایی؟
لبخند دندان زدم: فریبا جونم حرص نخور که از ریخت و قیافه می افتی و آقاون دیگه
نگاهت نمی کنه.

چشم غره ای بهم رفت و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید: عزیزم سعی کن نطق اضافی نکنی چون اون وقت جلوی آقا گرگ می ندازمت.

با دست آزادم زیپ دهنم رو بستم که خندید و در ماشین رو باز کرد: آفرین حالا یه دختر عمومی نمونه شدی.

فربد از تو آینه ی ماشین نگاهمون کرد و دست هاش رو بالا برد: خدایا خودت امروز به من صبر ایوب رو بده.

دوتایی با فریبا خندیدم که فریبا گفت: نترس می ده؛ یعنی من باهاش صحبت می کنم که بده. با باز شدن در پارکینگ فربد پاش رو، رو پدال گاز فشار داد: نه خواهر جان شما صحبت نکنی بهتره، یه وقت خدا می فهمه با تو صنمی دارم کلا از زندگی ساقطم می کنه. این بار من و فربد بودیم که بلند می خندیدم و فریبا حرص می خورد.

زیبایی آهنگی که از دستگاه پخش ماشین پخش شد همه امون رو به سکوت واداشت.
(سامان جلیلی، بارون)

"جای خالی من برات عادت شده

یکی این جا برای تو بی طاقت شده

تو رو حس می کنم توی تنهایی هام

بی تو از زندگی چی می تونم بخوام

یا باید رفتن تو رو باور کنم

یا که دنیام و با تو خاکستر کنم

یا که زندونی تو و این خونه شم

یا تو تنهایی هام بی تو دیوونه شم

این خونه بی تو زندونه

واسه ی من دیوونه

بگو اسمش و چی می تونم بذارم؟

جز تو کی دردم و می فهمه؟

چرا این همه بی رحمه؟

آخه خاطره هایی که با تو دارم

ببار بارون و دلم داغون و

نمی خوام عشق بدون اون و".

قبل از رسیدن به خونه امون با نیلو هم آهنگ کردم که بیاد دنبالم تا به کمکش دختر عمو و پسر عمو ی عزیزم رو بیچونم؛ تقریبا تمام وسایلم رو جمع کرده بودم و کم کم داشتم از اومدن به موقع نیلو ناامید می شدم که صدای زنگ آیفون بلند شد؛ فریبا در رو باز کرد و نیلو پر سر و صدا وارد خونه شد.

- سلام، من اومدم البته خوش اومدم؛ لطفا از جاتون بلند نشید به جان ترنم ناراحت می شم اگه بلند شید.

من و فریبا به هم نگاه کردیم و بعد هم نگاهمون رو به نیش شل شده ی نیلو که داشت دکمه های مانتوش رو باز می کرد دوختیم و من گفتم: سلام طوطی جان، کیک و نوشابه هات و بده ما برات باز کنیم.

فریبا که از حرفم سر کیف اومده بود دستش رو جلو آورد که قدش زدم، نیلو چشم غره ی ریزی بهم رفت: چیه باز پت و مت کنار هم قرار گرفتید و کیفتون کوکه؟
فریبا هم مثل خود نیلو نیشش رو باز کرد: عزیزم ما قبل اومدن تو پت و مت بودیم ولی الان دیگه سه تفنگ داریم.

نیلو رو اولین مبل یه نفره ی تو پذیرایی نشست و با خنده گفت: ایول، دقیقا همینه.
رو دسته ی مبل کرم رنگ دو نفره ای که فریبا روش نشسته بود نشستیم و رو به نیلو پرسیدم: از این طرف ها؟

با دستش خودش رو باد زد: ترنم الان که بابات نیست دکمه ی اون کولر رو بزن که پختم.
عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم: عزیزم لازم به ذکره که کولر روشنه، تو تازه رسیدی برای اون گرمته، نگفتی چی شد که یاد ما کردی؟
پا رو پا انداخت: راستش اومدم دنبالت که بریم کارهای تحقیقی رو که استاد نبی گفته رو انجام بدیم.

یه دونه پشت دستم کوبیدم: راست می گی ها، اصلا یادم نبود؛ مهلتش تا چندمه؟
اخم هاش رو تو هم کشید و با لحنی که بیزاری ازش می بارید گفت: تو اون پیری بی اعصاب و نمی شناسی؟

امروز موضوع تحقیق می ده فردا باید تحویل بدی.

به نشونه ی تایید سرم رو تگون دادم: ولی من الان شرایط بیرون اومدن رو ندارم باید با فریبا به خونه اشون برگردم.

فریبا دستم رو گرفت: عزیزم خب من و فرید وسیله هات رو می بریم تو و نیلو هم برید کارتون رو انجام بدید بعد بیاید.

راضی از چیزی که می خواستم گونه ی فریبا رو ب*و*سیدم.

-مرسی عزیزم، پس ما کارمون رو که انجام دادیم می آیم.

فریبا از جاش بلند شد و کوله ی لباس هام رو برداشت و رو دوشش گذاشت.

-باشه، منتظرتونم؛ پس شما هم زودتر برید که زودتر برگردید.

با نیلو سریع لباس هامون رو پوشیدم و سه تایی از خونه بیرون زدیم.

اول نیلو رو رسوندم خونه اشون و قرار شد ساعت سه برم دنبالش تا با هم به خونه ی عموم این ها بریم بعد هم خودم به سمت خواسته ی دلم پرواز کردم، وقتی رسیدم امیرحسین تو همون آلاچیق قبلی پشت محوطه ی اصلی منتظرم بود؛ با رسیدنم از جاش بلند شد و لبخند جذابی زد.

-سلام عزیزم، چه خوشگل شدی!

تمام سعی ام رو کردم تا لبخند کوچیک رو لبم از ذوق وا نره و من رو یه سکه ی پول نکنه.

-سلام، ولی من که اصلا آرایش ندارم.

با دستش به صندلی سنگی رو به روش اشاره کرد: برای همین می گم خوشگل شدی دیگه؛ این جوری صورتت ملوس تره.

رو صندلی رو به روش نشستم و کیفم رو یه گوشه ی میز گذاشتم: آها از اون لحاظ می گی، چیزی سفارش دادی؟

منو رو به سمتم گرفت: نه، منتظر بودم تو انتخاب کنی.

چه قدر خوبه که این قدر درکش بالاست و برای آدم احترام قائله.

منو رو از دستش گرفتم و یه نگاه اجمالی بهش انداختم.

-من آیام تالیوانگ (ayam taliwang)

می خورم.

منو رو به سمتش گرفتم که بستش و رو میز گذاشت و زنگ روی میز رو زد تا گارسون بیاد و سفارش هامون رو بگیره.

-خب تعریف کن ببینم؛ مامانت این ها رفتن؟

پکر شده بهش نگاه کردم: آره رفتن.

با اومدن گارسون وقفه ای بین صحبتمون افتاد: سلام، خیلی خوش اومدید؛ چی میل دارید؟

امیرحسین هم رسمی جوابش رو داد: سلام، ممنون؛ دو تا آیام تالیوانگ با همه ی مخلفات.

گارسون یادداشت برداشت و باز پرسید: چیز دیگه ای میل ندارید؟

امیرحسین سوالی بهم نگاه کرد که به نشونه ی نه ابرو بالا انداختم اون هم رو کرد سمت گارسون و گفت: نه، ممنون.

گارسون که ازمون دور شد به پشتی صندلی چوبی اش تکیه زد و گفت: خب، پس تو دوران تنهایی صفا سیتی کردن افتادی.

پوزخندی زدم: تنهایی کجا بوده؟

خونه ی عموم این هام البته به اجبار.

ابرو بالا انداخت: چرا به اجبار؟

مگه تنهایی چشه؟

دل دل می کردم که بگم یا نه که بالاخره سرم رو پایین انداختم و اون چیزی رو که رو دلم سنگینی می کرد و رو زبونم جاری کردم.

-تازه این جای خوبه ماجراست قبل رفتن، عموم پیشنهاد داد که حالا که قراره تا برگشتنشون من خونه اشون بمونم و چون من به فردین اعتماد ندارم می تونن ما رو به عقد هم در بیارن تا خیال من هم راحت شه این در حالیه که من مخالف این وصلت و بابا و عموم و خانواده اش خواهان این اتفاقن.

وقتی دیدم ساکته و هیچی نمی گه سرم رو بالا آوردم که با اخم های توی همش مواجه شدم.

-مگه عهد قجر که می خواستن بدون رضایت تو؛ پای سفره ی عقد بنشوننت؟

گارسون که اومد ما رو به سکوت وا داشت و میزمون رو از سفارش هامون پر کرد و رفت.

-اینش مهم نیست چون من نه فقط با فردین بلکه با هیچ آدم دیگه ای قصد ازدواج ندارم و اون ها این رو درک نمی کنن؛ فکر می کنن تنها راه خوشبختی یه آدم ازدواجه اون هم با فردی که اون ها می خوان و مورد تاییدشونه.

غذای تو دهنش رو قورت داد: حرفت کاملاً درسته، چرا باهاشون حرف نمی زنی؟

لیوان آب رو سر جاش گذاشتم و تو چشم هاش نگاه کردم: بارها و بارها حرف زدم حتی دعوا کردم ولی اصلاً فایده نداره.

مقداری از دوغ محلی تو پارچ رو برای خودش ریخت: ببینم ترنم این قضیه که کلاً قصد ازدواج نداری؛ ربطی به بد شدن حالت تو پارک که نداره، داره؟

غذای توی دهنم تو گلوم پرید و به سرفه افتادم، لیوان دوغش رو به سمتم گرفت؛ لیوان رو از دستش گرفتم و کلش رو نوشیدم.

امیرحسین دست از غذا خوردن کشیده بود و دست به سینه زده بود و مستقیم بهم نگاه می کرد، آروم که شدم کیف پولش رو از رو میز برداشت و مقداری پول رو میز گذاشت و بدون این که نگاهم کنه گفت: اگه دیگه نمی خوری پاشو بریم.

با صدای گرفته ام صداش زدم: امیرحسین؟

کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید: جانم؟

دلم رو به دریا زدم: راستش رو بگو تو اون شب در مورد من چی فهمیدی؟

دوباره رو صندلیش نشست: همه ی اون چیزی رو که کسی نمی دونه.

چکیدن اشک هام رو گونه ام اختیاری نبود؛ دیگه روی نگاه کردن تو صورتش رو نداشتم ولی اگر هم سکوت می کردم خفه می شدم.

-پس چرا اون شب که ازت پرسیدم چیزی نگفتی؟

پوف کلافه ای کشید: چون شک داشتم که همه اش هزیون بوده باشه ولی امروز شکم به یقین تبدیل شد.

حالا دیگه گریه ی بی صدام به حق حق تبدیل شده بود:

م...ن...فق...ط...ش...ی...ش...سا...ل...م...ب...ود.

کلافه و تند تند دست می کشید بین موهای انگار راه نفسش رو بسته بودن که هی نفس عمیق می کشید و قرمز شده بود و حتی فضای خنک اطرافمون هم چاره ساز نبود.

-دیگه نمی خوام راجع بهش چیزی بشنوم، پاشو بریم.

ولی من همچنان نشسته بودم، اصلاً کیه که با یادآوری اون روزهای تلخ توان بلند شدن و وایستادن داشته باشه؟

با چونه ای لرزون و اشک های روون رو گونه ام گفتم: ام...یر...حس...ین...ای...ن...راز...ب...ی...ن...

عصبی حرفم رو قطع کرد: بین خودمون می مونه، گفتم پاشو بریم من کلی کار دارم. به زور از جام بلند شدم و به ناچار همراهیش کردم.

خدا حافظی سرسری با هم کردیم و هر کدوم سوار ماشین هامون شدیم و از مقر آشفتمون دور شدیم؛ نمی دونستم حالا که رازم پیشش برملا شده برای آینده چه تصمیمی داره یا حتی چه فکری در مورد من می کنه؟!

غرق افکارم بودم که خودم رو جلوی خونه ی نیلو این ها دیدم؛ شیشه ی ماشین رو پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو از اتفاقات گذشته و تورستوران خالی کنم، کمی که آروم تر شدم به نیلو زنگ زدم و گفتم که جلوی در خونه اشون منتظرشم، هنوز دو دقیقه نشده بود که نیلو اومد و در ماشین رو باز کرد و نشست.

-سلام، بگو ببینم چه خبرها؟

خوش گذشت؟

ماشین رو از پارک در آوردم: سلام، می خوام باهاش بهم بزنم.

نیلو چشم گرد کرد و به نیم رخ پکرم زل زد: وا!

برای چی؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم: دوست ندارم کسی سرش تو زندگی من باشه، من وکیل وصی نمی خوام.

به در ماشین تکیه زد و کاملاً به سمتم برگشت: یعنی چی؟

چی شده خب؟

درست و حسابی تعریف کن ببینم.

سرعتم رو کم کردم: مگه حتماً باید چیزی بشه؟

تو من رو نمی شناسی؟

نمی دونی تحمل جنس مخالف برام سخته؟

نیلو گیج شده دستی به چونه اش کشید: ولی تو که داشتی به حضور امیرحسین عادت می کردی، مگه نمی گفتی کنارش آرامش داری پس این قضیه چیه دیگه؟

چه قدر سخته که دردت قابل بیان نباشه و مجبور به نقش بازی کردن باشی. پوزخندی زدم که دردش تا مغز استخونم رو سوزوند.

-همه اش نقش بازی کردن بود تا رابطه رو باور کنه و به سرش نزنه اون دکتر رو، رو کنه. نیلو ابرو تو هم کشید: بسه، مجبور نیستی این قدر دروغ بگی. نیم نگاهی بهش انداختم: دروغ نیست.

شاکي دست به سينه اش زد: آره خب حرف هات راسته و اين جوړی از جداییتون دمی! سعی کردم لبخند بزنم اگر چه کج و کوله شد: من ناراحتم چون دلم برای خانواده ام تنگ شده، چون حتی برای یه لحظه هم چشم های اشکی تمیم از ذهنم پاک نمی شه.

انگار تو فریب دادنش موفق بودم که دستش رو، رو دستم که رو دنده بود گذاشت: ترنم جونم، تو الان باید خوش حال باشی که خبری از داداشت پیدا شده و ممکنه بعد از چهارده سال باز هم بتونی ببینیش.

با بوقی که زدم در پارکینگ باز شد و ماشین رو داخل پارکینگ عموم این ها بردم و یه گوشه پارک کردم.

-نیلو دعا کن حقیقت داشته باشه که یه خرده حال دلم خوب شه. چشمکی زد: اُن شالله که داره، حال دلت هم خودم می سازم تو فقط اراده کن. لبخندی بهش زدم: پس برو بریم که ببینم چی می سازی؟ در آسانسور رو باز کرد: تو خیالت تخت باشه، همه چی رو به آبجیت بسپار. با دستم اشاره کردم که بیرون بره: این گوی و این میدان، دیگه ببینم چند مردِ حلاجی.

فریبا در رو به رومون باز کرد و بهمون خوش آمد گفت.

-این جا راحتید یا بالا بریم؟ اومدم بگم همین جا خوبه که نیلو مثل قاشق نشسته خودش رو وسط انداخت و قبل از من جواب فریبا رو داد.

-نه بریم بالا که من نقشه ها برای این ترنم خانم دارم. فریبا بشکنی زد و رو به نیلو گفت: پایه اتم خفن.

نیلو چشمکی به فریبا زد: فقط یه اتاق بریم که کامپیوترش یه سیستم توپ داشته باشه. فریبا ریز خندید: اوه اوه، داری خطرناک می شی ها؛ اتاق داداش های گلم سیستم مورد نظر شما رو داره بانوی محترم ولی خب از اون جایی که این داداش کوچیکه ی ما به شدت به دختر عموش رفته؛ اتاقش با میدون جنگ توفیق زیادی نداره.

چشم غره ای به فریبا رفتم: عزیزم ما با نظم خاصی اتاقمون رو چیدیم که از درک شما خارجه. در حالی که دوتایی از پله ها بالا می رفتن خندیدن و نیلو گفت: آره، شیش بار. پشت سرشون به اتاق همیشه مرتب فردین رفتم و قبل از نشستن مانتو و شالم رو در آوردم و یه گوشه ی تخت شوتشون کردم، فریبا به سمت کامپیوتر رفت و روشنش کرد نیلو هم با وسایل تو کیفش سرگرم بود و داشت دنبال چیزی می گشت. -آها، پیداش کردم.

فلش رو به دست فریبا داد و خودش هم مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شد. -فریبا یه آهنگ هست از احمد آزاد اون رو پخش کن. با شنیدن صدای بلند آهنگ قدیمی "مست" شالم رو دور گردنم انداختم و وسط رفتم و با هر تیکه از آهنگ با کارهایی که می کردم فریبا و نیلو از خنده غش کرده بودن.

"می زدم و لولم، مستم و شنگولم
حال خوشی دارم، کیفورم و جورم
حال خوشی دارم، کیفورم و جورم"

با گوشه ی شالم عرق فرضی رو پیشونیم رو پاک کردم و به سمت لیوان آب رو پاتختی سفید رنگ رفتم و کنارش زانو زدم و یه ضرب همه اش رو نوشیدم و صورتم و مثل زمان هایی که یکی عرق می خوره تو هم کشیدم و با گرفتن گوشه ی پا تختی به حالت مستی از جام بلند شدم.

"پاهام چرا این قدر کج و راست می شه؟
بی معرفت هر جا دلش باز می شه
عشقم کشیده این جوری باشم، خوبه که آدم عشقی باشه، داشم
عشقم کشیده این جوری باشم، خوبه که آدم عشقی باشه، داشم."

دستم رو به سرم گرفتم و تلو تلو خوران به سمت نیلو و فریبا رفتم و دستشون رو کشیدم و وسط آوردمشون.

حالا دیگه هر سه با هم مسخره بازی در می آوردیم و می خندیدیم و تیکه های آهنگ رو با صدایی خمار برای هم تکرار می کردیم.

"ای چرخ و فلک، ای نامروت
از اول دنیا تا قیامت
هر قصه نخونده پس فرستاد..."

غرق رقص و مسخره بازی‌مون بودیم که در اتاق به ضرب باز شد و چهره‌ی برزخی فردین هر سه مون رو سر جامون می‌خکوب کرد.

قبل از ما این فریبا بود که به خودش اومد و به داداشش توپید.

-فردین برو بیرون، مگه نمی بینی لباس درست و حسابی تنشون نیست؟

فردین پلک هاش رو، رو هم گذاشت و صداش رو، رو سرش انداخت.

-زود از اتاقم برید بیرون تا حرصم رو سرتون خالی نکردم.

نیلو با دو به سمت مانتوش که روی صندلی میز کامپیوتر بود رفت و پوشیدش و شالش رو هم

سر کرد و وسایل من رو هم از رو تخت برداشت و به دستم داد.

-بپوش بریم.

حس خیلی بدی داشتم چون هیچ وقت تا به حال نشده بود که فردین این موقع ظهر خونه بیاد،

با تعلل مانتوم رو پوشیدم و شالم رو، رو سرم انداختم و آرام زمزمه کردم: بریم.

اول فریبا راه افتاد بعد هم نیلو و من، خوب می دونستم لرزش پاها و گواه بدی که دلم می داد

الکی نیست ولی جرات حرف زدن هم نداشتم؛ خواستم مثل فریبا و نیلو از کنارش تو چارچوب در

رد شم که راهم رو سد کرد و با صدایی دو رگه شده گفت: تو بمون کارت دارم.

سعی کردم ترسم رو بروز ندم: من مهمون دارم، بعدا کارت و بگو.

یه نگاه به پشت سرش انداخت و با دیدن نگاه منتظر فریبا و نیلو پوزخندی زد و با دستش من رو

به داخل اتاق هدایت کرد و پشت سرش در اتاق رو بست و قفل کرد؛ آب دهنم رو قورت دادم و

نگاهم رو ازش دزدیدم.

-کیفت کو؟

جوابش رو ندادم که این بار بلند تر پرسید: کیفت کو؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و به گوشه‌ی تختش نگاه کردم؛ رد نگاهم رو دنبال کرد و به سمت

تختش رفت و کیفم رو برداشت و زپیش رو باز کرد و گوشیم رو تو دستش گرفت و رو تخت

نشست.

-رمزش چنده؟

دیگه داشت پاش رو بیش از حد از گلیمش دراز می کرد پس به سمتش رفتم و گوشی رو از

دستش کشیدم.

-وقتی رمز داره یعنی یه وسیله ی شخصیه که نباید بی اجازه بهش دست زد.

از جاش بلند شد و رخ به رخم وایستاد: ترنم؟

بدون جواب دادن بهش به سمت کیفم خم شدم و از رو تخت برداشتمش و رو دوشم انداختمش و قدمی از فردین فاصله گرفتم که بند کیفم رو جوری محکم از پشت کشید که چند قدمی رو عقب عقب رفتم و نزدیک بود رو تخت بیافتم.

-چته تو؟

باز دیوونه شدی؟

دندون هاش رو، رو هم ساییدم: به واللّه اگه بفهمم اون چیزهایی که امروز راجع بهت شنیدم حقیقت داره تازه دیوونه ی واقعی رو می بینی.

جدا شدن روح از بدنم رو کاملاً حس می کردم، چی شنیده مگه؟

نکنه به راز بزرگم پی برده؟

ولی نه امکان نداره، جز من و امیرحسین کسی از این ماجرا خبر نداره.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم: من چیزی برای پنهون کردن ندارم.

قدمی رو بهم نزدیک شد که مجبور به نشستن روی تخت شدم، دهنش و باز کرد تا چیزی بگه که زنگ گوشیم نگاهش رو به سمت دستم که گوشیم توش بود کشوند.

با دیدن اسم فرد تماس گیرنده رنگم مثل گچ شد و رنگ صورت فردین مثل لبو.

دست لرزونم رو، رو صفحه ی گوشی گذاشتم و خواستم رد تماس بزنم که فردین با اون لحن دستوریش مانع شد.

-جواب بده و رو بلندگو بذار، وای به حالت اگه رمزی حرف بزنی یا یه کاری کنی که بفهمه منم دارم صداش رو می شنوم، اون وقت خودت رو مرده بدون.

تماس رو وصل کردم و رو بلندگو گذاشتم و با صدایی گرفته گفتم: سلام استاد، خوبید؟

خدا خدا می کردم فکر نکنه باز هم می خوام حرصش رو در بیارم یا دارم شوخی می کنم ولی اگر من شانس داشتم که دختر شاه پریون می شدم.

-سلام خوبم، باز که استاد صدام زد.

قیافه ام تو هم فرو رفت و زیر چشمی به فردین که داشت با حرص نگاهم می کرد و لبش رو زیر دندون گرفته بود نگاه کردم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

-بله، کاری داشتید که تماس گرفتید؟

فردین گوشه ی لبش رو ول کرد و کنارم رو تخت نشست؛ این یعنی یه خرده خیالش راحت شده بود.

-راستش می خواستم بابت رفتار امروزم تو رستوران بگم که شرمنده ام، موضوعی نبود که به من ربط داشته باشه؛ الکی عصبی شدم.

با دو تا جمله همه چی رو ریخته بود رو دایره که فردین عصبی از جاش بلند شد و گوشه ی رو از دستم بیرون کشید و تماس رو قطع کرد و عریده زد.

-رستوران؟

چیزی برای گفتن نداشتم پس سکوت رو ترجیح دادم که دو طرف یقه ی مانتوم رو گرفت و از رو تخت بلندم کرد.

-لال شدی؟

چشم هام رو بستم و از خدا خواستم ضربه هایی که نیلو و فریبا به در بسته ی اتاق می زدن کار ساز بشه و بیان من رو از دست این جانی نجات بدن ولی انگار معجزه ای قصد رخ دادن نداشت که فردین پرتم کرد رو تخت نفس عمیقی کشید؛ به جای آروم تر شدن باز به سمتم هجوم آورد و تو صورتم فریاد زد.

-زبون تو دهن بچرخون و بگو که هر چی شنیده ام اشتباه بود، بگو تا تعادل من رو از دست ندادم و نکشتم.

بد جوری ترسیده بودم چون فردین همیشه می گفت اون روزی که بفهمه پسری تو زندگی من وجود داره روز مرگمه و حالا همه چیز رو از زبون امیرحسین شنیده بود و من راهی برای انکار نداشتم.

دهن باز کردم که حداقل یه چیزی بگم بلکه آروم شه ولی با حرفی که زد منصرفم کرد.

-از الان بگم، اگه حرفت خلاف میل من باشه کارت با کرام الکاتبینه.

قلبم خیلی نامنظم می زد، من تا به حال فردین رو این جوری عصبی ندیده بودم؛ صورتش از عصبانیت کبود شده بود و چشم هاش کاسه ی خون و پره های دماغش برای بلعیدن هوا از حد معمول بازتر شده بودن.

با دست های لرزونم لیوان آبی از پارچ کمر باریک شیشه ای رو پا تختی ریختم و به سمتش گرفتم، لیوان رو گرفت و محکم به زمین کوبید که هزار تکیه شد.

-من آب نخواستم حرف بزن.

دیگه نمی تونستم بیش تر از این جلوی اشک هام رو بگیرم و سکوت رو ترجیح بدم؛ از قدیم گفتن مرگ یه بار شیون یه بار.

-باشه، می گم ولی تو رو خدا آروم باش.

به نشونه ی تایید سرش رو چند بار تکون داد و با صدایی نخراشیده گفت: من آرومم، زود باش بگو.

گوشه ی تخت مجاله شدم و زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روشن گذاشتم: من و امیرحسین... چند قدمی رو ازم دور شد و به سمت میز کامپیوترش رفت و تمام وسیله هاش رو، رو زمین ریخت و پشت سر هم داد زد: اسمش و نبر، اسمش و نبر لعنتی.

گریه ام به حق حق تبدیل شده بود؛ دیگه خودم اهمیتی نداشتم می ترسیدم فردین از حجم زیاد عصبانیت یه وقت سخته کنه.

ما بین حق حق هقم گفتم: باشه باشه، دیگه اسمش رو نمی گم؛ تو رو خدا آروم باش.

با قدم های بلند به سمتم اومد که جیخ زدم.

-نیا شیشه است.

ولی انگار اون درد رو هم احساس نمی کرد که باز به راهش ادامه داد و با پاهای خونیش لگدی رو به بدنه ی تخت کوبید: برای چی بهت زنگ می زنه؟

بعد بدون این که اجازه ی حرفی رو به من بده مثله دیوونه ها با خودش حرف زد: خب معلومه دیگه وقتی من مثل کبک سرم رو کردم زیر برف هر ننه قمری که می خواد رد شه یه لگدم به من می زنه و می ره.

حرفش که تموم شد بلند و هیستریک خندید: عزیزدلم تو چرا گریه می کنی؟

نکنه من مُرده ام که این جوری اشک می ریزی؟

ترس تو تک تک سلول های بدنم رخنه کرده بود و فکم قفل شده بود و قدرت بیان کوچیک ترین حرفی رو ازم گرفته بود.

کلید رو از جیبش در آورد و به سمتم گرفت.

-پاشو برو عزیزم.

دیگه به وضوح می لرزیدم چون خوب می دونستم فردین به این راحتی ها بی خیال نمی شه و حتما نقشه ای داره.

رو دو زانو نشستم و با پشت دست اشک هام رو پس زدم: فردین تو رو جون اون کسی که دوستش داری اذیتم نکن، من اون چیزی که تو می خوای نیستم. با نگاهی به کلید توی دستش اشاره کرد.

-حق نداری من رو به اسم خودت قسم بدی این رو هیچ وقت فراموش نکن، چرا فکر می کنی می خوام اذیت کنم؟

دستم رو پیش بردم تا کلید رو بردارم که دستش رو مشت کرد و پس کشید.

-چون تو رو خیلی خوب می شناسم؛ می دونم این که بعد از اون همه داد و بی داد و دعوا آرام شدی فقط می تونه نشونه ی یه طوفان دیگه باشه که قصد نابودی من رو داره.

تو چشم هام خیره شد: تو من رو نمی شناسی که اگه می شناختی هیچ وقت جرات نداشتی برخلاف میل عمل کنی پس الکی ادعات نشه.

نگاه ملتسمم رو به چشم های بی رحمش دوختم.

-فردین هر بلایی که خواستی می تونی سر من بیاری ولی خواهش می کنم با امیرحسین کاری نداشته باش.

باز به آنی رنگش سرخ شد.

-گفتم دیگه حق نداری اسم اون مردک رو به زبون بیاری، فهمیدی یا یه جور دیگه توضیح بدم؟ دستم رو، رو قلبم گذاشتم و سعی کردم دردش رو نادیده بگیرم.

-باشه دیگه هیچی راجع بهش نمی گم، تو فقط آرام باش.

لبخندی زد که به نظرم زشت ترین و بی موقع ترین لبخند تاریخ بود.
-من آرامم.

شاید هر کسی جای من بود می گفت من هم آدمم و حق انتخاب دارم و دلم می خواد خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم ولی من با شرایط خانوادگی که دارم حق این کار رو ندارم، از طرفی هم راز بزرگ چهارده ساله ام این اجازه رو بهم نمی ده که با بی خیالی بذارم برای زندگیم تصمیم بگیرم و من به ظاهر قوی رو از بین ببرن که اگر این جواری شه آغوش مرگ رو به آغوش اجباری فردین یا هر کس دیگه ای ترجیح می دم.

دست فردین که جلوم تکون داده شد از فکر بیرونم کشید.

-بسه هر چی فکر و خیال الکی کردی پاشو برو که می خوام استراحت کنم.
کلید رو جلوم انداخت و خودش رو، رو تخت دو نفره اش رها کرد و دست هاش رو زیر سرش گذاشت.
پسره ی بی تربیت از خود راضی انگار داره با حیون خونگیش برخورد می کنه که کلید و می اندازه.
دندون هام رو، رو هم فشردم و کلید رو برداشتم و قبل از پایین رفتن از تخت گفتم: به فریبا می گم بیاد تا به پاهات یه نگاهی بندازه.
بدون این که چشم هاش رو باز کنه گفتم: لازم نکرده، خودم از پسش بر می آم.
خم شدم تا از بین شیشه خرده های روی زمین گوشیم رو بردارم که باز صدای فردین بلند شد.
-هیچ حق نداری اون لعنتی رو با خودت ببری بلکه اجازه ی خارج شدن از خونه و استفاده از وسایل ارتباطی رو هم نداری تا وقتی که پدر و مادرها بیان و تکلیفمون مشخص بشه.
دستم رو مشت کردم و به سمت در رفتم که فردین خودش رو بهم رساند و به در تکیه داد: زیاد نگران نباش انتظارت خیلی طولانی نمی شه چون اثری از تمیم پیدا نکردن و فردا صبح برمی گردن.
چشم هام رو بستم و از ته قلبم خدا رو صدا زدم.
خدایا اگر صدام رو می شنوی خواهش می کنم برای امروز دیگه بسه، من دیگه کشش ندارم.
صدام انگار از ته چاه می اومد: خیلی نامردی.
پوزخندی زد و تکیه اش رو از در برداشت، بی معطلی کلید رو تو قفل چرخوندم و از اتاق بیرون زدم.

#قسمت ۸۶

با دیدن نیلو و فریبا پشت در خودم رو تو بغل نیلو انداختم: نیلو بدبخت شدم؛ فهمید.
کمرم رو ماساژ داد و سعی کرد آرومم کنه.
-هیش، گریه نکن؛ مگه چی رو فهمیده؟
سعی کردم به خودم مسلط باشم.
-قضیه ی امیرحسین رو فهمید.
نیلو من رو از خودش جدا کرد و با چشم های گرد شده پرسید: از کجا؟

با آستین مانتوم اشک هام رو پاک کردم.

-نمی دونم ولی وقتی می خواستم انکار کنم از شانس بدم امیرحسین زنگ زد.

دیگه اشک های نیلو هم تند تند رو گونه اش سُرمی خوردن: وای، حالا می خوامی چه کار کنی؟
قبل از این که جواب بدم فریبا که تا اون لحظه ساکت بود صبرش سر اوامد و رو به ما پرسید:
امیرحسین کیه؟

راجع به چی حرف می زنی؟

توی بد منجلابی گیر افتاده بودم یه جورایی همه من رو متعلق به فردین می دونستن و ارتباط با
هر شخص دیگه ای رو نامردی به فردین خطاب می کردن و برای من حکم صادر می کردن.
مستاصل به فریبا چشم دوختم که نیلو فرشته ی تجاتم شد و قبل از من جوابش رو داد.
-فریبا جان بیا بریم اتاقت تا اون جا صحبت کنیم.

فریبا با تاخیر سرش رو تکون داد و به سمت اتاقش که رو به روی اتاق فردین بود راه افتاد؛ من و
نیلو هم پشت سرش وارد اتاق نیلی رنگ غرق آرامشش شدیم و رو صندلی های میز شطرنجش
که گوشه ی اتاق کنار قفسه ی کتاب هاش بود نشستیم، فریبا هم صندلی میز آرایشش رو آورد و
کنارمون نشست.

-خب؟

سرم رو پایین انداختم: من چند هفته ای هست که یکی وارد زندگیم شده.

فریبا هین بلندی کشید و محکم رو گونه اش زد: تو چه کار کردی؟

نیلو دهن باز کرد تا فریبا رو توجیه کنه که با دست فریبا که به نشونه ی سکوت جلوش قرار گرفت
ساکت شد.

-من مجبور شدم.

فریبا به سمتم خم شد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

-یعنی چی که مجبور شدی؟

تو مگه نمی دونی فردین چه حسی نسبت بهت داره؟

نیلو دیگه سکوت رو جایز ندونست و جواب فریبا رو داد: هر حسی هم که داشته باشه یه طرف
است، بعد نیست این وسط ترنم رو هم ببینید هر چی نباشه اون هم آدمه و حق انتخاب داره.
انگار فریبا حرف های نیلو رو نشنیده بود که باز مستقیم به من نگاه کرد: حالا می خوامی چه کار
کنی؟

دسته ی صندلی چرم و مشکی رنگم رو فشار دادم و با صدایی گرفته گفتم: من دیگه هیچی نمی دونم ولی داداشت گفته حق خارج شدن از خونه و استفاده از وسایل ارتباطی رو ندارم.

فریبا سری از روی تاسف تکون داد: پس دیگه قصد نداره باهات مدارا کنه و داره از در زور وارد زندگیت می شه البته به نظرم با نامردیی که تو کردی کاملا حق داره.

از ته قلبم آه کشیدم و سعی کردم با سکوت به این بحث عذاب آور پایان بدم؛ نیلو عصبی از جاش بلند شد و رو به من گفت: ترنم برو وسایلت رو جمع کن با هم بریم.

فریبا هم رو به روش و ایستاد و بی خیال گفت: آره پاشو باهاش برو تا فردین بره سراغ اونی که جاش وارد زندگیت کردی بعد هم منتظر خبر مرگ طرف بمون.

با شنیدن حرف فریبا رو صندلی وا رفتم که صدای نیلو بلند شد: واقعا براتون متاسفم، شما هیچ بویی از انسانیت نبردین.

فریبا هم مثل نیلو صداش رو، رو سرش انداخت.

-کسی مجبورت نکرده تو همچین جایی که چنین آدم هایی زندگی می کنن، بمونی.

نیلو پوزخند زد: معلومه که نمی مونم.

بعد به سمت من اومد: آجی با من کاری نداری؟

دستش رو گرفتم و آروم زمزمه کردم: من رو به اتاقم ببر.

نیلو کمک کرد تا به اتاقم برم و رو تخت دراز بکشم، خواست بره که دستش رو گرفتم؛ کنارم نشست.

-جانم؟

قلبم خیلی نا میزون می زد و باز مثل قبل تپش قلب گرفته بودم و آروم و قرار نداشتم و صدام به سختی شنیده می شد.

-نیلو کیفم تو اتاق فردین روی تختشه.

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم: یه قرص صورتی رنگ داخلش هست که الان بهش احتیاج دارم، برام می آرایش؟

بدون حرف از جاش بلند شد و با ابروهای گره کرد اتاق رو ترک کرد؛ بعد از دو، سه دقیقه با کیفم برگشت و قرص رو به همراه لیوان آب به سمتم گرفت.

قرص رو خوردم و رو تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم که حس شی سردی تو دستم باعث شد چشم های بی فروغم رو باز کنم.

-ترنم این رو یه جا قایم کن و نذار کسی از حضورش با خبر شه.

سرم رو بی حال به طرفین تکون دادم و زمزمه کردم: نه، بودنش برام یه درد سر جدید می سازه. باز کنارم رو تخت نشست و صورتم رو نوازش کرد: نذار به عقلت شک کنم، تو باید با امیرحسین در ارتباط باشی؛ هر چی نباشه اون هم یه سر ماجراست و اگر بخواد اتفاقی بیفته اونه که می تونه کمکت کنه.

لبخند بی جونی زدم: ممنونم نیلو ولی خودت چی؟

جواب لبخندم رو با لبخند قشنگی داد و آروم گفت: تو غصه ی من رو نخور خودم یه کاریش می کنم.

واقعا از یه دوست برام بیش تر بود.

-چه خوبه که هستی.

سعی کرد حال و هوام رو عوض کنه؛ ضربه ی آرومی به بازوم زد: این جووری زبونی گفتن که فایده نداره بذار برم چادر و سجاده بیارم نماز شکر بخون.

به خاطر این که دل مهربونش نشکته لبخند تصنعی ای زدم: این هم خوب فکریه.

نگاهی به ساعت ظریف و خوشگل توی دستش انداخت و از جاش بلند شد.

-ترنم من دیگه باید برم فقط یادت نره که با امیرحسین حرف بزن و کل ماجرا رو بهش بگو؛ حتی به دروغ بگو که دوستش داری شاید خدا زد پس کله اش و اومد تو رو از این مهلکه نجات داد. سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

برام ب*و*س فرستاد و گفت: آجی می دونم سخته که از جات بلند شی ولی پاشو پشت سرم در اتاق رو قفل کن، این جووری هم خودت راحت تری هم من دل نگرانت نیستم.

با کمک دیوار از جام بلند شدم و پشت سر نیلو راه افتادم و بعد از خداحافظی باهاش در رو قفل کردم و مستقیم به سمت تخت رفتم و موبایل نیلو رو زیر بالشمم گذاشتم و بدون این که اراده کنم پلک هام رو هم افتادن و خواب در آغوشم گرفت.

@Romanamrori

با حس لرزشی که زیر سرم بود از خواب بیدار شدم و گوشی نیلو رو برداشتم؛ یه خرده طول کشید تا ذهنم شماره رو شناسایی کنه، با شناختن شماره امیرحسین از جام بلند شدم و به سمت

سرویس بهداشتی توی اتاق رفتم و شیر آب رو باز کردم و هواکش رو روشن کردم بعد با صدایی آروم جواب دادم.

-سلام.

-بلندتر حرف بزن صدات نمی آد.

کمی از روشویی سفید رنگ فاصله گرفتم و باز با همون تن صدا گفتم: سلام، نمی تونم بلند حرف بزنم.

انگار این بار صدام رو شنیده بود.

-سلام الان خوبه، ترنم حالت خوبه؟

من همیشه در برابر امیرحسین کم می آوردم و من دیده نشده ام رو می شد.

با صدایی که می لرزید جواب دادم.

-نه.

چند لحظه ای رو مکث کرد و بعد گفت: نیلوفر یه چیزهایی بهم گفته ولی خب اون از اصلی ترین دلالت برای مخالفت اطلاعی نداره.

به سختی بغضم رو قورت دادم: امیرحسین اگه خانواده ام بفهمن می شکنن، من دلم نمی خواد باعث سرافکندگیشون باشم.

صدای نفس عمیقی که کشید به وضوح قابل شنیدن بودن.

-من چه کار می تونم برات کنم؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و رو زمینش نشستم: من این قدر ذهنم خسته است که دلم فقط یه خواب بی بیداری می خواد، می تونی کمکم کنی؟

قاطع جواب داد: نه.

در مونده پرسیدم: چرا؟

-چون این راهش نیست.

سرم رو، رو زانوم گذاشتم: پس راهش چیه؟

-تو باید ازدواج کنی.

عصبی شدم ولی صدام رو کنترل کردم: تو مثل این که شرایط من رو یادت رفته؟

-نه، خوب یادمه.

بحث رو بی مورد دیدم: کاری نداری؟

-این قدر یه دنده و عجل نباش.

از جام بلند شدم: آخه حرفت حساب نشده است.

-اتفاقا حساب شده است، تو باید با من ازدواج کنی.

کل بدنم یخ بست و ناباور صدایش زدم: امیرحسین؟

-ترنم فکر نکن می خوام از آب گل آلود ماهی بگیرم ولی این تنها راهه.

دندون رو هم ساییدم: راه حلت به درد خودت می خوره.

انگار توقع این برخورد رو نداشت.

-چرا اون وقت؟

نزدیک رو شویی شدم و به صورتم کمی آب زدم تا آرام شم: چون من از جنس شماها متنفرم،

چون حتی اگر من هم قبول کنم خانواده ام نظرشون رو فردینه و ازدواج ما ناممکنه.

-من سعی خودم رو می کنم شاید جواب داد فکر نکن که این کار برای من هم راحت، یه چیزهایی

رو باید مرد باشی تا درک کنی، پس هم کاری کن.

پوزخند صدا داری زدم: خواب دیدی خیر باشه؛ من آغوش مرگ رو به آغوش هر مردی ترجیح می

دم.

بعد بدون این که بذارم حرفی بزنه تماس رو قطع کردم و هواکش رو خاموش کردم و شیر آب رو

بستم و دوباره رو تخت دراز کشیدم و گوشه‌ی رو زیر بالش‌م گذاشتم که با دیدن عقربه‌های

ساعت روی نه صبح اخم هام تو هم گره خورد و قلبم ریتم منظمش رو از دست داد.

کاش هیچ وقت امروز نمی رسید، کاش هیچ وقت بابام تصادف نمی کرد، کاش هیچ وقت یه

سخت گیری الکی باعث طرد خانواده ام نمی شد، کاش هیچ وقت به اون سفر کذایی نمی رفتم

که من و تمیم گم شیم، کاش...

هنوز هزاران ای کاش تو ذهنم خودشون رو به در و دیوار می کوبیدن که با تقه ای که به در خورد

نابود شدن و من از غرق شدن تو ای کاش هام خلاص شدم و غرق گرداب زندگی حالم شدم، نفس

عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم؛ کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم.

-بیا پایین، مامان و بابات اومدن.

توقع این برخورد یخی رو از فریبا نداشتم ولی انگار هیچ کس میل به پذیرفتن این که من هم

آدمم و حق انتخاب دارم، نداره.

بی حرف در رو بستم و جلوتر از اون به سمت پله ها راه افتادم و قدم های سُستم رو، رو تک تک پله های قتل گاه احساسم گذاشتم و رو به روی جمعیتی که بعضی هاشون با غضب و بعضی دیگه با نگاه تحقیر آمیز نگاهم می کردن، قرار گرفتم.

ترس از بر ملا شدن رازم بیخ قلبم خونه کرده بود و داشت تمام وجودم رو می بلعید. سکوت سنگین بینمون با صدای قدم های محکم بابام روی کاشی های سفید رنگ که به سمت می اومد شکسته شد، سرم رو آروم بالا آوردم و سلامی رو لب زدم. بابام نگاه غضبناکش رو به چشم هام دوخت: از کی تا به حال این قدر پر دل و جرات شدی که خلاف میل من عمل می کنی؟

من حرف های زیادی داشتم برای گفتن ولی اون بابام بود و نگه داشتن احترامش از تمام ناگفته های من واجب تر، پس سکوت رو ترجیح دادم و باز سرم رو پایین انداختم که بابام قدم دیگه ای رو بهم نزدیک شد: ترنم، جواب من رو بده.

با صدایی که انگار از فرسنگ ها دورتر شنیده می شد جواب بابام رو دادم: چی بگم؟ عموم مداخله کرد.

-و حید ما تازه رسیدیم و همه خسته ایم بهتره این صحبت ها برای بعد باشه. بابام با همون ابروهای گره کرده به سمت عموم که پشت سرش پیش بقیه افراد حاضر و البته سر پا بود، برگشت.

-با این افتضاحی که ترنم به بار آورده دیگه بعدی وجود نداره داداش، اگه اجازه بدید ما مرخص می شیم.

حرف بابام پرتو نور امید رو به قلب بی قرارم تابُند ولی دیری نپایید که با حرف زن عمو همه چیز برام رنگ باخت.

-این جوری که فردین برام می گفت هیچ جوره قصد نداره از ترنم دست بکشه؛ این یعنی اون الان دیگه عضوی از خانواده ی ماست.

نباید ساکت می موندم و می داشتم برای زندگیم تصمیم بگیرن، سرم رو بلند کردم و لب به اعتراض باز کردم: ولی من با این ازدواج مخالفم.

بابام رو کرد سمت مامانم که بق کرده به ما چشم دوخته بود.

-فرشته وسایلت رو بردار بریم.

مامانم دیگه توان وایستادن رو پاهاش رو نداشت که به مبل کناریش تکیه زد: ترنم چی؟

بابام چشم غره ای بهم رفت و جواب مامانم رو داد: اون همین جا پیش شوهرش می مونه ما هم شب برمی گردیم تا راجع به زمان عقد و عروسی صحبت کنیم.

غلتیدن اشک ها رو گونه ی من و مامانم اختیاری نبود چرا که مامانم داشت دومین فرزندش رو هم از دست می داد و من هم از چیزی که می ترسیدم تقدیرم شده بود و بتم در حال فروپاشی بود.

-ولی بابا م...

با سیلی ای که صورتم رو نوازش کرد ساکت شدم و نگاه پر از کینه و نفرتم رو حواله ی فردینی که دست به سینه و ایستاده بود و با پوزخند نگاهم می کرد، کردم.

-حق نداری دیگه بابا صدام بزنی.

تحمل این حجم از بی رحمی اون هم از عزیزترین افراد زندگیم چیز کمی نبود که من توان و ایستادن و گوش سپردن به بقیه اش رو داشته باشم پس با دو خودم رو به اتاق رسوندم و پشت سرم محکم در رو به هم کوبیدم.

گردباد زندگی من داره بیش از حد پیش روی می کنه و تمام زندگیم رو به نابودی می کشه، دلم هوس پا پس کشیدن داره ولی من آدمش نیستم چون همیشه خدا رو ناظر به کارهام دیدم و می بینم.

بی رمق در رو قفل می کنم و تن رنجورم رو، رو تخت می اندازم و گوشی نیلو رو تو دست می گیرم؛ بدجوری دو دلم برای تصمیمی که گرفتم ولی من باز هم مجبورم از درد به درد پناه ببرم پس قبل از این که تصمیم عوض شه شماره ی امیرحسین رو لمس می کنم و منتظر می مونم تا جواب بده ولی بعد از چند دقیقه ی کوتاه که برای من یک عمر می گذره تماسم بی پاسخ می مونه و من باز می رم که غرق پوچی شم که گوشی تو دستم می لرزه؛ بی معطلی از جام بلند می شم و به سمت سرویس بهداشتی توی اتاق می رم، در همون حال با پایین ترین صدای ممکن جواب امیرحسین رو می دم.

-سلام، داشتم ناامید می شدم که زنگ بزنی.

صداش سردی خاصی رو به وجودم القاء می کنه.

-کارت رو بگو.

نگاهی به قیافه ی رنگ و رو پریده ام تو آینه ی روشویی می اندازم و برای خودم سری از روی تاسف تکون می دم.

-قضیه از اونیه که من فکرش رو می کردم خیلی جدی تره، این ها می خوان جدی جدی من و به زور زن فردین کنن.

هیچ تغییری تو صداش ایجاد نشد.

-به سلامتی، مبارک باشه.

واقعا چرا آدم های زندگی من این قدر بی رحمن؟

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم آرامشم رو حفظ کنم.

-تو هنوز هم پای حرفی که زدی، هستی؟

چند لحظه ای رو سکوت می کنه: نه.

از این جواب قاطعش جا می خورم و چونه ام شروع به لرزیدن می کنه.

-چرا؟

سخت و محکم جوابم رو می ده.

-چون تو لیاقت از خود گذشتگی من رو نداری بعد هم من هم بدم نمی آد زن آینده ام و مادر

بچه هام یه دختر آفتاب، مهتاب ندیده باشه پس دیگه دلیلی برای این کار و بازی با غیرت خودم نمی بینم.

اشک های سمج رو گونه ام رو با پشت دستم پس می زنم.

-من تا به حال اشتباه نفرتم؛ این قضیه تقصیر من نیست که باهام این جور حرف می زنی.

صدای پوف کلافه ای که می کشه خطی می شه رو تک تک رویاهای دخترانه ی شکل نگرفته ام.

-باشه، آرام باش.

ولی آرام بودن و یک جا نشستن برای به تاراج رفتن آبرویی که به سختی و با هزار مشقت تا به

حال حفظش کرده بودم و حال امکان داشت با یک خط عربی نابود شه، کار ناممکنی بود.

-پشیمونم از این که غرورم رو پیشت شکست.

انگار این حرفم تازیانه به افکارش زد که آرام تر شد: این جور نگو ترنم، باور کن درک این موضوع

خیلی برام سخته ولی چون تو برام عزیزی باشه قبول ولی نیاز به هم کاریت دارم.

همین که قولی رو، رو هوا بهم می ده قلبم آرام تر و منظم تر می زنه.

-باشه، هر چی تو بگی.

باز صدایش جدی می شه: ترنم این کار رو باید کنی پس وقتی گفتم دلم نمی خواد هیچ مخالفتی رو بشنوم، روشنه؟

از پس تاریکی های ذهنم به آرومی زمزمه می کنم: آره، روشنه.

این بار اونه که نفس عمیق می کشه.

-اول این که از همین حالا گریه و زاری رو تعطیل می کنی و رفتارت رو با همه ی افراد خانواده ات مثل قبل می کنی، دوم این که با فردین راه بیا که کم تر پا پیچت شه و گیر بده، سوم هم این که دیگه نگران چیزی نباش من باهاتم.

لبخند کم رنگی رو لبم نقش می بنده: باشه، هر چی تو بگی.

-کاری نداری؟

-نه منتظر خبرهای خوبت می مونم.

-باشه، خداحافظ.

شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم، رنگ و روم کمی برگشته بود. لبخند بی جونی به عکس تو آینه تحویل دادم و گوشی رو تو حالت سکوت باز زیر بالشم گذاشتم و در اتاق رو باز کردم که با فردین رو به رو شدم؛ کار خیلی سختیه که از یکی به حد مرگ متنفر باشی ولی مجبور باشی برای نجات خودت نقش بازی کنی و راه به راه لبخند تحویلش بدی.

-جانم؟

کاری داشتی؟

قشنگ معلوم بود که از تغییر رفتارم حساسی جا خورده.

-چیزه، یعنی...

دستی به موهای کشید و سعی کرد آروم باشه.

-اومدم دنبالت که بریم صبحونه بخوریم.

من کنار تو زهرمار بخورم بهتره.

چشمک زدم: آخ که چه قدر گرسنه امه.

کنارم قرار گرفت و تو چشم هام خیره شد: کاش زودتر تصمیم امروز رو می گرفتم.

تو دلم بهش پوزخند می زنم ولی باز هم مجبور به تظاهرم.

-نمی آی بریم؟

من از گرسنگی تلف شدم.

با دستش به پله ها اشاره می کنه.

-بریم، بریم.

با رسیدنمون به میز مجلل صبحونه صندلیم رو برام بیرون کشید و منتظر شد تا بشینم؛ نشستم و تشکر آرومی رو زمزمه کردم.

رو به روم قرار می گیره و شکلات صبحونه رو جلوم می ذاره.

چشم هام برق می زنه و بی معطلی شروع به لقمه گرفتن برای خودم می کنم.

-ترنم؟

لقمه ی تو دهنم رو با حرص پنهونی قورت می دم و منتظر بهش نگاه می کنم که خودش ادامه می ده: چرا با غیرتم بازی کردی؟

تو که می دونستی برات می میرم، تو که می دونستی حاضر نیستم کوچیک ترین آسیبی بهت برسونم چرا کاری کردی که مجبورم شم از راه زور تو رو مال خودم کنم؟

من هم هزاران دلیل رو برای قبول نکردنش تو دهنم ردیف کردم ولی برخلاف میلم جمله ی دیگه ای رو به زبون آوردم.

-تا نباشد چوب تر...

اخم هاش رو تو هم کشید و با صدایی که سعی می کرد بالا نره جمله ام رو برید: ترنم ساکت شو تا خودم ساکت نکردم.

از خوردن دست می کشم و به صندلیم تکیه می دم.

-باشه، آروم باش، با من کاری نداری؟

قبل از من از جاش بلند شد: جایی می ری؟

من هم از پشت میز بلند شدم.

-آره، اتاق.

نفس عمیقی از سر آسودگی می کشه.

-باشه عزیزم، ولی تا یک ساعت دیگه حاضر باش که می خوایم برات به خرید بریم.

براش دست تگون می دم و با دو خودم رو از اون فضای خفقان آور دور می کنم، حتی چند لحظه آرامش و دوری ازش برام گران بها ترین لحظات عمرم رو رقم می زنه.

به سمت کوله ام می رم تا با یه تیپ حسابی کمی از حرصی رو که فردین به جونم تزریق می کنه رو جبران کنم که صدای امیرحسین تو سرم پخش می شه. "باهاش راه بیا تا کم تر به پر و پات بیچه و گیر بده." از تصمیمی که گرفته بودم منصرف می شم و به جای مانتوی لیمویی یه وجیبم مانتوی طوسی ام رو که بلندیش تا نزدیکای مچ پام بود رو برداشتم و جلوی آینه شروع به بستن دکمه های مخفیش کردم؛ با این مانتو قدم بلندتر دیده می شد و این رو دوست داشتم، باز سر کوله ام رفتم و این بار روسری مشکی ام رو که گل های طوسی رنگ ریزی داشت رو برداشتم و موهام رو فرق از وسط باز کردم و شل پشت سرم بستمشون و تنها آرایشم رژ لب بادمجونی رنگم بود که تضاد قشنگی با پوست سفیدم ایجاد کرده بود و چهره ام رو از اون بی روحی در آورده بود، به سمت تخت رفتم و گوشی نیلو رو ته کوله ام جاسازی کردم؛ با خیال راحت از اتاق بیرون زدم و پله ها رو آروم آروم پایین رفتم که پایین پله ها با زن عمو چشم تو چشم شدم، من دیگه از کل آدم های این خونه بیزار بودم ولی باز برخلاف خواسته ی قلب سرکشم لبخندی رو، رو لب هام نشوندم.

-سلام زن عمو.

نگاهی به سر تا پام انداخت: سلام عزیزم، جایی می ری؟
خواستم جوابش رو بدم که فردین از بالای پله ها صدام زد.

-ترنم؟

نگاه هر دومون به سمت فردین چرخید.

-بله؟

چند پله رو پایین اومد: اِ حاضری؟

ابرو بالا انداختم که سوئیچ ماشینش رو به سمتم گرفت: برو تو ماشین من هم تا چند دقیقه دیگه می آم.

سوئیچ رو گرفتم و قبل از رد شدن از کنار زن عمو آروم زمزمه کردم: با اجازه.

شیرینی لبخند شکل گرفته رو لبش لبخند کم رنگی رو، رو لب های من هم نشوند.

تو ماشین نشستم و منتظر شدم فردین بیاد که خوشبختانه انتظارم طولانی نشد و فردین با لباس هایی که هم رنگ لباس های من بودن کنارم نشست.

-خب بریم.

هم زمان با از جا کنده شدن ماشین دستگاه پخش رو روشن کردم و به آهنگ بی کلام و آرامش بخشی که پخش می شد گوش سپردم؛ غرق آرامش شده بودم که ماشین جلوی مرکز خرید بزرگی ایستاد.

فردین کیف پولش رو از تو داشبورد برداشت و پیاده شد.

-چرا نشستی؟

پیاده شو دیگه.

آروم از ماشین پیاده شدم و همراه فردین وارد پاساژ شدیم.

حتی خنکای بادی که صورتم رو نوازش می کرد و زرق و برق ویتترین مغازه ها هم نتونستند من رو از آرزوی قلبم منع کنه و حال خوشی رو به دلم سرریز.

با افکار خودم تو ستیز بودم که به سمت مغاره ای که لباس مجلسی های شیکی داشت کشیده شدم.

-ترنم اون لباس رو نگاه کن.

گنگ سرم رو بالا آوردم و مسیر دستش رو دنبال کردم و به لباس سرمه ای خوش دوختی رسیدم؛ برای چند لحظه چشم هام برق زد ولی با یاد آوری موقعیتم دوباره چشم هام بی فروغ شد.

-دیدمش.

همون طور که لباس های دیگه رو زیر نظر داشت گفت: بیا بریم بیوشش ببینم تو تنت چه جوریه.

من آدم مقیدی نبودم ولی اصلا دلم نمی خواست فردین من رو تو چنین لباس زیبایی ببینه، دنبال بهونه بودم که گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن، با دیدن شماره نگاهی به من انداخت.

-تا تو یه نگاهی به بقیه لباس ها بندازی من هم جواب این رو دادم و اومدم.

مشکوک بهش نگاه کردم که لبخند دست پاچه ای زد و چند قدمی ازم فاصله گرفت؛ گوشیش رو جواب داد.

چند دقیقه ای رو همون جا منتظر موندم تا برگشت.

-کی بود؟

بدون این که جوابم رو بده از تو کیف پولش کارت بانکی اش رو در آورد و به سمتم گرفت.

-ترنم این رو بگیر هر چی که لازم داشتی رو بخر بعد برگرد.

این دیگه زیادی داشت مشکوک می زد، ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم: مگه جایی می ری؟
نگاهش رو از چشم هام دزدید: راستش آره، یه کار فوری برام پیش اومده که حتما باید برم.
از این که داشتم از شرش خلاص می شدم تو دلم بله برونی بود ولی باز حفظ ظاهر کردم و خودم
رو نگران نشون دادم.

-چیزی شده؟

اتفاقی افتاده؟

از دست من کمکی بر می آد؟

نگاهی به ساعت رولکسش انداخت: نه عزیزم ممنون، فقط خریدات که تموم شد زود به خونه
برگرد.

کارت رو به سمتش گرفتم: من به چیزی احتیاج ندارم، من رو به خونه برسون.

دستی لای موهاش کشید و درمونده گفت: ولی ترنم من وقت ندارم برسونمت باید سریع برم.

تو چشم هاش نگرانی و استرس بی داد می کرد و قصد داشت این رو ازم مخفی کنه.

-باشه برو من هم یه آژانس می گیرم و برمی گردم.

انگار منتظر همین جمله ام بود که با سرعت نور ازم خداحافظی کرد و رفت.

کاش حوصله داشتم تا تو این مرکز خرید به این شیکی دلی از عزا در می آوردم ولی چون حسش
نبود من هم یه آژانس گرفتم و برگشتم.

شب شده بود و همه دور هم نشسته بودیم و منتظر اومدن فردین و بابام بودیم؛ من از استرس
پوست لبم رو می جوییدم و نگاه زارم رو تو صورت افراد حاضر می گردوندم که صدای آیفون بلند
شد.

دقیقه ها چه کشی می آن وقتی من حالم خوش نیست و دنیا دور سرم می چرخه؛ بالاخره انتظار
به پایان می رسه و بابام و فردین وارد خونه می شن، بابا عصبیه و فردین هم پکر، کسی جز عمو
جرات حرف زدن نداره.

-شما دو تا با هم بودین؟

بابام بدون این که نگاهی به سمت عمو بندازه رو کرد سمت من و گفت: پاشو وسایلت رو جمع
کن برمی گردیم خونه.

فردین دست های بابام رو گرفت: عمو ترنم رو از من بگیر، من همه چیز رو جبران می کنم.

بابام دست هاش رو رها کرد به مامانم اشاره کرد.

-برو کمک ترنم وسایلش رو جمع کنه.

گنگ بودیم و نمی دونستیم چی شده که بابام داره این جوری برخورد می کنه، ولی من از عمق وجودم خوش حال بودم و داشتم با مامانم به سمت پله ها می رفتم که عمو جوش آورد و داد زد: معلومه این جا چه خبره؟

چی شده فردین؟

چه کار کردی که عموت این جوری برخورد می کنه؟

فردین سرش رو بالا آورد که چشم تو چشم شدیم ولی باز نگاهش رو دزدید.

-بابا بعدا راجع بهش حرف می زنیم، الان موقعیت خوبی نیست.

بابام پوزخندی زد و گفت: اتفاقا همین الان وقتشه.

بعد رو کرد سمت عمو و چند قدمی رو بهش نزدیک شد: آقا پسر گلت زیر سرش بلند شده.

به آنی صورت عمو کمبود شد و بابام رو کنار زد: فردین، عموت چی می گه؟

فردین درمونده نگاهی به باباش انداخت.

-بابا باور کنید قضیه اون جوری نیست که شما فکر می کنید.

بابام شربت خنک توی لیوان روی میز رو برداشت و یه ضرب سرکشید تا بلکه کمی آروم شه: آره

اومدی ثواب کنی ولی کباب شدی.

قبل از این که کسی چیزی بگه زن عمو که بی حال رو مبل تک نفره ی کرم رنگی نشسته بود تمام

توانش رو جمع کرد و با صدایی بلند گفت: یکی بگه این جا چه خبره؟

فردین دندون رو هم سایید و بابام قبل از اون دهن باز کرد و شروع کرد به حرف زدن، تو هر کلمه

اش خشم به وضوح قابل درک بود.

-فردین جان زن دارن.

تعجب از صورت تک تکمون می بارید ولی عمو جای تعجب عربده کشیده: چه کار کردی پسره ی

بی عقل؟

فردین که اوضاع رو پس دید شروع به توجیح کرد: من برای ثوابش و در امان موندن اون زن بی

گناه این کار رو کردم.

زن عمو انگار که بهش شوک وارد شده باشه پشت سر هم با خودش تکرار می کرد: نه این امکان

نداره.

بابام رفت و رو به روی فردین کنار آیفون وایساد و یقه اش رو گرفت.

-تف به اون ذاتت که دروغ می گی، واسه ثوابش بوده که الان شکم اون دختر بالا اومده؟

تو دنیایی پر از پوچی فرو رفته بودم که هم خوش حال بودم هم ناراحت، خیلی سخته که باور کنی اونى که ادعای عاشقیش می شده فقط یه دروغ گوی حيله گره.

فردین دست های بابام رو پس زد و گفت: ولی من موضوع رو برای شما توضیح دادم؛ اون بچه برای من نیست، من حتی یه بارم فاطمه رو نب*و*سیدم.

بعد قصد داشت به سمت من و مامانم بیاد که بابام جلوی راهش رو سد کرد.

-دیگه پشت گوشت رو دیدی ترنم رو هم دیدی، فکرش رو از سرت بیرون کن چون این وصلت هیچ وقت سر نمی گیره.

بعد عصبی به سمت ما برگشت و داد زد: هنوز که مثل مجسمه اون جا وایستادید، زودتر وسایلتون رو جمع کنید که بریم.

با مامانم و سایلیم رو از تو اتاق مهمون جمع کردیم و به پایین برگشتیم، نگاهم با نگاه فردین که بدجوری طوفانی بود و کلی حرف توی چشم هاش دو دو می زد و قصد پنهون کردنش رو داشت، تلاقی کرد؛ به سمتش رفتم و رو به روش وایستادم.

-فردین از این که من رو از دست دادی اصلا ناراحت نباش چون مطمئنم اگر عشقت وصال داشت حتما یه روزی آروزی مرگت رو می کردی، به زندگیت بچسب و من رو فراموش کن.

به جرات می تونستم بگم که تو این سال ها اولین بار بود که بغض، صدای همیشه محکم فردین رو خش انداخته بود و باعث گرفتگیش شده بود.

-ولی ترنم بین من و فاطمه چیزی نیست.

بغض راه گلوی من رو هم بسته بود ولی نخواستم که با اشک هام باعث شکستن غرور مردونه اش بشم پس به سختی بغضم رو قورت دادم.

-فردین این رو یادت باشه که تو مختاری برای زندگی و آینده ات تصمیم بگیری و لازم نیست راجع بهش به احدی توضیح بدی.

نگاهم رو از فردین به سمت فریبا که کمی اون طرف تر رو مبل دو نفره ای نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت سوق دادم: درست برعکس رفتاری که شما با من و زندگیم داشتید.

درک این که دیگه حسی تو پاهاش برای حفظ تعادلش نداشت دور از ذهنم بود و زانو زدنش جلوی پاهام عذابی مثل آتش جهنم.

من هم کنارش زانو زدم؛ نخواستم حس کنه که شکسته.

-ترنم، من فاطمه رو صیغه کردم چون یه از خدا بی خبر بهش دست درازی کرده بود و باعث شده بود از خانواده اش طرد بشه؛ به خداوندی خدا هیچی بین ما نیست، حداقل تو باور کن و نذار که ازم بگیرنت.

آهی که کشیدم ریشه اش از اعماق وجودم بود؛ خنده داره که دلم می خواست جای فاطمه بودم و یه حامی محکم مثل فردین داشتم تا اون بردیای از خدا بی خبر تو بچگیم چنگ نزنه و نجابتم رو به تاراج ببره.

کاش می شد پشتش در پیام ولی این تنها راهی بود که می تونستم آبروم رو حفظ کنم! سرم رو به اطراف تگون دادم و سعی کردم افکار پوچم رو پس بزنم.
-فردین پاشو و بجنگ ولی نه برای من بلکه برای فاطمه ای که پشتش به تو قرصه؛ مبادا پشتش و خالی کنی پسرعمو.

دست هاش رو به سرامیک های سرد و سفید خونه زد و آروم از جاش بلند شد.
لبخند کم رنگی زدم و نگاهم رو به بابام که حالا کنار مادرم پیش بقیه نشسته انداختم.
-بریم؟!

مامان و بابام بی تعلل از جاشون بلند شدن و خداخافظی سردی رو با عمو این ها انجام دادن و به سمتم اومدن.
-بریم.

به تک تک اعضای خانواده ی عموم که حالا سر پا وایستاده بودن، نگاه کردم و آروم لب زدم: خداحافظ.

هنوز پام رو از در بیرون نداشته بودم که فردین صدام زد.
-ترنم؟

برنگشتم ولی ایستادم.

مکثم رو که دید ادامه داد: نرو، من فاطمه رو طلاق می دم و همه چیز رو از اول می سازم؛ اصلا همونی می شم که تو می خوای فقط نرو!

انگار مامان و بابام درک کردن که این تصمیم سنگین به عهده ی خودمه که بدون این که منتظرم بمونن، رفتن.

به سمتش برگشتم: فردین فکر کن من به درد فاطمه دچارم دلت می آد تو این دنیای پر از گرگ ولم کنی؟

عصبی دستش رو به چهار چوب در کوبید: خودت رو با اون مقایسه نکن، تو هیچ وقت اون نمی شی؛ خودم گردن اونی رو که بهت چپ نگاه کنه خرد می کنم.

پوزخند پنهونم فکر نقش بستن رو لب هام رو داره که سریع پسش می زنم.
-خداحافظ.

به سمت آسانسور پرواز کردم که قبل از بسته شدن کامل در، فردین رو به روم ظاهر شد و بی حرف گوشیم رو به سمتم گرفت، دستش رو پس زدم: یادگاری بمونه؛ بهش نیازی ندارم.

توی چشم هام غرق شد و همون طور که به قلبش اشاره می کرد، آروم لب زد: یادگاری اصلیت این جا می مونه.

دیگه قدرت بیان کلمه ای رو نداشتم پس بی حرف گوشی رو ازش گرفتم و لب هام رو با لبخند غمگینی مزین کردم، با بسته شدن در آسانسور سد محکم من هم شکست و اشک هام دونه دونه رو صورتم سُر خوردن.

توی ماشین نشستم و اشک هام رو دونه دونه کنار زدم، مامانم به سمتم برگشت: ترنم، مامان حالت خوبه؟

دروغ غوغایی بود از ناگفته ها ولی باز لبخند کم رنگی رو مهمون لب هام کردم و نقاب همیشگی ام رو زدم.

-آره، خوبم.

از تو آینه به بابام نگاه کردم و سوالی رو که تو ذهنم بالا و پایین می شد رو پرسیدم: بابا شما از کجا فهمیدید که فردین زن داره؟

فرمون رو تو دست هاش فشار داد.

-همون پسره گفت.

سوالی رو که من جوابش رو حدس می زدم رو مامانم پرسید.

-کدوم پسره؟

بابام نیم نگاهی به مامانم انداخت: استادش، همون که تو بیمارستان هم بود، همون که... صورتش قرمز شده بود و معلوم بود حسابی عصبیه، چند لحظه ای رو مکث کرد تا آروم شه ولی انگار بی فایده بود.

-استغفرالله، لعنت بهتون؛ هیچ کدومتون قابل اعتماد نیستید.
خیلی بهم برخوردیده بود، من اگر با امیرحسین هم بودم صرفاً به خاطر حفظ زندگیمن بود و بس.
گریه ام بند اومده بود و گوشه ی ماشین کز کرده بودم که باز مامانم سکوت سنگین ماشین رو شکست.

-وحید حالا تصمیمت چیه؟
بابام از آینه چشم غره ای بهم رفت و جواب مامانم رو داد.
-من به اون بچه سوسولم گفتم که اگه حرفش حقیقت داشته باشه و ترنم برگرده خونه چند روز بیش تر مهمون ما نیست.

شوک بدی بهم وارد شده بود، از چاله در اومده بودم و افتاده بودم تو چاه.
مامانم کامل به سمت بابام برگشت و به در ماشین تکیه زد.

-چی داری می گی؟
یعنی چی این حرف ها؟
بابام نگاهش و به رو به رو دوخته بود.
-یعنی باید برن سر خونه و زندگیشون.
خدایا چرا تو سینه ی اطرافیانم به جای قلب، سنگ گذاشتی؟
خودم رو بین دو صندلی کشیدم.
-ولی با...

با صدای دادش آروم شدم: من حاضر نیستم شاهد بی آبرو شدنم باشم.
جو متشنج ماشین به مامانم هم سرایت کرده بود که تن صداسش بالا رفته بود.
-چی داری می گی؟

مگه ترنم چه کار کرده؟
اون حق داره که عاشق شه، همون طور که ما شدیم و همه چیز رو فدای عشقمون کردیم.
بابام با کف دستش محکم رو فرمون کوبید.

-اون ما بودیم، این ها عاشق هم نیستن، این ها لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد نیستن، پس اصرار الکی نکن که حرفم عوض بشو نیست، پسره فردا شب می آد خواستگاری و این قائله ختم به خیر می شه، دیگه هم دلم نمی خواد راجع به این موضوع چیزی بشنوم.

تا به حالا شده تباهی زندگیت رو به چشم ببینی؟

تا به حالا شده از عزیزترین فرد زندگیت ببری؟

تا به حال شده کم بیاری؟

نشده؟

ولی من هم بردیم هم کم آوردم که دیگه اعتراضی نکردم و گذاشتم به جام تصمیم بگیرن و من رو مجبور به ایفای نقش جدیدم کنن.

به محض رسیدنمون به خونه با دو از پله ها بالا رفتم و خودم رو تو اتاقم پرت کردم و گوشیم رو از تو کیفم برداشتم و شماره ی امیرحسین رو گرفتم.

مگه مهمه که دیر وقته و ممکنه خواب باشه؟!

دیگه داشتم قطع می کردم که صداش تو گوشم پیچید.

-سلام، باز چی شده که این وقت شب زنگ زدی؟

شالم رو از سرم گرفتم و رو تختم نشستم: چرا راجع به این قضیه هیچی به من نگفتی؟

سرفه ای کرد تا صداش از اون حالت گرفته در بیاد.

-چی می خواستم بگم وقتی بابات حکم داده و قبلش هم تصمیم خودم همین بوده؟

ناباوری تمام ذهنم و در برگرفته بود؛ این برای خودش چی فکر کرده؟

فکر کرده چون شرایطم خاصه به خواسته اش تن می دم؟

اخم هام رو تو هم کشیدم.

-وقتی دیگه قرار نیست با فردین ازدواج کنم مطمئناً به خواسته ی تو هم تن نمی دم، پس این فکرها رو دور بریز.

همیشه این خونسرد بودنش عذابم می داد.

-باشه هر جور دوست داری عمل کن البته رو کمک من هیچ حسابی نکن، امیدوارم بتونی از سد محکم بابات بگذری.

تن صدام بالا رفت: یعنی چی این حرف ها؟

تو مجبوری به من کمک کنی.
صدای پوزخندی رو که زد رو به خوبی شنیدم.
-اون وقت کی مجبورم کرده؟
دکتر عارف رو که یادت نرفته؟
می گم چه طوره تو این اوضاع روش کنم، ها؟
جنگیدن بی فایده بود چون سرنوشتم چیزی جز تباهی نیست.
بغض کرده گفتم: کاری نداری؟
-الکی بغض نکن، ازدواج با من تنها راه حفظ آبروته.
بغضم رو قورت دادم و سعی کردم محکم باشم، کاری که جلوی امیرحسین ناممکن بود.
-اون وقت چرا؟
مثل موقع هایی که درس می داد لحنش تغییر کرد و سخت شد.
-چون با کمک من از زیر ازدواج با فردین شونه خالی کردی؛ بالاخره دختر تاجر بزرگی مثل وحید اکبری بودن کم چیزی نیست البته با صرفه نظر از صورت بی نقصی که داری.
کلافه شده بودم و درک حرف هاش برام سخت بود.
-منظورت چیه؟
-می گم یه بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک آخر به دستی ملخک، فردین و من رو رد کردی تا آخر عمرت که نمی تونی ور دل خانواده ات بمونی پس بهتره اذیت نکنی و با اونی که آبروت رو حفظ می کنه کنار بیای.
واقعا درک نمی کردم که چرا امیرحسین می خواست باهام ازدواج کنه.
-چرا؟
پوف کلافه ای کشید: چی چرا؟
نگاهم به تصویر خودم تو آینه افتاد؛ چه قدر رنگم پریده بود!
-چرا می خوای با من ازدواج کنی؟
بدون این که به سوالم جواب بده گفت: برای امشب دیگه کافیه، بهتره بری بخوابی تا فردا شب سرحال باشی؛ راجع به بقیه چیزها حضوری حرف می زنیم، شبت خوش.
بوق ممتد اشغال تو سرم پیچید و من رو وادار به بستن چشم هام کرد، انگار ذهن من هم به این خلاء احتیاج داشت که به ثانیه نکشیده خوابم برد.

صبح با صدای دلنشین و گوش نواز مامانم بیدار شدم و بعد از سلام به سمت حموم توی اتاقم راه افتادم؛ یه دوش پنج دقیقه ای کوتاه گرفتم و حوله پیچ جلوی آینه نشستم. شب خداحافظی با دنیای مجردیم و ازدواج با استاد دانشگاهم بود ولی اصلا ذره ای ذوق نداشتم، کلافه سشوار رو به برق زدم و شروع به خشک کردن موهام با باد سردش کردم؛ هم زمان یه تیکه از آهنگی که تو سرم در حال پخش بود رو پیش خودم زیر لب زمزمه می کردم: تموم لحظه هام و گریه کردم.

تموم گریه هام نبود پیشم...

تو دنیای خودم گم شده بودم که با پس گردنی ای که خوردم، ترسیده سشوار رو پرت کردم رو میز لوازم آرایشم و از جام بلند شدم.

صدای خنده ی نیلو لبخند کم رنگی رو لب هام نشوند و تو یه تصمیم آنی به سمتش برگشتم و لب هاش رو محکم کشیدم، وقتی مطمئن شدم کارش تلافی شده لب هاش رو ول کردم و زبونم رو تا ته براش در آوردم.

نیلو سری از روی تاسف تگون داد و صداش رو، رو سرش انداخت.

-خاله؟

خاله؟

مامانم هل کرده وارد اتاق شد: چیه؟

چی شده؟

لبخند دندون نمایی زدم که ابروهای مامانم از تعجب بالا پرید و سوالی نگاهمون کرد که نیلو به حرف اومد.

-خاله خدایی این چه کاریه که شما می خواید انجام بدید؟

دیگه من هم تعجب کرده بودم و منتظر ادامه ی حرف نیلو بودم.

-مگه ما چه کار کردیم که این جوری بهم ریختی خاله جان؟

نیلو چشم غره ای بهم رفت و جواب مامانم رو داد.

-خاله از من می شنوید بی خیال شوهر دادن ترنم بشید.

مامانم اومد و رو به رومون دست به سینه و ایستاد و پرسید: چرا آخه؟

با دیدن حالت گارد گیری مامانم، نیلو آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد: خب عقل نداره؛ نرفته برمی گرده.

مامانم دست هاش رو آزاد کرد.

- بار آخرت باشه با چک برگشتی من این جواری حرف می زنی ها عزیزم.

لبخند رضایت شکل گرفته رو لب نیلو حرصم رو در آورده بود که مامانم یه چشمک ریز بهم زد و نامحسوس با ابروهاش به نیلو اشاره کرده؛ باز لبخند خبیثم رو لب هام نشست و هم زمان با مامانم شروع به قلقلک دادن نیلو کردیم، نیلو این قدر التماس کرد و خندید تا روی فرش شیش متری زرشکی رنگم پهن شد.

به مامانم نگاه کردم که کف دستش رو جلو آورد: بزن قدش.

این بار بلند خندیدم و محکم به کف دست مامانم زدم که آخش در اومد: الان که فکر می کنم حق با نیلو؛ تو نرفته باز این جایی.

بعد به نیلو کمک کرد تا از روی زمین بلند شه.

- تا ما می ریم پایین تو هم لباس بپوش و بیا صبحونه ات رو بخور تا بعد ببینیم شب رو چه جواری حاضرت کنیم که دل استادجان رو ببری و قاطی مرغ ها شی.

دندون رو هم ساییدم و به سمت کمد رفتم: از خداهش هم باشه که می خوام زنش شم.

نیلو و مامانم خندیدن و گفتن: فعلا از خداهشه چون اخلاق های قشنگت رو ندیده.

این بار خودم هم خندیدم و لباس مورد نظرم رو بیرون کشیدم و به سمتشون برگشتم و باهاشون بای بای کردم و ب*و*س فرستادم.

-پایین می بینمتون.

در رو آروم بستن و رفتن من هم لباس هام رو عوض کردم و بهشون ملحق شدم.

بعد از خوردن صبحونه با نیلو به اتاقم برگشتم تا حاضر شم، نگاهم رو عقربه های ساعت ثابت موند؛ چه مسابقه ای بینشون بود برای رسوندن شب!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و لباس انتخابی نیلو رو بی چک و چونه از دستش گرفتم و پوشیدم.

-ترنم هیچ معلوم هست تو چته؟

کاش می تونستم بگم حاضرم دنیا دنیا پول به پای نویسنده ی سرنوشتم بریزم تا جامون عوض بشه!

کاش می تونستم سفره ی دلم رو برای نیلو که به عنوان خواهرمه باز کنم و بگم که بند بند زندگیم رو با اجبار گره زدن، اجباری برای حفظ آبرویی که تو از بین رفتنش کوچیک ترین نقشی نداشتم ولی باید از خودم و آرزوهام بگذرم تا حفظش کنم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم، لبخند کم رنگی رو، رو لب هام نشوندم و باز حفظ ظاهر کردم.

-باید تو موقعیتم قرار بگیری تا حالم و درک کنی نیلو.

وسایل آرایشم رو کنار زد و گوشه ی میز آرایشم نشست.

-مگه موقعیت چیه؟

دست هام رو تو هم قلاب کردم: خب بالاخره دارم وارد فصل جدیدی از زندگی ام می شم اون هم با استاد دانشگاهم که کلی خاطر خواه داره.

با دستش برو بابایی رو اشاره زد.

-مشکل تو اینکه که خودت رو دست کم می گیری، اگه اون استاد دانشگاه تو هم ترنم اکبری دختر شاه پریون و آرزوی نصف بیش تر پسرهای دانشگاهی.

به دست هام انحنای دادم و کمی از بدنم دور نگهشون داشتم.

-بدو بیا این هندونه ها رو بگیر که دستم شکست.

از میز پایین پرید و اوامد دستم رو گرفت و رو به روی آینه نشوند.

-هیس، حرف اضافه زن؛ بذار من یه ترنم بسازم ازت که آب از لب و دهن استاد راه بیفته و بفهمه یه من ماست چه قدر کره می ده.

بی حرف رو صندلی کوچیک لوزی شکل استوانه ایم نشستم و گذاشتم نیلو هر کاری دوست داره انجام بده.

-خب دیگه چشم هات رو باز کن و ببین که نیلو از لولو، هلو ساخته.

چشم غره ای بهش رفتم که با نشستن نگاهم تو آینه کاملاً پشیمون شدم؛ آرایش ملایمم گیرایی خاصی داشت، به سمت نیلو برگشتم: یه دونه ای واسه نمونه ای.

خم شد و تعظیم کوتاهی کرد.

-من متعلق به همه ام.

دهن باز کردم چیزی بگم که صدای مامانم مانع شد.
- بچه ها بیاید پایین، آقای کریمی تشریف آوردن.
با تموم شدن جمله ی مامانم دلم هری ریخت و دست های نیلو رو سفت گرفتم.
- ترنم حالت خوبه؟
سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم.
نیلو دستم رو نوازش کرد: از چی ترسیدی آخه؟
این همون امیرحسینه که کلی اذیتش کردی و...
حرفش رو قطع کردم.
- من از امیرحسین ترسی ندارم ولی می ترسم خانواده اش ازم خوششون نیاد.
دست هام رو ول کرد رو به روم و ایستاد.
- ترنم به خودت اعتماد داشته باش، خب؟
تو از ملاک های زیبایی هیچ چیزی رو کم نداری پس الکی نترس.
لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و با هم به سمت در اتاق راه افتادیم.

پاهام توان حفظ تعادل رو نداشتم و من به زور سعی داشتم لرزششون رو مخفی کنم، به پایین
پله ها رسیده بودیم که در خونه باز شد و امیرحسین داخل اومد.
سرم رو بالا گرفتم و منتظر دیدن خانواده اش موندم ولی امیرحسین تنها اومده بود.
با سقلمه ای که به پهلوم خورد نگاه از امیرحسین گرفتم و همراهشون به پذیرایی رفتم و کنار نیلو
رو کاناپه ی دو نفره ای نشستیم.
- وای ترنم چه خوش سلیقه است، دیدی چه سبد گل قشنگی گرفته بود؟
سعی کردم حواسم رو جمع کنم.
- نه، ندیدم.
نیلو چشم درشت کرد: پس یک ساعت به چی زل زده بودی؟
نگاهم رو بین امیرحسین و بابام که مشغول صحبت کردن بودن گردوندم و جواب نیلو رو دادم.
- چرا تنها اومده پس؟
نیلو بی خیال شونه بالا انداخت: لابد مثل فیلم ها مادر و پدرش خارج از کشورن و بعد می آن.

پا رو پا انداختم و دست هما رو که داشت شربت تعارف می کرد رو رد کردم و قبل از این که جمع رو ترک کنه، صداش زدم.

-هما؟

چند قدمی رو که رفته بود رو برگشت.

-جانم خانم جان؟

سکوت به جمع حکم فرما شده بود که خودم شکستمش.

-دیگه تا صدات نزدیم نیا، برای چایی هم خودم می آم.

سرش رو پایین انداخت و چشم آرومی رو زمزمه کرد.

من آدم زور گفتن به کسی نبودم ولی باید خودم رو یه جا خالی می کردم تا از استرس و نگرانی

خفه نشم، دست خودم نبود بی اراده نگاهم سمت امیرحسین که بغل دست بابام رو کاناپه ی

تک نفره ای نشسته بود لیز می خورد و باعث تلاقی نگاهمون می شد.

امیرحسین لیوان شربتش رو روی میز کنارش گذاشت و سرفه ای کرد تا صداش باز شه.

-آقای اکبری اگه اجازه بدید من و ترنم چند کلمه ای رو با هم صحبت کنیم.

ابروهای بابام تو هم گره خوردن و به ناچار اجازه داد.

-ترنم استاد رو راهنماییشون کن.

از جام بلند شدم و مسیر پله ها رو در پیش گرفتم با رسیدن به اتاقم در رو باز کردم و اجازه دادم

اول امیرحسین وارد شه؛ رفت و روی تختم نشست.

ابرو بالا انداختم و رو به روش کنار کمد لباس هام وایستادم.

-چرا تنها اومدی؟

سرش رو بالا گرفت و مستقیم به چشم هام نگاه کرد.

-اصولاً اول اجازه می دن مرد سر صحبت رو باز کنه.

کلافه گوشه های کت خوش دخت لیمویییم رو که کمی بالا رفته بود رو پایین کشیدم.

-حاشیه نرو، سوال من رو جواب بده.

دست هاش رو پشتش گذاشت و بهشون تکیه زد.

-ببین ترنم من برای ازدواج با تو شرط دارم، من آبروت رو می خرم ولی...

وسط حرفش پریدم: کسی به این کار مجبورت نکرده که حالا واسه من شرط هم می داری.

امیرحسین از جاش بلند شد و رو به روم قرار گرفت.

-ببین ترنم بارها و بارها گفتم که خوشم نمی آد کسی وسط حرفم بپره پس سعی کن این اخلاقت رو ترک کنی تا کلاهمون تو هم نره، بعدش هم آره کسی مجبورم نکرده ولی تو مجبوری پس خوب به حرف هام گوش بده.

دندون رو هم ساییدم و منتظر شدم تا ادامه بده.

-بعد از ازدواج با من فکر این که پیش مامان و بابات زندگی کنی و من داماد سر خونه بشم رو از سرت بیرون کن چون تو می آی خونه ی من و کنار من و مامانم زندگی می کنی.

اخم هام رو تو هم کشیدم و سعی کرد تن صدام بالا نره همون طور که برای امیرحسین نرفت.

-پس چرا الان با مامانت نیومدی؟

تک دکمه ی کت مشکی رنگش رو بست و قدمی رو ازم فاصله گرفت.

-چون مامان من مریضه و تحت مراقبت بیست و چهار ساعته ی پرستار که بعد از ازدواج این وظیفه ی توعه.

فاصله امون رو به کم ترین حالت ممکن رسوندم و سینه به سینه اش وایستادم.

-چرا این قدر مطمئنی که من تن به این ازدواج می دم؟

نگاهش رو روی تک تک اعضای صورتم چرخوند: چون تو مجبوری البته می تونی قبول نکنی و من هم به محض این که بابات نتیجه ی صحبت هامون رو بپرسه جای جواب، رازت رو بهش بگم.

عصبانیتیم به اوج خودش رسیده بود و کاری از دستم بر نمی اومد.

-پست فطرت.

با حالت پیروزی ابرو بالا انداخت بی حرف اتاق رو ترک کرد، چند تا نفس عمیق کشیدم و پشت سرش از اتاق خارج شدم.

دم در منتظر بود تا با هم به پایین بریم، از بغل دستش رد شدم و چشم غره ای بهش رفتم.

با رسیدنمون به جمع، بابام از جاش بلند شد و به سمتمون اومد.

-خب، نتیجه چی شد؟

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم دهن باز نکنم چون تضمینی نداشت که زیر همه چیز نزنم ولی به جام امیرحسین مستقیم تو چشم های بابام نگاه کرد و گفت: ما حرف هامون رو زدیم و

مشکلی با هم نداریم، اگه شما اجازه بدید من انگشتی رو که آوردم رو دست ترنم کنم.

بابام مردونه بغلش کرد و ضربه ای به کتفش زد.

-مبارک باشه، خوش بخت شید.

امیرحسین از آغوش بابام بیرون اومد و دست هاش رو ب*و*سید.

-قول می دم مثل چشم هام ازش مراقبت کنم و ندارم آب تو دلش تکون بخوره.

بابام دستش رو پس کشید.

-حرفت سنده پسر ولی یادت نره که ترنم تنها بچه ی منه و من برای آرامشش هر چیزی رو نابود می کنم.

کاش واقعا همین طوری بود که بابام ادعا داشت ولی افسوس که همه اش ظاهر سازی بود!

مامانم نزدیکم شد و آروم بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: کی باورش می شه که تا این حد بزرگ شده باشی که بخوای برای خودت زندگی تشکیل بدی؟

لبخندی به احساس ناب مادرانه اش زدم.

-من اگه صد سالمم بشه باز همون ترنم شیطان و شلخته ی خودت می مونم.

من رو از خودش جدا کرد و رو به امیرحسین گفت: ببینم می تونی از این دختر شلخته ی ما یه استاد ماهر خونه داری بسازی یا نه؟

امیرحسین مردونه خندید: این چه حرفیه؟

چشمکی بهم زد و ادامه داد: ترنم رو برای ریاست می برم نه خونه داری.

چشم هام رو کمی تنگ کردم که نگاه دزدید و رو به بابام کرد.

-اگر اجازه بدید من زنگ بزنگ به یکی از دوست هام که یه صیغه ی محرمیت بخونه تا هم خیال شما راحت تر باشه هم ما مرتکب گناه نشیم.

چشم های بابام برق زد و اجازه رو به امیرحسین داد، امیرحسین هم زنگ زد و بعد از صحبت های مقدماتی تماس رو روی بلندگو گذاشت.

-سلام خانواده ی اکبری، این جوری که امیرحسین جان گفتن گویا پدر عروس خانم راضی هستند، بله؟

بابام نگاهی به من و امیرحسین کرد و جواب داد.

-بله همین طوره.

برق شادی تو چشم همه جز من بود.

-عروس خانم، امیرحسین چهارده سکه ی تمام بهار آزادی رو مهریه اتون کرده.

ابرو بالا انداختم و به امیرحسین نگاه کردم.

-ولی من مهریه نمی خوام.

این بار برق تحسین مهمون چشم های مامانم شد.

-ولی حتما باید مهریه تعیین شه وگرنه عقدتون باطله.

نیلو با انگشت اشاره اش به سمت بالا اشاره کرد که لبخند امید بخشی رو مهمون لب هام شد.

-پس یه دونه اون هم به نیت یگانگی خدا.

بین اون همه استرس این نگاه متفاوت و مملو از احساس امیرحسین بود که آرامش بخش قلب

بی قرارم شد و بی اختیار زمزمه کردم: قَبِلْتُ التَّزْوِیجَ لِمَوْكَلِّی.

با قطع تماس امیرحسین انگشتر تک نگین ظریفی رو دستم کرد که صدای دست و خوش حالی

خانواده ام همراه نیلو با صدای زنگ آیفون یکی شد.

نیلو از جاش بلند شد و به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد، سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

فردین بود.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نگاهم رو به امیرحسین سپردم که پوزخندی زد و فاصله ی

پنجه هام رو با پنجه هاش پر کرد و فشار خفیفی رو به دستم داد.

فردین داخل اومد و نگاهش رو تو سالن گردوند و با دیدن امیرحسین که کنارم نشسته بود کبود

شد و به سمت بابا و مامانم رفت و بعد از حال و احوال بررسی کلافه دستی بین موهاش کشید و

رو به بابا گفت: عمو اگه اجازه بدید اومدم ترنم رو ببرم تا همه چیز رو بهش ثابت کنم.

قبل از این که بابام حرفی بزنه امیرحسین دهن باز کرد و با خون سردی ذاتیش فردین کبود شده

رو خطاب قرار داد.

-دیگه لازم نیست، همه چیز تموم شد.

فردین به سمتمون برگشت و مستقیم تو چشم هام زل زد.

-ترنم تو برو حاضر شو تا من عمو رو راضی کنم.

دستم رو از دست امیرحسین جدا کردم و خواستم بلند شم که بازوم رو گرفت و مانع شد.

-کجا به سلامتی؟

کاش اجازه می دادن تنهایی با فردین حرف بزنم؛ شاید قانع می شد!

چیزی نگفتم و باز سر جام نشستم که فردین چند تا دکمه از لباسش رو باز کرد؛ گر گرفته بود و

این قشنگ معلوم بود، سعی داشت آروم باشه و نذاره باز حرمت ها شکسته شه.

-یکی بگه این جا چه خبره؟
این یارو کنار ترنم چی می خواد؟
بابام از جاش بلند شد و دستش رو روی شونه ی فردین گذاشت.
-احترام امیرحسین رو نگه دار، اون دیگه عضوی از ماست.
فردین ناباور نگاهش رو بینمون چرخوند.
-عضوی از ماست؟
بابام سر تکون داد و گفت: آره، امیرحسین و ترنم ازدواج کردن.
چشم های فردین کاسه ی خون شده بودن و گلوش خشک شده بود و جلوی صدای بم و مردونه اش رو گرفته بود.
-شما چه کار کردید؟
عشق من رو به کی دادید؟
با مشتش ضربه های پی در پی ای رو به قفسه ای سینه اش زد و صداش رو آزاد کرد.
-خدا لعنتتون کنه ترنم رو به کی دادید؟
امیرحسین از جاش بلند شد و به سمت فردین یورش برد و یقه اش رو گرفت.
-بار آخرت باشه که اون میم مالکیت رو برای ناموس من استفاده می کنی؛ دفعه ی بعدی این قدر آرام نیستم و قول نمی دم که بلایی رو سرت نیارم.
فردین انگار تازه عمق فاجعه رو درک کرده بود که اون هم یقه ی امیرحسین رو گرفت و تو صورتش فریاد زد.
-پات رو از زندگی ترنم بکش بیرون تا قلمش نکردم.
استرس تمام وجودم رو در بر گرفته بود؛ ترس از لو رفتن رازم تو این دعوا داشتم.
امیرحسین با سر تو بینی فردین زد و عربده کشید: گفتم میم مالکیت رو به زن من نچسبون.
فردین دستی زیر بینی اش کشید و با دیدن خون، مشتی رو حواله ی صورت امیرحسین کرد.
-قبل از این که اون روی من بالا بیاد و داغ ترنم رو، رو دلت بذارم این مسخره بازی هات رو تموم کن.
امیرحسین، فردین رو به عقب هل داد و فریاد زد: تو می خوای داغ زنم رو، رو دلم بذاری؟
از مادر زاده نشده اونی رو که بخواد ترنم رو از من بگیره، آخه ابله این قدر خودت رو به آب و آتیش می زنی برای چی؟

ترنم...

با داد بابام امیرحسین دهن بست و جمله اش نصفه موند.

-اگه می خواید حرمت این خونه و آدم هاش رو بشکنید بهتره دمتون رو بذارید رو کولتون و از این خونه بیرون برید.

فردین نگاهی به امیرحسین انداخت و جلوی پاش تف انداخت و از خونه بیرون زد.
امیرحسین عصبی چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید تا آرام شه؛ بعد چشم هاش رو باز کرد و رو به همه گفت: من واقعا معذرت می خوام، نتونستم ادای بی غیرت ها رو در بیارم. سری از روی تاسف براش تکون دادم و از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم که صدام زد.
-ترنم؟

بدون برگشتن جوابش رو دادم: بله؟

-برو حاضر شو بیرون بریم.

به سمتش برگشتم.

-ولی من حوصله ی بیرون اومدن رو ندارم.

مامانم سر زنشگر نگاهم کرد.

-برو حاضر شو یه خرده دور بزنی و شام بخورید تا امیرحسین هم کمی آرام شه.

پام رو به نشونه ی اعتراض رو پله ها کوبیدم و رفتم تو اتاقم تا حاضر شم.

چند دقیقه بعد با ست سر تا پا مشکی ام از اتاق بیرون اومدم و نگاهم رو توی سالن گردوندم و روی امیرحسین که کنار بابام وایستاده بود و با دقت به حرف هاش گوش سپرده بود متوقف کردم و به سمتش رفتم.

-من حاضرم.

نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدن تیپم اخمی کرد و سرد گفت: برو تو ماشین بشین تا من بیام. سوئیچ رو ازش گرفتم و به نیلو اشاره زدم که بلند شه؛ ابرو بالا انداخت و لب زد: من خودم می رم. به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم.

-حرف الکی نزن نیلو که اصلا حوصله ی تنها بودن با این از خود راضی رو ندارم.

دستش رو از تو دستم بیرون کشید و در گوشم گفت: نگو که توقع داشتی مثل سیب زمینی بشینه رو مبل و اجازه بده زنش با پسرعموی دل خسته اش بیرون بره.

پوزخندی زدم: نه ولی اگه اجازه می دادن باهاش حرف بزنم این جوری نمی شد.
نیلو دهن باز کرد جوابم رو بده که امیرحسین صدام زد.

-ترنم؟

به پشت سرم نگاهی کردم.

-بله؟

اومد کنارم وایستاد: پس چرا نرفتی؟

با چشم و ابرو و به نیلو اشاره کردم.

-اومد به نیلو بگم که بیاد تا سر راهمون برسونیمش.

امیرحسین ابرو بالا انداخت: خب پس شما هم بیاید خانم نیک روش.

نیلو خجالت زده سرش رو پایین انداخت: نه، ممنون من به ترنم گفتم که مزاحمتون نمی شم.

چشم هام رو کمی تنگ کردم و گفتم: مزاحم چیه؟

این چه حرفیه که می زنی؟

راه بیفت بریم.

نیلو درمونده نگاهم کرد: آخه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: اما و آخه و هزار...

امیرحسین هم حرف من رو قطع کرد.

-ترنم وقتی دوست ندارن باهامون بیان پس اصرار بی مورد نکن.

به هر دوشون چشم غره ای رفتم و با حالت قهر از خونه بیرون زدم و تو پرشیای سفید رنگ

امیرحسین روی صندلی عقب نشستم و منتظر اومدنش شدم.

به فاصله ی چند دقیقه بعد اومد و سوار ماشین شد و بی حرف به راه افتاد، وقتی کمی از خونه

دور شدیم ماشین رو به گوشه ی خیابون پارک کرد و کامل به سمتم برگشت.

-پاشو این مسخره بازی هات و تموم کن و بیا جلو بشین.

حرفش رو نشنیده گرفتم و خودم رو سرگرم گوشیم نشون دادم که گوشی رو از دستم کشید و من

رو مجبور کرد تا بهش نگاه کنم.

-ترنم بهت می گم پاشو بیا جلو بشین، نکنه فکر کردی من آژانسم ها؟

دندون رو هم ساییدم و برعکس لحن مملو از خون سردی اون من جوش آورده بودم.

-دلم نمی خواد پیام تو هم نمی تونی مجبورم کنی.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و در عقب رو باز کرد و کنارم نشست.
-ترنم من همیشه این قدر آرام نیستم پس تا اون روی سگم رو ندیدی به حرفی که می زنم عمل کن.

با دستم برو بابایی رو اشاره زدم و نگاهم رو از شیشه ی ماشین به بیرون دوختم که بازوم رو گرفت: ترنم پاشو بیا جلو.

بدون این که به سمتش برگردم کشیده گفتم: ن...می...آ...م.
با دو انگشت اشاره و شستش چونه ام رو گرفت و سرم رو به سمت خودش برگردوند و تو چشم هام زل زد: دیگه نمی آم و نمی خوام نداریم چون الان من شوهرتم و تو وظیفته ازم تمکین کنی، حالا هم تا ده می شمارم باید رو صندلی شاگرد ببینمت.

بعد خودش رفت رو صندلی راننده نشست و شروع به بلند بلند شمردن کرد.
-یک، دو، سه، چهار...

اصلا دوست نداشتم به خواسته اش برسه ولی چاره ای جز انجام کاری که گفته بود هم نداشتم.
-هشت، نه...

با حرص در ماشین رو باز کردم و کنارش رو صندلی شاگرد قرار گرفتم؛ اخم هام رو تو هم کشیدم، نگاه سرسری بهم انداخت و پوزخند زد.

-حتماً باید زور بالا سرت باشه تا مثل بقیه عادی برخورد کنی؟
به در ماشین تیکه دادم و به سمتش برگشتم.

-چرا باید مثل بقیه عادی رفتار کنم وقتی هیچ چیز عادی ای تو زندگیم وجود نداره؟
ماشین رو روشن کرد و حرصش رو سر پدال گاز خالی.

جوری از ماشین ها سبقت می گرفت که چند باری رو نزدیک بود تصادف کنیم و من برای اولین بار تو عمرم اون جوری ترسیده بودم که سرش داد کشیدم: امیرحسین داری چه کار می کنی؟
می خوای به کشتنمون بدی؟

اصلا کجا داریم می ریم؟

دنده رو عوض کرد و کمی از سرعتش کم کرد.

-داریم می ریم قبرستون.

خیلی بهم برخورد به خاطر همین چند دفعه رو داشبوردم زد.

-بزن کنار می خوام پیاده شم.

ولی انگار نه انگار که گفته بودم بزن کنار چون هم چنان به راهش ادامه داد که دست گیره ی در رو گرفتم و تهدیدوار گفتم: بزن کنار این لعنتی رو، من با تو بهشت هم نمی آم. قفل مرکزی رو زد و سرعتش رو به بیست رسوند و سرش رو به سمتم برگردوند. -چیه؟

بهت برخورد، نه؟

دست به سینه و طلب کار نگاهش کردم.

-خیر سرم تازه عروسم اون وقت وقتی می پرسم کجا داریم می ریم می گی قبرستون، جالبه به خدا.

باز ماشین رو به گوشه پارک کرد و این بار اون بود که به در ماشین تیکه زد.

-ا پس بالاخره یادت افتاد که تازه ازدواج کردی و نو عروسی، بعد اون وقت برای چی سر تا پا مشکی پوشیدی، ها؟

متفکر نگاهش کردم: نگو که انتظار داشتی مثل همه ی دخترها شاد باشم و لباس سفید تن کنم که بختم هم سفید باشه، داشتی؟

سری از روی تاسف تگون داد: چرا نباید بپوشی؟

نکنه فکر کردی با ازدواج با من سیاه بخت شدی که ست مشکی پوشیدی، آره؟

سرم رو به نشونه ی نه به چپ و راست تگون دادم؛ قطره ی اشک سمج رو گونه ام رو با پشت دست پس زدم.

-نه، سیاه پوشیدم چون دامنم پاک نیست، چون چیزی برای خوش حالی ندارم.

صدای ساییدن دندون هاش رو هم رو به وضوح شنیدم.

-ترنم بار آخرت باشه که این حرف رو زدی؛ من سر این موضوع حتی ذره ای شوخی ندارم.

پوزخندی تحویلش دادم: من هم شوخی نکردم، فقط حقیقت رو برای هر دو تا مون یاد آوری کردم. مچ دستم رو گرفت و بهم نزدیک شد و از بین دندون های قفل شده اش گفت: تو اگه راحت کج بود یا پات می لغزید نه الان نه هیچ وقت دیگه کنار من و تو زندگی من جایی نداشتی پس دیگه این چرت و پرت هات رو نشنوم.

مچ دستم رو از دستش در آوردم.

-نگفتم من توی زندگی ام لغزیدم ولی تو هر چه قدم تلاش کنی نمی تونی حقیقت من رو پنهون کنی، من حتی برای شب عروسی هم لباس سفید نمی گیرم چون...
چند تا ضربه به فرمون ماشین زد و پشت هم فریاد کشید: ساکت شو، ساکت شو تا خفه ات نکردم.

لبم رو به دندون کشیدم و آروم و بی صدا برای دخترانه های بر باد رفته ام اشک ریختم؛ افسوس خوردم که نتونستم شوهرم رو آروم کنم و به جای زخم براش مرحم باشم.
امیرحسین که کمی آروم شد به سمتم برگشت و با دیدن اشک هام خودش رو به سمتم کشید و بغلم کرد و اشک هام رو پاک کرد و دلداریم داد.

-هیش، گریه نکن خانمم، من این جام که تو بتونی سرت رو بالا بگیری پس غصه ی هیچی رو نخور.

از آغوش آرامش بخشش به سختی جدا شدم و لبخند تلخی رو مهمون لب هام کردم.

امیرحسین چند بار به موهای دست کشید و با یه نفس عمیق ماشین رو از پارک در آورد و به راه افتاد؛ کمی بعد کنار یه رستوران سنتی نگه داشت و خواست از ماشین پیاده شه که دستش رو گرفتم.

-امیرحسین من سیرم، می شه بریم خونه؟

ابرو بالا انداخت و خون سرد جوابم رو داد: نه نمی شه، اگه این جا راحت نیستی می رم سفارش می دم که خونه بخوریم.

سرم رو به نشونه ی موافقت به بالا و پایین تکون دادم؛ از ماشین پیاده شد و در چوبی رستوران رو باز کرد و به داخلش رفت؛ چند دقیقه بعد با سه تا غذا برگشت و پلاستیک رو روی پام گذاشت.

-پس چرا زیاد گرفتی؟

سوئیچ رو چرخوند و استارت زد.

-مگه نگفتی خونه بخوریم؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که حرفش رو ادامه داد: خب خونه که تنها نیستیم، مامان من هم هست.

ابرو تو هم کشیدم: مگه قرار خونه ی تو بریم؟

دستم رو گرفت و زیر دستش رو دنده گذاشت، انگار جریان برق چند هزار ولتی بهم وصل کرده بودن که اون جواری گر گرفتم و تپش های قلبم نامنظم شد.

-خونه ی من نه، خونه امون.

چرا باید دروغ بگم یا پنهون کاری کنم؟

ترس بدی تو تک تک سلول هام رخنه کرده بوده، دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گوشه ی پلاستیک روی پام رو توی دستم گرفتم و مچاله اش کردم.

غرق افکارم شده بودم که صدای امیرحسین نجاتم داد.

-ترنم نکن.

به خودم اومدم و به سمتش برگشتم: چی؟

ماشین رو جلوی یه پارتمان سه طبقه ی تازه ساخت که به شکل نمای عمارت های بزرگ تزئین شده بود و با نقلی بودنش تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود پارک کرد.

-از چی می ترسی؟

نگاه از آپارتمان گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

-از تو و هم جنس هات.

استغفاری رو زیر لب زمزمه کرد.

-ترنم من درکت می کنم ولی ترست بی مورد، ما فقط قراره با هم شام بخوریم و تو با مامانم آشنا شی.

باز هم مثل همیشه جلوش کم آوردم و اشک هام رو گونه هام تند تند سر خوردن.

-امیرحسین ازم ناراحت نشو، باور کن دست خودم نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت: سعی می کنم درکت کنم ولی تو هم باید باهام هم کاری کنی.

به چشم های منتظرش نگاه کردم و تو چاله های سیاه رنگش گم شدم و قلبم بی اراده مَهر تایید زد رو حرفش و باعث شد آرام و دلنشین صدام بزنه.

-ترنم؟

هر کاری کردم نتونستم نگاه از نگاهش بگیرم و به قلب بی منطقم تشر بزنم.

-جانم؟

لبخند جذابی روی لب هاش شکل گرفت و چشکمی رو حواله ام کرد.

-می ذاری برات از دکتر وقت بگیرم؟

نگاهم گنگ شد و همون طور پرسیدم: دکتر چی؟

اصلاً برای چی؟

به سمتم خم شد و در داشبورد رو باز کرد و مدارکش رو داخلش گذاشت.

-تو نیاز داری که از گذشته ات حرف بزنی اون هم پیش یه آدم معتمد و کی از یه دکتر روانشناس قابل اعتماد تر؟

دستم رو مشت کردم و سعی کردم با فشار آوردن به انگشت هام اون خاطره ی تلخ لعنتی رو از ذهنم دورش کنم.

-من می ترسم.

با دستش به خودش اشاره کرد: ترنم من کی ام؟

نگاهم رو روش گردوندم.

-همسرمی.

سر تگون داد: خب پس قاعدتاً باید پشتت به من گرم باشه.

اون اتفاق تلخ خودش رو تو جای جای ذهنم جا داده بود و باعث درک نکردن حرف های امیرحسین شده بود.

-چی می خوا ی بگی؟

دستی به صورتش که با ته ریش جذاب تر شده بود کشید.

-می گم نترس، من پشتتم.

همه می گن شنیدن دوست دارم از زبون طرف مقابلت می تونه شیرین ترین و دلنشین ترین حرف دنیا باشه ولی من با احساسی که دارم این قانون نانوشته رو نقض کردم و بهم ثابت شد حمایت مردت از همه چی لذت بخش تره.

لبخند شیرینی رو مهمون لب هام کردم.

-باشه، هر چی تو بگی؛ برام وقت بگیر.

راحت شدن خیالش خودش رو تو صورتش نشون داد و رنگ از رخسارش باز شد؛ در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

-خانمم نمی خوا ی بیای؟

گوشه ی لب قلوه ایم رو به دندون کشیدم و هول زده از ماشین پیاده شدم؛ برای جمع کردن خراب کاریم سعی کردم حواسش رو پرت کنم ولی نگاه خیره اش که با نگاه ام تلاقی پیدا کرد، تا مغز استخونم رو سوزند و بدتر باعث دستپاچگیم شد.

-اِهم، می گم چیزه.

مردونه و بلند خندید و پرسید: چیزه؟

ناخن شستم رو جویدم و با نگاه فراریم جوابش رو دادم: آها، یادم اومد.

به سمت در کوچیک و خاکستری رنگ خونه رفت؛ کلید رو از جیبش در آورد و در رو باز کرد.

-بگو عزیزم، من گوشم با توعه.

یه خرده دو دل بودم حرفم رو بزنم یا نه که بالاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم: پس می شه از

آبتین برام وقت بگیری؟

به در باز خونه اشاره زد.

-آبتین کیه دیگه؟

به داخل رفتم و منتظر شدم خودش هم بیاد تا جوابش رو بدم.

-خب معلومه دیگه، روانشناسه.

دکمه ی آسانسور رو زد.

-اون رو فهمیدم، می گم کیه؟

از کجا می شناسیش.

در آسانسور رو باز کردم؛ به داخل رفتم و خودم رو تو آینه اش برانداز کردم.

-یه دوست، اون روز که تو بیمارستان با تو و فردین دعوا کردم تو خیابون باهاش آشنا شدم.

پشتم وایستاد و دو طرف کمرم رو گرفت، خیلی معذب بودم و حسابی گرم شده بود؛ هوا برای

نفس کشیدن کم آورده بودم.

-به نظرت کسی که تو خیابون باهاش آشنا شدی قابل اعتماد؟

به سمتش چرخیدم و خودم رو از حصار دست هاش رها کردم.

-آره، پسر خیلی خوبی بود؛ تازه پلیس هم هست.

ابرو بالا انداخت و دیگه جوابم رو نداد، با هم از آسانسور خارج شدیم به سمت در چوبی رنگ

خونه اش رفتیم، باز استرس به سراغم اومده بود و داشتم تپش قلب می گرفتم؛ قبل از این که

کلید رو تو قفل بندازه و بچرخونه دستش رو گرفتم.

-اگه مامانت من رو نپسندده و دوست نداشته باشه چی؟
سری تکون داد و در رو باز کرد در همون حال گفت: تو نگران نباش اگه مامانم تو رو نمی پسندید
هرگز این جا نبود.

خیالم تا حدی راحت شده بود ولی باز این دلیلی نشد که به امیرحسین چشم غره نرم.

وارد خونه شدم و چشم هام رو دور تا دور پذیرایی گردوندم، خواستم قدمی بردارم و بیش تر سرک
بکشم که امیرحسین صدام زد.

-ترنم؟

به سمتش برگشتم: جانم؟

تکیه اش رو از در برداشت و با چشم هاش به کفش هام اشاره کرد، به سمت جا کفشی چوبی
نزدیک در رفتم و کفش هام رو در آوردم.

-حالا می تونی به کارت برسی.

کف خونه با موکت طرح برجسته ی زیبایی پوشیده شده بود و یه فرش دوازده متری کرم رنگ
وسط پذیرایی بود؛ دور تا دورش رو پشستی هایی از طرح و رنگ خود فرش احاطه کرده بودند،
سرگرم بازرسی خونه بودم که صدای صحبت امیرحسین با شخصی متوجه ام ساخت و دست از
کنجکاوای برداشتم؛ به سمتشون برگشتم و با دیدن دختر جوونی ابرو تو هم کشیدم و به طرفشون
رفتم و منتظر نگاهشون کردم.

قبل از این که امیرحسین حرفی بزنه دختره دستش رو به سمتم دراز کرد.

-سلام من کیمیا، پرستار خانم کریمی.

دستم رو تو دستش گذاشتم و لبخندی زدم.

-سلام خیلی خوش وقتم، من هم ترنم همسر استادمونم.

خندید و گفت: حدس می زدم باید خوشگل و شیطون باشی که آقای کریمی رو به دام انداختی.
دهن باز کردم بگم نه بابا این چه حرفیه که امیرحسین پنجه هاش رو بین فضای خالی پنجه هام
سُر داد و با گفتن یه ببخشید به کیمیا، دستم رو کشید به سمت آشپزخونه برد.

-من که از گرسنگی مردم تو رو نمی دونم.

به میز گرد چهار نفره ی گوشه ی آشپزخونه تکیه دادم.

-من که گفتم گرسنه ام نیست.

صندلی رو بیرون کشید و اشاره کرد که بشینم.

-من هم گفته بودم از تنهایی غذا خوردن بدم می آد پس بشین و همراهی ام کن.
به ناچار نشستم که دیدم صندلی خودش رو هم کنارم گذاشت و یه پرس غذا از پلاستیک برداشت و جلومون گذاشت.

-بخور.

با اکراه به قاشق توی دستش و ظرف غذا نگاه کردم و صندلی ام رو به عقب هل دادم.
-من گرسنه ام نیست.

قاشق رو از دستم گرفت و با قاشق خودش غذا توی دهنم گذاشت.
اولش با چندش و از روی اجبار غذا رو می خوردم ولی بعدش نظرم عوض شد و به این نتیجه رسیدم که امشب یکی از خوشمزه ترین شام های تمام عمرم رو در کنار همسرم و با مشارکتش خورده بودم.

-امیرحسین بسه من واقعا دیگه جا ندارم.

باشه ای گفت و غذا رو به سمت خودش کشید و چند تا قاشق باقی مونده رو خورد؛ از جاش بلند شد و کیمیا رو صدا زد.
به چند لحظه نرسید که کیمیا اومد.
-بله؟

غذات رو بخور بعد برو امشب ترنم هست.

چشم گرد کردم و به محض این که از آشپزخونه خارج شدیم گفتم: چی می گی تو برای خودت؟
انگشت اشاره اش رو روی بینی اش گذاشت.
-چه خبرته؟

صدات رو بیار پایین، نکنه تو مخالفتی داری؟

دست به کمر زدم و شاکی گفتم: معلومه که مخالفم، من نمی تونم این جا بمونم.
دستم رو کشید و داخل یه اتاق نُه متری برد.

-برای چی مخالفتی؟

دندون رو هم ساییدم: معلومه خب، من باید به خونه برگردم؛ تازه فردا صبح هم کلاس دارم.
به سمت کمد دیواری توی اتاق رفت و کشویی رو بیرون کشید.
-بایدی وجود نداره تو زن منی و من می گم کجا باشی و چه کار کنی.

با حرص پام رو به گوشه ی تخت تک نفره اش کوبیدم.
-ولی من این جا راحت نیستم، بعدش هم دلم نمی خواد کسی تو دانشگاه ما رو با هم ببینه.
با شنیدن حرفم به سمتم برگشت و دست از عوض کردن لباس هاش کشید.
-چی گفتی؟
چرا نباید ما رو با هم ببینن؟
خودم هم نفهمیدم چرا اون حرف رو زده بودم ولی الان دیگه راه برگشتی نداشتم؛ سعی کردم موضوع رو عوض کنم.
-تو چرا لباس تنت نیست؟
لباست رو بپوش بعد صحبت می کنیم.
تی شرت مشکی توی دستش رو پوشید و قدمی بهم نزدیک شد.
-خب؟
به سمت در رفتم و خواستم از اتاق خارج شم که نداشت.
-چه کار می کنی؟
الان مامانت از دستم ناراحت می شه که به دیدنش نرفتم.
کلید رو تو قفل در چرخوند و در رو قفل کرد.
-مامانم دیگه خوابیده، تو هم لباس هات رو عوض کن که بخوابیم.
به معنای واقعی دوست داشتم خفه اش کنم.
-ولی مامانت چی؟
خودش رو روی تخت پرت کرد و جوابم رو داد: صبح می بینیش.
بعد به کنارش روی تخت اشاره کرد.
-حتی فکرش رو هم نکن، من رو زمین می خوابم.
پشتش رو بهم کرد: پس از تو کمد دیواری برای خودت رخت خواب بردار.
مانتوم و شالم رو در آوردم و سعی کردم توی جای سفتم بخوابم.

صبح با کمر درد بدی از خواب بیدار شدم و تمام خاندان امیرحسین رو مورد عنایت قرار دادم که نداشت به خونه برگردم، بلند شدم و سر جام نشستم و نگاهم رو به ساعت دیواری طرح کتاب

سمت چپم چرخوندم؛ با دیدن ساعت خمیازه ام نصفه موند و هل زده از جام بلند شدم؛ تند تند مانتوم رو پوشیدم و دستم به سمت شال رفت که در اتاق باز شد و امیرحسین داخل اومد.

-سلام، چرا داری حاضر می شی؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم: سلام، تو چرا نرفتی هنوز؟

به سمتم اومد و بینی ام رو کشید.

-چون هنوز زوده.

باز نگاهم رو به سمت ساعت چرخوندم؛ خود به خود اخم هام تو هم رفت.

-ساعت داره نه می شه، چه جوری می گی زوده؟

بعد از این که حسایی خندید و من رو حرص داد گفت: می دونی تمام جذابیت دختر به خنگ

بودنش، آخه عزیز دلم ندیدی از دیشب تا به حال ساعت همچنان داره نه می شه؟

از بی دقتی خودم بیش تر حرصم گرفت و سعی کردم سر امیرحسین خالی کنم ولی تا خواستم

به سمتش برگردم کمرم قفل کرد و نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و با لگن زمین خوردم.

امیرحسین که در حال انفجار بود کنارم زانو زد.

-فکر نمی کردم این قدر دست و پاچلفتی باشی.

خیلی دردم گرفته بود و از طرفی دوست نداشتم امیرحسین راجع بهم این جوری فکر کنه، اشک

تو چشم هام حلقه زد و با بغض گفتم: نخیرم دست و پا چلفتی نیستم، اصلا همه اش تقصیره

توئه؛ شوهرای مردم زنشون از برج بیست طبقه میفتن مثل بت من نجاتشون می دن ولی تو

مثل ماست وایستادی به من می خندی.

با شنیدن حرف هام خنده اش شدیدتر شد: خب عزیزم کم تر فیلم تخیلی ببین که توهم برت

نداره، اگه دست و پا چلفتی نیستی پس الان چرا رو زمین پهن شدی؟

با یاد آوری درد کمرم، دستم رو روش قرار دادم و اشک هام راهشون رو روی گونه ام پیدا کردن.

دستش رو روی دستم گذاشت و پرسید: کمرت درد می کنه؟

گرمای دستش حس شیرینی رو زیر پوستم دوند که به آنی دردم آروم شد ولی کی گفته من حق

ندارم برای همسرم ناز کنم؟

-آره، خیلی درد می کنه.

با احتیاط کمکم کرد تا روی تخت بشینم؛ بعد لباسم رو بالا زد و با دست های مردونه اش شروع

به ماساژ کمرم کرد، مسخ شده بودم و حالم حال آدم های مست شده بود.

-بهتری؟

ایراد داره که خودم رو به نشیدن زدم و زیرکانه خواستم که باز نگران حالم بشه و در گوشم نجوا کنه و بپرسه: بهتری؟

اون مردانه محبت تزریق کرد و من زنانه کلش رو سر کشیدم، هر کدوم تو حال هوای خودمون بودیم که تقه ای به در اتاق خورد و قبل از این که اجازه ی تغییر حالت به ما بده، باز شد.

-آقای کریمی مادرتون بیدار شدن و منتظر دیدارتون هستن.

خجالت زده سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم تا با کیمیا چشم تو چشم نشم، امیرحسین دست های حمایت گرش رو از روی کمرم برداشت و محکم جواب کیمیا رو داد.

-شما صبحونه اشون رو حاضر کن و به اتاقشون ببر تا ما هم بیایم.

کیمیا چشمی گفت و خواست در اتاق در ببنده که امیرحسین صداش زد.

-بله آقای کریمی؟

امیرحسین از جاش بلند شد و به سمتش رفت و در رو کامل باز کرد.

-اونی که رو اون تخت نشسته زن منه، پس یعنی من دیگه تنها نیستم و تا بهت اجازه ندادم حق باز کردن در رو نداری.

این بار کیمیا بود که سرش رو پایین انداخته بود: چشم، هر چی شما بگید.

امیرحسین سری تکون داد: خوبه، می تونی بری.

با رفتن کیمیا مثل فشنگ از روی تخت پایین اومدم و به سمت شالم پرواز کردم؛ راستش حتی از چشم تو چشم شدن با امیرحسین هم فراری بودم.

-من پیش مامانت می رم.

چه قدر خوب بود که درک کرد و پا پیچم نشد و گذاشت با خودم کنار بیام اگر چه من هم دم در منتظرش موندم تا با هم به دیدار مامانش بریم.

از اتاق بیرون اومد و دستم رو گرفت.

-بریم که خانمم با مادر شوهرش آشنا شه.

قلبم فکر از استرس منفجر شدن داشت ولی برخلاف میلش لبخندی رو روی لب هام کاشتم.

-بریم.

سه قدم بیش تر طی نکرده بودیم که به در اتاق مامانش رسیدیم که درست رو به روی اتاق امیرحسین بود، دستش رو بالا آورد و تقه ای به در زد.

-آقای کریمی تشریف بیارید مادرتون منتظرن.

دستگیره رو توی دستش گرفت و در رو آروم باز کرد و اشاره کرد که به داخل برم؛ همون طور که سرم پایین بود وارد اتاق شدم و صبر کردم تا خودش هم بیاد، اومد و دستش رو پشتم قرار داد و به جلو هدایت کرد و آروم زمزمه کرد: سرت رو بالا بگیر خانمم، تو دیگه خانم این خونه ای پس خجالت رو بذار کنار و ترنم قوی من رو نشون مامانم بده.

واو به واو حرف هاش تو قلب و ذهنم حک شدن و خود به خود اعتماد به نفسم رو باز به دست آوردم و سرم رو بالا گرفتم که ای کاش نمی گرفتم، تو اولین لحظه با دو تا چشم منتظر و طوفانی چشم تو چشم شدم و دیگه دلم نخواست بقیه ی اجزای بدنش رو که بی حس گوشه، گوشه ی تخت رو اشغال کرده بودند رو ببینم؛ باورش برام سخت نبود بلکه درد بود که ببینم اون صورت مهربون و بی آلایش حتی قدرت ب*و*سیدن و لبخند زدن رو هم نداره، بغضی به درشتی توپ بیسبال توی گلویم جا خشک کرده بود و قدرت فرو دادنش رو نداشتم، نگاه از نگاه منتظرش گرفتم و خودم رو تو آغوش امیرحسین انداختم.

-کیمیا تنهامون بذار.

دست هاش رو دورم حلقه کرد و در گوشم نجوا کرد: مگه قرار نبود خانم من قوی باشه، پس چی شد؟

به بلوز مردونه اش چنگ زدم و با صدایی گرفته نالیدم: چرا این جوری شدن؟

انگار خاطره ی تلخی ذهنش رو در برگرفت که تگون خفیفی خورد و با مکت جوابم رو داد: همه اش مثل یه کاب*و*س بود، کاب*و*سی که باعث از دست دادن بابام و این حال مامانم شده و همچنان ادامه داره.

کاش می تونستم من هم کوه باشم و بگم غصه نخور تو من رو داری و می تونی بهم تکیه کنی!

ولی افسوس و صد افسوس که من خودم دره ای عمیقم!

به سختی ازش جدا شدم و با قدم های سستم به سمت تخت مامانش رفتم و کنارش زانو زدم؛ دست سردش رو گرفتم و بالا آوردم؛ ب*و*سه ای رو روش نشوندم.

-هیچ می دونستید که امیرحسین به وجودتون افتخار می کنه؟

با چشم های به رنگ شبش جای جای صورتم رو نگاه کرد و آروم پلاک هاش رو روی هم گذاشت.

قطره های اشکم بی اراده ی من روی گونه هام مسابقه گذاشته بودن و تند تند از هم سبقت می گرفتند.

هنوز چشم هاش بسته بودن که امیرحسین کنارم نشست و مامانش رو مخاطب قرار داد: ماه بانوی شرقی زیبای من چرا چشم هاش رو ازمون دریغ کرده؟ به صدم ثانیه نکشید که مامانش چشم هاش رو باز کرد؛ امیرحسین خم شد و آرام پیشونیش رو ب*و*سید.

-ماه من این همون عروس خوشگلیه که بهت قول حضورش رو داده بودم. نگاه مامانش بینمون چرخید و با چشم هاش رضایت داد و خندید.

فضا حسابی سنگین شده بود و نفس کم آورده بودم؛ باز دست چروکیده اش رو مهمونه ب*و*سه ای کردم و بعد از گفتن یه با اجازه با دو از اتاق بیرون زدم، کمی بعد امیرحسین هم اومد و با هم از خونه خارج شدیم و به سمت دانشگاه راه افتادیم چرا که هیچ کدوم دیگه میلی به صبحونه نداشتیم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم؛ شونه به شونه ی هم قدم هامون رو میزون کرده بودیم و نگاه خیلی ها رو به جون خریده بودیم، با دیدن بهزاد که رو به رومون بود بیش تر به امیرحسین چسبیدم که سرش رو به طرفم برگردوند؛ با دیدن گروه پسرهایی که بهزاد هم عضوشون بود اخم در هم کشید و دستم رو گرفت.

-امیرحسین من...

صدای گوشیش حرفم رو نصفه گذاشت، زیر سایه ی درخت بید مجنون تنومندی وایستادیم و گوشیش رو جواب داد.

-سلام، بگو.

...

کمی ازم فاصله گرفت ولی همچنان صداش قابل شنیدن بود.

-کجا پیداش کردین؟

...

نگاهی بهم انداخت که خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

-خوبه من تا چند دقیقه خودم رو می رسونم، فقط حواستون بهش باشه.

- ...

تماس رو قطع کرد و با گام هایی بلند به سمتم اومد.

-ترنم برام یه کار فوری پیش اومده و باید برم.

ابرو بالا انداختم: چه کاری؟

ازم فاصله گرفت: بعدا خودت می فهمی.

دور شدنش رو تماشا کردم و تمام سعی ام رو به کار بردم تا به خودم بقبولنم که حتماً کارش این

قدر مهم بوده که قید کلاسش رو زد و رفت، شونه ای بالا انداختم و به نیلو زنگ زدم.

-سلام، کجایی؟

برای اولین بار این نیلو بود که صداش خوابالود بود.

-سلام سر کلاسم، پاشو تو هم بیا که الان استاد کریمی بیاد و ببینه نیستی براش مهم نیست

زنشی یا مادرشی در هر صورت حالت رو می گیره.

خندیدم و گفتم: بار آخرت باشد که راجع به شوی ما این گونه سخن می گوی ای از خدا بی خبر.

صدای خنده اش تو گوشم پیچید و من از تصور چال شکل گرفته روی گونه اش ضعف کردم.

-پاشو بیا بریم سلف که استاد قرار نیست بیاد.

هین خفه ای کشید و گفت: ترنم بنده خدا رو چه کارش کردی؟

خنده ام شدت گرفت: نیلو، بیا برات می گم.

صداش رو ترسیده نشون داد.

-اگه پیام قول می دی نخوریم و به جاش بریم کتابخونه؟

متعجب پرسیدم: کتابخونه؟

برای چی؟

امتحان داریم مگه؟

صداش رو پایین آورد.

-نه دیوونه جان اون جا سکوتش عالیه برای جبران کمبود خوابمون.

با دستم جلوی دهنم رو گرفتم تا از این بیش تر جلب توجه نکنم؛ کمی که آرام شدم جوابش رو

دادم: خدا خفه ات نکنه دختر، من رو بگو که فکر کردم می خوای درس بخونی نگو استراحتگاه

گیر آوردی.

سعی کرد بحث رو عوض کنه.

-کجایی؟

نگاهم رو به اطرافم دوختم: رو به روی دانشکده ی الهیات.

-باشه پس من دم در کتابخونه منتظر می مونم که یه بار در رو باز و بسته کنیم و باعث سلب آرامش از دیگر عزیزها نشیم بالاخره هر چی باشه شاید یکی مثل ما خسته باشه؛ همیشه شعارم این بوده که فرهنگ سازی باید از خودمون شروع شه.
هیچ جوهره خنده ام بند بیا نبود؛ به ناچار تلفن رو قطع کردم و راهی ساختمون دانشکده ی خودمون شدم.

دم کتاب خونه رسیدم که دیدم نیلو منتظرمه.

-یعنی این چهار ساعت رو که با آقاتون کلاس داریم رو می تونیم با خیال راحت بخوابیم دیگه؟
شونه بالا انداختم.

-من چه می دونم ولی به کلاس الانش که نمی رسه پس یه دو ساعتی رو می شه بخوابیم.
چشم هاش برق زد.

-خوبه، ولی چی شده که قید کلاسش رو زده؟

اون هم استاد کریمی.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم: آره واقعا برای خودم هم جای تعجبه.

دستش رو روی دست گیره ی در گذاشت و آروم در رو باز کرد؛ با هم وارد سالن بزرگ کتاب خونه شدیم و قسمت آخر کتاب خونه رو برای استراحت انتخاب کردیم، چند تا صندلی چوبی رو بهم چسبوندیم و هر کدوم کیفمون رو زیر سرمون گذاشتیم؛ پلک هامون رو روی هم قرار دادیم و خوابیدیم.

با احساس ویبره ی گوشیم که زیر سرم بود از خواب بیدار شدم؛ بدون دیدن اسم تماس گیرنده از سالن بیرون زدم و گوشی رو جواب دادم.
-بله؟

صداش خیلی آروم بود و اصلا نمی تونستم بشنوم که چی می گه.

-صدات نمی آد بلند تر حرف بزن.

ولی باز با حالت پچ پچ حرفش رو تکرار کرد.

-کلاس هات که تموم شد یکی می آد دنبالت حتما با اون برگرد.

کارهاش از درکم خارج بود.
-چی داری می گی؟
مگه خودت کجایی؟
برای چی کسی رو می خوای بفرستی دنبالم؟
نفسش رو عصبی فوت کرد.
-بعدا برات توضیح می دم تو فعلا کاری که گفتم رو باید انجام بدی.
باز تخس و لجباز شدم و یادم رفت که الان امیرحسین شوهرمه.
-من هم هر وقت از کارهاش سر در آوردم به حرف هات گوش می دم، پس هیچ کس رو دنبالم
نفرست من از پس خودم بر می آم.
خواست چیزی بگه که یکی صداش زد.
-امیرحسین، آقا کارت داره.
تو گوشی زمزمه وار گفت: بعدا زنگ می زنم، فعلا.
گوشی رو قطع کرد و من رو با یه دنیا سوال تنها گذاشت.
چرا آروم حرف می زد؟
کجا ول کرد رفت؟
آقا کیه؟
چرا اصرار داشت که با آدمی که می فرسته برگردم؟
سر درد بدی گرفته بودم و دلم طاقت نداشت پس شماره ی امیرحسین رو گرفتم.
-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، تماس شما از طریق پیام کوتاه به اطلاع ایشان
می رسد.
باز تپش قلب گرفته بودم و رنگ و روم پریده بود؛ برای بار دوم هم تماس گرفتم که دوباره با همون
جمله رو به رو شدم، پریشون به داخل کتاب خونه برگشتم؛ زیپ کیفم رو باز کردم و قرص صورتی
رنگم رو بدون آب خوردم بلکه کمی از بی قراریم کم شه.
کلافه بودم و حتی فضای بزرگ سالن برام حس خفگی داشت؛ به سمت نیلو رفتم و آروم تکونش
دادم.
-نیلو بلند شو بریم، بسه هر چه قدر خوابیدی.

به بدنش کش و قوسی داد.
-ساعت چنده؟
نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم.
-نزدیک دوازده.
بلند شد و سر جاش نشست.
-چرا دمگی؟
قلنج انگشت های دست هام رو شکوندم.
-پاشو بریم بعداً بهت می گم.
با هم از کتاب خونه بیرون اومدیم.
-بگو چته دیگه؟
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم تا جلوی چکیدن اشک هام رو بگیرم.
-نیلو تو که خواب بودی امیرحسین زنگ زد.
تو صورتم دقیق شد.
-خب، این مگه بده؟
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که کلافه شد و شاکی پرسید: چیش بده؟
دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم.
-این که مشکوک حرف می زد و بعدش هم هر چه قدر زنگ زدم خاموش بود.
اخم هاش رو تو هم کشید و سری به نشونه ی تاسف برام تکون داد.
-لابد شارژ باطریه گوشیش تموم شده.
حس کردم درد و دل کردن باهاش بی فایده است پس خودم رو قانع شده جلوه دادم.
-حق با توعه؛ من باید برم.
بازوم رو گرفت.
-کجا؟
بازوم رو از دستش آزاد کردم.
-خونه.
عصبی شد.
-ترنم هیچ معلوم هست چته؟

اگه بری عین شیش واحدت رو حذف می شی؛ غیبت هات از سه جلسه هم گذشته.
با انگشت شست و اشاره ام روی چشم های دردناکم رو فشار دادم.

-باشه پس بیا بریم تا استاد نبی حضور غیاب نکرده و الکی غیبت نخوردیم.

استادها برای خودشون با جدیت درس می دادن ولی من فکرم درگیر امیرحسین بود که چیزی از درس ها نفهمیدم و با تموم شدن زمان کلاس آخر سرسری با نیلو خداحافظی کردم؛ با عجله از ساختمون دانشکده بیرون زدم، تند تند قدم می زدم که ماشین با شیشه هایی دودی جلوم رو گرفت؛ خیلی ترسیده بودم و سعی کردم فرار کنم که راننده از ماشینش پیاده شد.

-خانم اکبری لطفاً سوار شید.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم؛ چند قدمی رو به عقب رفتم.
-نه، نه.

با اون هیکل درشتش به سمتم اومد ولی قبل از این که بهم حمله کنه ماشین امیرحسین کنار ماشینش پارک شد و فریاد بلندش لرزه به تن مرد انداخت.
-داریوش بکش کنار.

مرد به سمت امیرحسین برگشت و سری به نشونه ی تایید تکون داد.

-من گفتم برسونس خونه نه این که بترسونیش و بهش دست بزنی.

با قدم های بلند به سمت امیرحسین رفت و با اون صدای دو رگه اش گفت: من هم همین قصد رو داشتم ولی متاسفانه خانم ترسیدن و خواستن فرار کنن.

امیرحسین نگاهی به من لرزون انداخت و کنار پای طرف تف انداخت و با لحن بدی گفت: زودتر از جلوی چشم هام محو شو تا محوت نکردم، به درد لای جرز دیوار هم نمی خوری فقط هیکل گنده کردی.

مرد با عجله به سمت ماشینش رفت و سوار شد؛ چند ثانیه بعد دیگه ازش اثری نبود، من هم دیگه طاقت روی پاهام موندن رو نداشتم و با زانو زمین خوردم.

امیرحسین خودش رو بهم رسوند و خواست بهم کمک کنه تا از جام بلند شم؛ دستش رو پس زدم و با ناله گفتم: به من دست نزن!

بی توجه به من بازوم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

-گفتم به من دست نزن، اصلاً تو کی هستی؟

تو زندگی من چی می خوای؟

من رو به سمت ماشینش برد و روی صندلی شاگرد نشوند.
-به من اعتماد کن.

پوزخندی زدم، خودش هم کنارم روی صندلی راننده نشست و ماشین رو روشن کرد.

-به چی باید اعتماد کنم؟

دستش رو روی لبه ی شیشه گذاشت با انگشت شست و اشاره اش گیجگاهش رو ماساژ داد.

-به من چون شوهرتم و کاری نمی کنم که بهت آسیب برسه.

عصبی کمربندم رو باز کردم.

-مثل این که یادت رفته همین چند دقیقه پیش یه غول بیابونی داشت بهم حمله می کرد.

دنده رو عوض کرد؛ نگاهش رو به جاده دوخت.

-داریوش بهت آسیبی نمی رسوند.

هزارتا سوال بی جواب ذهنم رو در بر گرفته بودند.

-تویی که دیدی به سمتم حمله کرده بود این رو نگو، نگو که خوب می دونی چه قدر از هم جنس

هات می ترسم؛ حتی به سختی به خودت هم اعتماد کردم.

خواست دستم رو بگیره که دستم رو جمع کردم.

-امیرحسین من درکت نمی کنم، نمی فهمم چرا یه استاد دانشگاه معمولی باید زیر دست

داشته باشه؟

اصلا آقا کیه؟

لعنتی تو چه کاره ای؟

کاش می شد بقیه حرف هام رو هم بگم! بگم که بتم ساختگیه و کی گفته من مقاوم ترین زن

جهانم؟

من مقاومتم مثل بادکنک پر از هواست. من با یه اشاره می ترکم و از بین می رم!

سکوت کرده بود و من رو با دنیایی از حرف ها و سوال های نگفته تنها گذاشته بود؛ من هم

نخواستم از این بیش تر پیشش خرد بشم پس چسبیدم به در ماشین و سکوت کردم، یه لحظه

مسیر برام ناآشنا اومد که طلب کار پرسیدم: کجا داریم می ریم؟

تک کلمه ای جوابم رو داد.

-خونه.

عصبی بودم، دلم اتاق خودم و آرامش در کنار خانواده ام بودن رو می خواست.

-من با تو جایی نمی آم، من رو به خونه ببر.

ماشین رو به گوشه پارک کرد و به سمتم برگشت.

-ببین ترنم من امروز به عالمه کار انجام دادم و با هزارتا آدم زبون نفهم سر و کله زدم، از اون بدتر اینه که با حرف های امروز آقای خلیلی فکر نکنم دیگه به کارم ادامه بدم پس بذار آروم باشم و همه چیز رو سر تو خالی نکنم.

بغض نشسته ی توی گلویم هیچ جوهره پایین برو نبود.

-من کارای به این حرف ها ندارم، من رو ببر خونه؛ دلم واسه خانواده ام تنگ شده.

سرش رو روی فرمون گذاشت؛ چند تا نفس عمیق کشید، کمی آروم تر شده بود.

-باشه می برمت خونه تون ولی فقط بگو پس من چه نسبتی باهات دارم که می خوای بری پیش خانواده ات؟

سوال سختی پرسیده بود و من اصلا مایل به جواب دادن نبودم؛ سکوت کردم که ماشین رو روشن کرد و با دیدن اولین دور برگردون دور زد.

-سکوتت خودش گواه همه چیز بود، فقط به نظرم من خیلی بیچاره ام که توی بچه رو برای مسیر سختم انتخاب کردم.

دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه چرا که اصلا منظورم از سکوت اونی نبود که برداشت کرده بود من فقط نمی خواستم قبل از اون اعتراف به دوست داشتن و وابستگی بهش کنم، دم در نگه داشت.

-ممنونم، مراقب خودت باش.

نگاه ازم گرفت و مستقیم به رو به روش خیره شد؛ دستم رو روی دستگیره گذاشتم که به سمتم برگشت.

-خداحافظ، زودتر پیاده شو که بدجوری خسته ام و خوابم می آد.

حرفم تا نوک زبونم اومده بود و من از گفتنش شک داشتم ولی با این حال گفتمش: خب بیا همین جا بمون، راستش نگرانتم که می خوای با این خستگی رانندگی کنی.

پوزخندی زد و به در اشاره کرد به محض پیاده شدنم پاش رو روی پدال گاز گذاشت و به ثانیه ای محو شد؛ پیش خودم غر زدم: حداقل می موندی من برم داخل بعد مثل چی سرت رو بندازی پایین و بری.

آروم و بی سر و صدا وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباس هام گوشیم رو خاموش کردم؛ به سمت تختم رفتم و خودم رو به آغوش شیرین خواب سپردم.

با احساس نوازش صورتم به سختی چشم هام رو باز کردم.

-سلام خانمم، صبح به خیر.

چشم هام رو مالیدم و سر جام نشستم.

-سلام، این جا چه کار می کنی؟

نگاهش رو به موهای بهم ریخته ام دوخت و با لبخند گفت: راستش دیشب عصبی بودم و تند رفتم این شد که اومدم دنبالت تا ببرمت دانشگاه و از دلت در بیارم.

به سمت میز آرایشم رفتم و شروع به شونه ی موهام کردم.

-اومدنت الکیه.

از رو تخت بلند شد و به سمتم اومد.

-چرا الکیه؟

شونه رو روی میز انداختم و به سمتش برگشتم.

-مگه تو نگفتی با حرف های دیروز آقای خلیلی دیگه ممکنه به کارت ادامه ندی؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

-خب؟

رو صندلی میز آرایشم نشستم.

-خب این که من هم با آقای خلیلی حرف می زنم و از تحصیل استعفا می دم.

به سمت در اتاق رفت و قفلش کرد.

-تو همچین کاری رو نمی کنی.

با کلیپس موهام رو بالای سرم جمع کردم: می تونی امتحان کنی.

با قدم های بلند به سمتم اومد و رخ به رخ ایستاد.

-ترنم با من لج نکن که بد می بینی ها.

برو بابایی رو با دستم اشاره زدم، به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاقم رفتم و دست و صورتم

رو شستم؛ بیرون اومدم و مشغول آرایش شدم.

-کجا می خوای بری؟

تک کلمه ای جوابش رو دادم: دانشگاه.

رژ لب رو از دستم کشید و درش رو محکم بست.

-لازم نکرده این رنگ رو بزنی، بعدش هم تو که تا یک کلاس نداری پس برای چی الان حاضر می شی؟

یه رژ دیگه انتخاب کردم: می رم برای استعفا دادن.

عصبی شده بود و این رو می شد از قرمز شدن گوش هاش فهمید.

-تو خیلی بی جا می کنی.

رژم رو نصفه کاره رها کردم و از جام بلند شدم.

-حد خودت رو بدون امیرحسین، با من درست حرف بزن.

قدمی رو به سمتم اومد.

-من حدم رو می دونم ولی مثل این که تو یادت رفته که الان اختیار دارت منم.

وقیحانه تو چشم هاش زل زدم.

-فعلاً که وجودت به دو خط عربی بنده که هیچ جا هم ثبت نشده.

بهش بد جوری برخورد کرده بود که با صدای دو رگه شده اش گفت: پس لازمه بدونی که با بابات

حرف زدم و تا آخر همین هفته سر خونه زندگیمون می ریم.

باورم نمی شد که بدون مشورت با من برای خودشون بریدن و دوختن به من می گن بپوش، زبونم

بی جا چرخید و اونی رو که نباید می گفتم رو گفتم: ولی من نمی خوام.

برای اولین بار امیرحسین سرم داد کشید و از شدت عصبانیت مشتش رو توی آینه ی میز

آرایشم کوبید و با هر قدمی که من به عقب می رفتم اون به جلو می اومد.

-اگه جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.

باز اشک هام با عجله از چشمم راه گرفته بودن و اما نگاه تار من روی دست زخمیه امیرحسین

بود.

-امیرحسین آروم باش، اصلاً هر چی تو بگی؛ فقط آروم باش.

سرش رو توی موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

-هیس، گریه نکن.

ولی مگه می تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم؟

دلم برای یه ذره آرامش دل دل می کرد که خودم رو توی آغوشش انداختم و حق هق گریه ام رو توی سینه ی پهن مردونه اش خفه کردم؛ خواست دستش رو روی کمرم بذاره که دردش مانع شد، از بغلش بیرون اومدم و ترسیده به دستش که غرق خون بود نگاه کردم.
-باید به بیمارستان بریم.

با اون یکی دستش اشک هام رو پس زد: ببینم مموشک بلدی پانسما کنی؟
لبخند ریزی رو لب هام به خاطر صفت دوست داشتنی ای که بهم داده بود؛ شکل گرفت.
-آره ولی حتما باید بریم دکتر.
سر تکون داد و روی کاناپه ی گوشه ی اتاقم نشست و منتظر آوردن جعبه ی کمک های اولیه شد.

-ترنم مراقب باش زمین پر از شیشه خرده است.
قلبم از توجهش گرم شد و گونه هام گل انداخت.
-نترس صندل پامه.

جعبه رو روی پام گذاشتم و دستش رو با بتادین ضد عفونی کردم، درد و سوزشش زیاد بود که پشت هم نفس عمیق می کشید.
-ترنم بسه، ببندش.

بی حرف دستش رو پانسما کردم و با دو خودم رو به دست شویی رسوندم و پشت هم عق زدم؛ امیرحسین اومده بود پشت در دستشویی و تند تند در می زد.
-ترنم خوبی؟

صورتم رو با آب سرد شستم و بی حال بیرون اومدم.
-خوبم ولی فکر کنم فشارم افتاده.
دستم رو گرفت و کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم.
-به خون حساسی؟

چشم هام رو به نشونه ی تایید بستم.
پیشونیم رو ب*و*سید.

-بمون برم برات یه چیزی بگیرم زود می آم.
از کنارم بلند شد که دستش رو گرفتم.

-نمی خواد، بذار مامان این ها بیدار شن با هم صبحخونه می خوریم.
لبخندی زد و پرسید: ترنم می آی بریم حلیم بگیرم؟
تو بدنم ذره ای انرژی وجود نداشت ولی نیاز داشتم که در کنارش باشم.
-آره، الان حاضر می شم.
مانتوم رو از پشت در آورد و به دستم داد.
-ترنم؟
از رو تخت بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم.
-جانم؟
سرش رو پایین انداخت.
-می شه آرایش نکنی؟
آخه این جواری چشم هات خیلی قشنگ تره.
حتی اگه ازم نمی خواست هم حوصله ی آرایش کردن نداشتم ولی این که ازم خواست به نفع من شد.
-چشم، حالا می شه تشریف ببرید بیرون تا من شلوارم رو عوض کنم.
سری تگون داد و از اتاق بیرون رفت، من هم تند تند لباس هام رو عوض کردم و گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.
کنارش توی ماشین نشستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و غرق زیبایی آهنگ پخش شده از دستگاه پخش شدم.
(فرزاد فرخ، هوای تو)
به هوای تو من تو خیال خودم بی تو پرسم زدم.
من و برد به همان شبی که به چشای تو زل می زدم.
من به دنیای تو با این احساس ناب عادت کردم، عادت کردم.
بعد از آن شب سرد هر نگاه تو را عبادت کردم.
آه که نبودت به من آتش جان زد.
سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد.
من شدم آن کس که روم پی مستی قلب مرا تو شکستی.
دستش رو روی زانوم گذاشت و با آهنگ تکرار کرد.

-دل به تو دادم که غمم برهانی.

از این ابراز علاقه ی غیر مستقیمش پر شدم از یه احساس ناب که شاید بشه صداش زد عشق.
دستم رو روی دستش گذاشتم و باهاش هم خونی کردم.

-نشوی تو همان کس که به درد بکشانی.

چشم هاش رو روی هم گذاشت و من عطر وجودش رو با تمام وجودم بوییدم.

میز صبحونه رو با کمک هم چیدیم و من از شدت تنبلی به جای این که از پله ها برم بالا و مامان این ها رو صدا بزنم، رو پله ی اول ایستادم و صدام رو پس سرم انداختم.
-مامان، صبحونه حاضره؛ بیاید.

امیرحسین پشتم قرار گرفت و شونه هام رو ماساژ داد و زیر گوشم زمزمه کرد: یه وقت خسته نشه خانمم؟

مور مورم شده بود و مجبور به گذاشتن سرم روی شونه ام بودم.
لبخندم رو با گاز گرفتن لبم قورت دادم و باز از همون جا صداشون کردم.
-مامان؟

بیاید دیگه من که از گشنگی مردم.

در اتاقشون صدا داد و مامانم با ظاهری آشفته بالای پله ها پیداش شد.

-چه خبرته اون صدای خروسیت رو، رو سرت انداختی؟

لبخند دندون نمایی زدم و به سمت امیرحسین برگشتم.

-عزیزم بیا ما بریم تا مامان این ها هم بیان.

ولی قبل از این که قدمی برداریم این صدای متعجب مامانم بود که امیرحسین رو مخاطب قرار داد.

-شما این جا چه کار می کنی؟

اِ راستی سلام، خوش اومدید.

حدسم درست بود که مامانم، امیرحسین رو ندیده بود وگرنه عمراً اون جواری حرف نمی زد.

امیرحسین با نگاهش نگاه شیطونم رو شکار کرد و به سمت مامانم برگشت.

-سلام ممنون، اومدم حرف های دیشب رو از دل ترنم در بیارم.

مامانم چند پله ای رو پایین اومد.

-با این حساب در رو ترنم باز نکرده پس چه جوری...

امیرحسین سرش رو پایین انداخت.

-راستش نخواستم مزاحم آرامشتون شم و از رو دیوار خدمتون رسیدم.

خنده ام گرفته بود ولی نگاه مامانم همچنان متعجب بود که لبخند نصفه و نیمه ای زد.

-در هر صورت خدمتون سر چشم، من برم وحید رو بیدار کنم.

بعد پله هایی رو که اومده بود رو به بالا برگشت و چند دقیقه بعد همه دور میز صبحونه جمع

بودیم که بابام امیرحسین رو مخاطب قرار داد.

-از فردا با ترنم برید دنبال کارهاتون که پنج شنبه مراسم رو برگزار کنیم.

قاشق از دستم افتاد که نگاه توبیخگر بابام رو به همراه آورد.

-ببخشید.

امیرحسین دستش رو روی دست لرزونم گذاشت.

-چشم، فردا می آم دنبال ترنم تا اول بریم آزمایش و بعد هم خرید.

باورم نمی شد این قضیه تا این حد جدی باشه؛ از طرفی هم امیرحسین، فردین نبود که بخوام

بهونه ی الکی بیارم و زیر بار نرم پس به ناچار لبخندی به نگاه موشکافانه ی بابام زدم و رنگ

پریده ی مامانم رو برگردوندم.

به زور دو تا قاشق دیگه حلیم خوردم و از جام بلند شدم.

-من می رم درس بخونم، چند ساعت دیگه امتحان دارم.

امیرحسین سر تکون داد.

-مشکلی داشتی پیرس.

حرفش رو نشنیده گرفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم؛ هندزفری گذاشتم و خودم رو روی تخت

انداختم و سرم رو توی بالشم فرو کردم و حق هقم رو خفه کردم.

گوشه ی تختم پایین رفت؛ دستی مردونه روی کمرم قرار گرفت و آروم موهام رو نوازش کرد و کنار

زد و هندزفری رو از گوشم در آورد.

-ترنم؟

حضورش رو نادیده گرفتم و تو همون حالت موندم، کنارم روی تخت خوابید و من رو تو آغوشش

کشید.

-مگه نگفتی امتحان داری؟
دستش که روی شکم بود رو کنار زدم و سرجام نشستم.
-امیرحسین من آمادگیش رو ندارم.
اخم کرد.
-آمادگی نمی خواد که تو فقط داری از این خونه به خونه ی دیگه ای می ری، همین.
باز تخس و لج باز شدم.
-همین جا به جایی آمادگی می خواد که من ندارم.
امیرحسین هم بلند شد و سر جاش نشست.
-ترنم با من بحث نکن چون بی فایده است.
شاکی دست به سینه شدم: چرا بی فایده است؟
نگاهش رو روی ساعت مچی اش گردوند.
-چون این فقط تصمیم من نیست، حالا هم پاشو برو کتابت رو بیار با هم درس کار کنیم.
لج کردم و باز خودم رو روی تخت انداختم.
-نمی خواد خودم قبلا خوندم، بلدم.
نزدیکم شد و دست هاش رو دو طرف بالشمم گذاشت.
-ولی استاد حیدری می گفت اگه کسی این امتحانش رو خراب کنه چندین نمره ی مهم پایانی رو از دست داده پس پاشو کتاب هات رو بیار.
فاصله امون کم بود و نفس هاش تو صورتم پخش می شد و پوست صورتم رو می سوزوند.
-نمی خوام، خوابم می آد.
نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم گردوند و روی لب هام ثابت موند.
-پس لازمه بگم یا درس می خونیم یا باید تو بغل من بخوابی.
چشم درشت کردم و خواستم بلند شم که با دستش رو تخت هولم داد.
-کدوم؟
آب دهنم رو به سختی قورت دادم: اگه بذاری می خوام جزوه هام رو بیارم.
لبخند شیطنت آمیزی رو لب هاش نقش بست و کنار کشید.
با عجله از روی تخت بلند شدم و وسایلم رو روی میز تحریرم ولو کردم؛ منتظرش موندم.
-اون جا که فقط یه صندلی هست پس این جا بیارشون.

زیر لب غر زدم و وسایلم رو جمع کردم؛ به سمت تخت رفتم و روی تخت انداختمشون.
-خوبه، بشین که یه ساعت بیش تر وقت نداریم.
به ناچار کنارش نشستم.
-خب کدوم قسمت رو اشکال داری؟
چشم غره ای بهش رفتم و صفحه ی مورد نظرم رو باز کردم، قبل از این که درس رو شروع کنه
چونه ام رو با خودکار توی دستش بالا آورد؛ مستقیم توی چشم هام نگاه کرد.
-ترنم تو زن منی و من حق دارم که بخوام کنارم پس الکی برای من پشت چشم نازک نکن، اینی
هم که می بینی من خود داری می کنم صرفاً به خاطر شرایط خاص توعه پس توقع دارم که تو هم
باهام راه بیای و بذاری با هم این مشکل رو رفع کنیم.
قطره ی اشکم روی صفحه ی باز جزوه ام چکید و من زبون به دهن گرفتم و نگاه از نگاهش
دزدیدم.
-پاشو صورتت رو یه آب بزن تا درس رو شروع کنیم؛ صورتم رو شستم و به پیشش برگشتم، دو
تایی غرق درس شده بودیم که گوشیش زنگ خورد.
شیرجه زدم و گوشیش رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم ولی با دیدن اسم تماس گیرنده
شاکی گوشه رو به سمتش گرفتم.
-بگیر داریوشه.
ابرو بالا انداخت و با گرفتن گوشه از روی تخت بلند شد.
-سلام، چی شده؟
... -
به سمت در رفت.
-یه کار ازتون بر نمی آد یعنی، بگو تا یه ربع دیگه اون جام.
... -
در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت، من موندم و دنیایی از سوال های مبهم راجع به همسرم، چند
دقیقه ای گذشت که توی اتاق برگشت.
-ترنم یه کار فوری پیش اومده من حتماً باید برم.
خون خونم رو می خورد ولی حفظ ظاهر کردم.
-باشه برو، مراقب خودت باش.

جلو اومد و پیشونیم رو ب*و*سید.

-تو هم همین طور عزیزم، فعلاً.

بعد با عجله از اتاق خارج شد و من از پشت پنجره ی بزرگ اتاقم نظاره گر رفتنش شدم.

با محو شدنش از محدوده ی دیدم من هم از کنار پنجره فاصله گرفتم و یه بار دیگه گفته های امیرحسین رو مرور کردم و سعی کردم ذهنم رو درگیر مسئله ای جز امتحانم نکنم؛ با دیدن عقربه های ساعت روی دوازه و نیم با عجله وسایلم رو جمع کردم و اولین مانتویی رو که چشمم بهش خورد رو پوشیدم و با برداشتن سوئیچم از خونه بیرون زدم، ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و وارد اتاق حراست شدم؛ با گام های بلند قصد کوتاه کردن مسیر رو داشتم که خانم عبداللهی جلوی راهم رو گرفت، متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: می شه برید کنار دیرم شده، الان امتحانم برگزار می شه.

دستم رو گرفت و به سمت میزشون برد.

-شما قرار نیست با این وضعیت وارد دانشگاه شید.

تازه اون جا بود که فهمیدم چی پوشیدم، خودم هم با دیدن مانتوی توی تنم یه خرده سرخ و سفید شدم ولی سریع به حالت عادی برگشتم و خودم رو به بیخیالی زدم.

-خانم عبداللهی من جایی بودم که نشد مانتوی مناسب تری بپوشم، ممنون می شم اگه بذارید برم.

اخم هاش رو توی هم کشید و طلبکارانه پرسید: کجا بودی؟

پوف کلافه ای کشیدم و پیش خودم کلی غر زدم ولی بر خلاف باطن عصبانیم لبخند ژکوندی رو روی لب هام نشوندم.

-پیش نامزدم بودم و وقت نشد برگردم خونه تا لباس هام رو عوض کنم.

روی صندلیش نشست و به من هم اشاره کرد تا روی صندلی نه چندان نرم جلوی میز حراست بشینم.

-خب پس زنگ بزنی نامزدت بیاد تا اجازه بدم بری.

دوست داشتم مثل عروسک بچگی هام سرش رو از بدنش جدا کنم بس که چرت می گفت.

-خانم عبداللهی نامزدم رفتن سر کار و نمی تونن خدمتتون برسند.

پا رو پا انداخت.

-پس شما هم برگرد خونه و مانتوت رو عوض کن و بعد بیا.
نگاهم به ساعت دیجیتالی بالای در حراست افتاد و ناخودآگاه لحنم تغییر کرد و تند شد.
-خانم من می گم دیرم شده و باید به امتحانم برسم اون وقت شما فکر هدایت منید؟
از جاش بلند شد و به سمتم اومد؛ دستش رو به سمتم گرفت.
-کارت دانشجوییت رو بده تا خودم با خانواده ات تماس بگیرم و ببینم واقعاً پیش نامزدت بودی یا نه؟
این راجع به من چی فکر کرده؟
عصبی از جام بلند شدم و بیخیال مخفی نگه داشتن نامزدم شدم و به امیرحسین زنگ زدم؛ روی بلندگو گذاشتم که بعد از چند تا بوق جواب داد.
-جانم ترنم؟
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.
-امیرحسین هر جایی هستی زود خودت رو به دانشگاه برسون.
لحنش نگران شد.
-چی شده؟
باز نگاهم رو به سمت ساعت سوق دادم و ثانیه و دقیقه ها رو لعنت کردم که هی از هم پیشی می گرفتن.
-تو حراست دانشگاهم، تا نیای و نگی که پیش هم بودیم نمی دارن برم داخل و به امتحانم برسم.
صدای دزدگیر ماشینش اومد.
-نمی خوای بگی چی شده که نمی دارن بری؟
قبل از این که من زبون تو دهنم بچرخونم عبداللهی جوابش رو داد.
-سلام جناب لطفا زودتر تشریف بیارید و تکلیف ما رو با پوشش زننده ی خانمتون مشخص کنید.
صدای استغفرالله ای که گفت تو سالن پیچید و من هم دیگه منتظر حرفی نشدم و تماس رو قطع کردم؛ شاکی و دست به سینه روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم.
ده دقیقه ای گذشته بود که صدای زنگ گوشیم اخم هام رو باز کرد؛ تماس رو وصل کردم.

-ترنم بزن رو بلندگو.

خود به خود ابرو هام بالا پرید و خواسته اش رو انجام دادم.

-رو بلندگو عه.

با سرفه ای صدایش رو صاف کرد.

-خانم محترم من الان دم در حراست دانشگاهم ولی نمی تونم داخل پیام پس یا شما بیرون

بیاید یا من پیام داخل دانشگاه؟

خانم عبداللهی از رو صندلیش بلند شد و گفت: ما می آییم.

چشم غره ای بهش رفتم و پشت سرش از سالن بیرون زدم.

با دیدن امیرحسین کنارش قرار گرفتم و برای عبداللهی ابرو بالا انداختم؛ چشم هاش از شدت

تعجب قصد بیرون زدن از حدقه رو داشتن ولی سریع خودش رو جمع کرد.

-آقای کریمی شما نامزدشید؟

از ضایع شدنش تو دلم بله برونی گرفته بودم که بیا و ببین، امیرحسین متواضعانه جوابش رو

داد.

-سلام خانم عبداللهی، بله.

نگاهش رو بین من و امیرحسین گردوند.

-سلام، خوشبخت بشید.

قشنگ کلافگی امیرحسین رو حس می کردم ولی با این حال لبخندی زد و گفت:

خیلی ممنون، خب من این جام که شکایتتون رو بشنوم و به وضع رسیدگی کنم.

باز رنگ نگاه عبداللهی تغییر کرد و بهم چشم غره رفت.

-شما خودتون شاهد ماجرا باشید، مانتوی خانمتون هم کوتاهه هم رنگش زننده اس.

با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم و خواستم جوابش رو بدم که امیرحسین با انداختن

دستش روی شونه ام مانع شد.

-خانم عبداللهی شما قبول دارید که انتخاب نوع پوشش هر فرد جز اولین حقوقش محسوب

می شه؟

تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن که این جووری ازم طرف داری کرد.

عبداللهی سرش رو تگون داد و حرف امیرحسین رو تایید کرد.

-حرف شما متینه ولی این برای زمانیه که یه محیط آموزشی نباشه و چهار تا پسر جوون به گناه نیفتن و دو تا دختر از ایشون الگو بگیرن.

امیرحسین کاملاً نامحسوس به شونه ام فشاری وارد کرد.

-خانم عبداللهی من دیگه حرفی ندارم که بزnm چون حرف شما کاملاً درسته، الان هم هر چی شما بگید همون رو انجام می دیم.

حسابی پنجر شدم ولی در عوض برق پیروزی تو چشم های عبداللهی نشست.

-خوش حالم که استاد دانشگاهمون این قدر با شعور و کمالاته؛ من به خاطر شما این بار رو اجازه می دم خانمتون داخل برن ولی اگه تکرار شه من معذورم و باید به کمیته اطلاع بدم.

امیرحسین لبخند جذابی زد و به احترامش کمی خم شد.

-من واقعاً ازتون ممنونم و مطمئناً دیگه تکرار نمی شه چون امروز هم جایی بودیم و نشد که ترنم لباس بهتری بپوشه.

عبداللهی هم لبخندی زد.

-خواهش می کنم، اگه با من کاری ندارید از حضورتون مرخص شم.

امیرحسین دستش رو از روی شونه ام برداشت و به جاش دستم رو گرفت.

-نه، فقط می شه من با نامزدم چند کلمه ای حرف بزnm؟

عبداللهی با دست بفرمایدی رو اشاره زد.

-با اجازه.

با رفتنش امیرحسین دزدگیر ماشینش رو زد و به سمتش رفت؛ من رو هم با خودش برد.

-بشین.

در ماشین رو باز کردم.

-ولی من دیرم شده.

حرفش رو تکرار کرد که مجبور به نشستن شدم؛ خودش هم کنارم نشست ولی ساکت بود.

-امیرحسین بگو دیگه، همین جوری هم حیدری راهم نمی ده تو هم حالا هی معطل کن.

نفس عمیقی کشید و به سمتم برگشت.

-دقت کردی که آبروی من رو بردی؟

استرس تو تک تک سلول هام رخنه کرده بود و دلم می خواست هر چه زودتر به کلاسم برسم پس سر سری جواب دادم: من معذرت می خوام.

در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده شم که دستم رو کشید.

-من گفتم می تونی بری؟

چرا همچین مانتویی رو پوشیدی؟

تمام حرصم رو سر در ماشین خالی کردم و با قدرت بستمش.

-چون دیرم شده بود و اولین لباسی که به دستم اومد رو پوشیدم تا به امتحانم برسم.

نفسش رو عصبی فوت کرد.

-ترنم اومدی و جای مانتو، لباس خواب دم دست ترین بود و...

متنفرم از آدم هایی که برای اتفاق هایی که نیفتاده باز خواستت می کنن یا اما و اگه می چینند، تن صدام بالا رفته بود و من متوجه ی این موضوع نبودم.

-من می گم دیرم شده تو می گی اما، اگه، ولی، این افکار پوسیده رو ول کن.

به دستم فشاری آورد و گفت: آره خب افکار من پوسیده است که تکیه گاه تو شدم، که الان تو کل دانشگاه پیچیده که تو نامزد منی و من برای لباس غیر موجه تو مجبور شدم از کار و زندگی ام بزنم و پیام دیگران رو توجیح کنم که نه بابا، زن من لباس پوشیدن رو بلده ولی از دستش در رفته، اصلاً شرایط بد بوده که نتونسته آبروی من رو بخره و مسخره ی عام و خاصم نکنه.

به اوج عصبانیت رسیدم و رفتارم دست خودم نبود.

اول مقنعه ام رو از سرم در آوردم و بعد تک دکمه ی مانتوم رو باز کردم و خواستم درش بیارم که با داد امیرحسین دست کشیدم.

-داری چه کار می کنی؟

به در تکیه دادم و مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم.

-می خوام آبروت رو ببرم، معلوم نیست یعنی؟

دستم رو گرفت و مچم رو پیچوند.

-ترنم نذار اون روی بیخیالی من بالا بیاد که اون وقت حتی خودت هم بکشی بهت نیم نگاه هم نکنم.

قاطعیت رو تو چشم هاش دیدم و نفسم از این همه بی رحمی برید.

-مقنعه ات رو سر کن دکمه ات رو هم ببند بعد با هم بریم داخل دانشگاه تا با حیدری صحبت کنم و بذاره بری سر کلاس و امتحانت رو بدی.

لبم رو گاز گرفتم تا از چکیدن اشک هام جلو گیری کنم.
با هم به سمت کلاس استاد حیدری رفتیم و امیرحسین آروم در زد.

چند دقیقه ای طول کشید تا استاد حیدری در رو باز کرد و با دیدن امیرحسین بیرون اومد؛ مردونه با هم دست دادند و حیدری بهمون تبریک گفت و بعد باز تو جلد مقرارتی اش برگشت و به ساعت مچی تیسوت گرون قیمتش نگاهی انداخت.

-خیلی دیر کردید خانم اکبری، من امتحان رو گرفتم و برگه ها رو هم جمع کردم.
ناامید به امیرحسین نگاه کردم که نگاهی رو ازم گرفت و به استاد حیدری داد.

-داداش اگه لطف کنی و بذاری ترنم بیاد سر کلاس و ازش امتحان رو بگیری، ممنونت می شم.
استاد حیدری نگاهی به من انداخت و جواب امیرحسین رو داد: باشه مشکلی نداره ولی امتحانش با بقیه ی بچه ها فرق داره، تو ده دقیقه با سه تا سوال و روش کتاب باز، امتحانش هم که تموم شد حق نشستن سر کلاس رو نداره تا جریمه بشه و یاد بگیره سر وقت سر کلاسش حاضر شه.

هم خوشحال بودم هم ناراحت چرا که امتحان های استاد حیدری به سختی معروف بودند و با این روش و زمانی هم که بهم داده بود فاتحه ام رو خوندم.
امیرحسین دست روی شونه ی استاد حیدری گذاشت.
-خیلی مردی پسر، دمت گرم.

استاد حیدری چشمکی به امیرحسین زد.

-بعداً با هم تصویه می کنیم، نترس.

امیرحسین بلند خندید و گفت: اون که بله، تو جایی نمی خوابی که زیرت آب بره.
این بار استاد حیدری بود که خندید.

-خب دیگه بعد می بینمت در حال حاضر باید پذیرای خانومت باشم.

باز با هم دست دادند و استاد حیدری من رو به سمت کلاس راهنمایی کرد ولی قبل از این که در کلاس رو باز کنه صدای امیرحسین متوقفمون کرد.

-امتحان که تموم شد زود بیا، من تو ماشین منتظرتم.

به سمتش برگشتم.

-ماشین آوردم.

نامحسوس به استاد حیدری اشاره کرد.

-سوئیچت رو بده نیلو بگو ماشینت رو ببره خونه تون ما هم می ریم خونه کار داریم.

ناچار سر تکون دادم و با استاد حیدری وارد کلاس شدیم و من تنها روی تک نیمکت شکسته ی آخر کلاس نشستم و شروع به جواب دادن سوال ها کردم ولی با سختی سوال ها و پیچ پیچ بچه ها تمرکز نداشتم و فقط به دو تا سوال جواب دادم؛ با تموم شدن وقتم از جام بلند شدم تا به سمت میز استاد برم که با شنیدن حرف چند تا از دخترها سر جام یخم زد.

-دختره این قدر عشوه اومد و نقشه ریخت تا استاد کریمی رو تور کرد.

اون یکی صداس رو پایین تر آورد و گفت: نه بابا ترنم اهل عشوه نیست ولی من فکر می کنم کریمی واسه خاطر موقعیت باباش گرفتتش بالاخره هر چی نباشه دختر تاجر بزرگ...
دیگه داشتن پاشون رو بیش تر از گلیمشون دراز می کردن که به سمتشون رفتم و دستم رو مشت کردم و محکم رو میزشون کوبیدم.

-کاش یه خرده از شعور لاک پشت رو شما داشتید و جای این که سرتون تو زندگی مردم باشه تو لاک خودتون بود چه بسا که بیش تر هم عمر می کردید و...

هنوز داشتم خودم رو خالی می کردم که استاد داد کشید.

-یکی بگه اون جا چه خبره؟

دندون روی هم ساییدم و به سمت استاد راه افتادم و برگه ام رو به سمتش گرفتم.

-خانم کریمی الان که امیرحسین منتظرتونه پس صحبتمون بمونه برای یه وقت دیگه چون من اجازه نمی دم کسی صداس رو تو کلاس من بالا ببره و نظم رو بهم بزنه.

سرم رو پایین انداختم و شرمنده عذر خواهی کردم و با عجله از کلاس بیرون زدم و دم در منتظر نیلو موندم تا بیاد و سوئیچ رو بهش بدم و خودم با امیرحسین برگردم.

انتظارم زیاد طول نکشید و نیلو بعد از چند تا از بچه ها از کلاس خارج شد؛ به سمتش رفتم و سوئیچ رو جلوی چشم هاش تکون دادم، عصبی دستم رو پس زد.

-چی شده نیلو؟

قیافه اش بیش تر تو هم رفت.

-امتحان رو گند زدم.

بلند خندیدم و با دستم یه دونه آروم تو سرش کوبیدم.

-خب این که چیزی نیست من هم گند زدم.

تو چشم هاش پرژکتور روشن شد.

-پس ایراد نداره، ترم بعد باز با هم برش می داریم.

روی پیشونیم زدم و با خنده گفتم: نه دیگه در اون حد.

راهش رو کج کرد و با حالت قهر سرعتش رو زیاد؛ دنبالش راه افتادم.

-نیلو؟

وایستا ببینم مشکلک چیه؟

سرجاش ایستاد ولی برنگشت؛ رفتم رو به روش ایستادم.

-جون ترنم بیا سوئیچ و بگیر که اعصابم خرابه.

باز کنجکاو شد و قهر بودنش رو یادش رفت.

-مگه چی شده؟

با دست به مانتوم اشاره کردم.

-باز هم حراست بهم گیر داد، من هم گفتم با نامزدم بیرون بودم و اون هم باور نکرد و مجبور

شدم به امیرحسین زنگ بزنم که بیاد تا اجازه بدن به امتحانم برسم ولی بدتر شد که بهتر نشد

چون با امیرحسین که دعوام شد هیچ دیگه تو کل دانشگاه پیچیده که من و امیرحسین با هم

ازدواج کردیم، سر کلاس هم که دیدی داغ کردم سر همین موضوع من و امیرحسین داشتن نظر

می دادن.

دستم رو بالا آورد و سوئیچ رو ازم گرفت.

-برو که اوضاع بدجوری قرمز.

صورتش رو ب*و*سیدم و از هم خداحافظی کردیم؛ قدم هام رو بلند و با عجله بر می داشتم،

وقتی رسیدم دیدم امیرحسین ماشین رو جلوی در خروجی حراست پارک کرده و خودش بیرون

ماشین دست به سینه بهش تکیه زده و منتظر منه؛ با دیدنم دزدگیر ماشین رو زد و نشست،

سری از روی تاسف تگون دادم و کنارش روی صندلی شاگرد نشستم.

-یه امتحان ده دقیقه ای این قدر طول می کشید و من نمی دونستم؟

سعی کردم آرام باشم و حرف هاش رو نشنیده بگیرم پس هندزفری ام رو داخل گوشم گذاشتم و صدای آهنگ رو زیاد کردم و چشم هام رو بستم؛ تازه چشم هام گرم شده بود که با تکون های دست امیرحسین چشم باز کردم و برای فهمیدن لب زدن هاش هندزفری رو از گوشم در آوردم، اخم هاش تو هم بود.

-ترنم پاشو برو بالا، من کار دارم آخر شب می آم.

من هم اخم هام رو تو هم کشیدم.

-خب تو که نیستی می داشتی من برم خونه ی خودمون و استراحت کنم.

برای چند ثانیه چشم هاش رو بست و باز کرد.

-قرار بود باشم ولی به لطف شما مجبورم دو برابر زمانی رو که مرخصی گرفتم رو بهشون برگردونم پس تا بیش تر نشده برو پایین.

دستم رو روی دست گیره ی در گذاشتم ولی قبل از باز کردنش پرسیدم: کارت چیه که هیچ توضیحی راجع بهش نمی دی؟

به جرات می تونم بگم که رنگش پرید و دست پاچه شد.

-هیچ وقت هیچ وقت راجع به این موضوع ازم سوال نکن چون جوابی نمی شنوی.

بعد خیلی ماهرانه موضوع رو عوض کرد.

-یادم بنداز شب قبل اومدن برم خونه تون برات مانتو و شال بیارم که صبح از همین طرف بریم آزمایش بدیم.

پوف کلافه ای کشیدم و با باشه مراقب باش آرومی از ماشین پیاده شدم و زنگ واحدش رو فشار دادم.

در با صدای تقی باز شد و من با قدم هایی که میل به رفتن نداشتن به سمت آسانسور راه افتادم و بعد از سوار شدن دکمه ی مورد نظر رو فشار دادم؛ با ایستادن آسانسور به محض خروجم با کیمیا چشم تو چشم شدم و لبخند دستپاچه ای رو تحویلش دادم، دستش رو به سمتم دراز کرد.

-سلام، خیلی خوش اومدی عزیزم.

دستم رو توی دستش گذاشتم.

-سلام، ممنون.

منتظر موند تا کتونی هام رو در بیارم؛ خم شد و توی جا کفشی گذاشتشون و با دستش بفرما زد.

-آقای کریمی گفتن ناهار نخوردی، غذات رو گرم کردم رو گازه تا لباس هات رو در می آری و دست و صورتت رو آب می زنی من هم غذات رو می کشم.
مهربونی ذاتیش باعث آروم شدن من هم شده بود.
این بار لبخندم رنگ و بوی دوستی داشت.
-خیلی لطف می کنی عزیزم ولی من گرسنه ام نیست.
چشمکی زد و گفت: باشه پس هر وقت دوست داشتی بگو که برات بکشم.
تشکر کردم و به سمت اتاق امیرحسین راه افتادم بعد از در آوردن مانتو و مقنعه ام خودم رو روی تختش پرت کردم و سعی کردم بخوابم ولی بوی عطر تلخ و سردش که کل بالشتش رو در بر گرفته بود زیر بینی ام رو قلقلک می داد و من رو مجبور به فکر کردن راجع به امیرحسین می کرد؛ به شکم خوابیدم و سرم رو توی بالشتش فرو کردم و با ولع عطرش رو توی ریه هام فرستادم، غرق آرامش شده بودم که صدای در زدن اومد؛ سریع سر جام نشستم.
-بفرمایید داخل.
در با تاخیر باز شد و سر کیمیا داخل اومد.
-می خواستی بخوابی؟
از روی تخت بلند شدم.
-آره، ولی خوابم نبرد.
داخل اومد.
-پس اگه زحمتی نیست بیا بریم پیش خانم، راستش از تو چشم هاش معلومه که دوست داره بیش تر باهات آشنا شه.
من توان رو به رویی با اون همه مهربونی و لطافت توی چشم هاش رو نداشتم ولی از طرفی هم دلم نمی خواست ازم ناراحت شه.
-باشه، بریم ولی من باید چی بگم؟
چه کار باید کنم؟
نزدیکم شد و دستم رو توی دستش گرفت و همون جور که دستم رو نوازش می کرد جواب داد:
ترنم جان شاید باورت نشه ولی ارتباط برقرار کردن با خانم کریمی اصلاً سخت نیست، تمام حرف هاش رو می شه از تو چشم هاش خوند، من اگه پیشتم خواسته ی خود خانم کریمه پس اون جا که رفتیم راحت باش و فقط از خودت و خانواده ات بگو.

حرف هاش آرومم کرده بود.

-من آماده ام.

با هم به سمت اتاق مادر امیرحسین راه افتادیم و با رسیدنمون کیمیا تقه ای به در زد و با هم وارد اتاق شدیم.

-برو رو صندلی کنار تخت بشین، من بیرونم.

به سمتش برگشتم.

-کیمیا نرو، من با بودنت مشکلی ندارم.

نگاهش رو به خانم کریمی داد و گفت: ولی نگین جون می خوان باهات تنها باشن.

با لبخند آرامش بخشی عقب گرد کرد و در اتاق رو بست، من هم به سمت مادر شوهرم راه افتادم و روی صندلی کنار تختش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم.

-سلام، امیدوارم حالتون خوب باشه.

نگاهم رو به چشم های غرق آرامشش دادم و شروع به گفتن از خودم کردم.

-من ترنم، ترنم اکبری، مامانم خانه داره و بابام هم تاجره و هم شرکت داره؛ همون طور هم که می دونید من و امیرحسین تو دانشگاه با هم آشنا شدیم و من الان در خدمت شمام.

چشم هاش خندید و من تشویق به بیش تر توضیح دادن راجع به خودم و ازدواجمون شدم.

-راستش امیرحسین مثل یه فرشته ی نجات خودش رو تو زندگیم پرت کرد وگرنه من باید به خواست بابا وحیدم...

به صدم ثانیه ای لبخند چشم هاش محو شد و تپله اش لرزید و من از گفتن ادامه ی حرفم منصرف شدم و خواستم از اتاق برم که التماس تو چشم هاش مانع ام شد؛ به ناچار و با ترس ادامه دادم: باید زن پسرعموم و عروس عمو حمیدم می شدم.

درک خیس شدن مژه های بلند و فرش از توانم خارج بود، از حرف زدن دست کشیده بودم و سعی تو فهمیدن حرف های تو چشم هاش داشتم ولی نتونستم و با حس لرزیدن دستم نگاهم به بدن لرزونش افتاد و با عجله و گریه از جام بلند شدم و به سمت در اتاق دویدم و کیمیا رو صدا زدم.

-کیمیا بیا حال مامان بد شده.

کیمیا هراسون خودش رو رسوند و با دیدن وضعیت نگین جون هول کرده گفت: زنگ بزن آقای کریمی خودش رو برسونه.

به سمت تلفن روی اوپن پرواز کردم و با دست های لرزون شماره ی امیرحسین رو گرفتم.

با پیچیدن صدای خانمی که خبر از خاموشی موبایل امیرحسین می داد قطره های اشکم باز روی صورتم راه افتادن و من با قدم های بلند و لرزونم خودم رو به اتاق نگین جون رسوندم.
-کیمیا موبایلش خاموشه.

کیمیا ما بین گریه هاش گفت: بیا دست و پاهاش رو بگیر تا من بهش آرام بخش بزنم.

خودم رو به نگین جون رسوندم و سعی کردم با تمام توانم جلوی لرزش بی امان بدنش رو بگیرم ولی هر کاری می کردم زورم بهش نمی رسید؛ اشک هام به هق هق تبدیل شده بودن و ترس از دست دادنش یه لحظه راحتیم نمی داشت.

-کیمیا بذار برم بگم یکی از همسایه ها بیاد کمکمون کنه.

حال کیمیا هم بهتر از من نبود با این حال که اون به موهایش چنگ می زد و دنبال راه چاره بود.
-نمی شه ترنم، کسی نباید بدون نگین خانم هنوز زنده است.

توی اون همه نگرانی و استرس این شک وارد شده دیگه کار سازترین ضربه ای بود که خورده بودم و ترسم از آینده ام با امیرحسین و این که اون کیه و چه کاره است مثل خوره کل وجودم رو می خورد، باز تپش قلب گرفته بودم و نیاز شدیدی به قرصم داشتم ولی با این حال سعی کردم نذارم کیمیا از فرو پاشی ام با خبر شه پس با پایین تر تن صدام پرسیدم: خب حالا باید چی کار کنیم؟

نگاه اشکیش رو بین من و نگین جون چرخوند.

-ترنم بشین رو پاهاش و با تمام قدرت دست هاش رو نگه دار و نذار تکون بخوره.

مخافتم رو با پشت دستم خفه خفه کردم و با سر تایید دادم.

کیمیا باز نگاهی به سُرنگ توی دستش انداخت.

-هر وقت آماده بودی بگو بزنم.

بدن بی حسم رو به سمت تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق نگین جون حرکت دادم و به سختی رو پاهای استخوانی و ظریفش که با پتوی گل بافتی پوشیده شده بود نشستم و با کمی خم شدن دست هاش رو هم گرفتم و با صدای لرزون و تحلیل رفته ای گفتم: کیمیا بزن.

کیمیا ضربه ای به سرنگ توی دستش زد و پنه ی الکلی رو روی بازوی راست نگین جون کشید و بعد از وارد کردن سرنگ به دستش با سرعت هر چه بیش تر تموم محتویات سرنگ رو خالی کرد و سرنگ رو بیرون کشید.

-یکی دو دقیقه تو همون حالت بمون تا آرام شه.

سری تکون دادم و نگاه خجالت زده ام رو به چشم های بی فروغ و ترسیده ی نگین جون دادم؛ درک نمی کردم چرا یهو این جوری شده بود، اون یکی، دو دقیقه قدر ساعت ها برام گذشت و من بعد از آرام شدنش با عجله از اتاق بیرون زدم و بلند گفتم: کیمیا من می رم بخوابم لطفاً تو اتاقم نیا.

منتظر جوابش نمودم و توی کیفم دنبال قرصم گشتم و بعد از پیدا کردنش بدون آب قورتش دادم و همون جا کنار چوب لباسی به کمد دیواری اتاقش تکیه دادم و نشستم و سرم رو روی پاهام گذاشتم؛ تو ذهنم مشغول گشتن دلیل برای اتفاقات امروز شدم ولی کم کم از فکر کردن خسته شدم و تو همون حالت خوابم برد.

با نوازش دستی روی موهام چشم هام رو به سختی باز کردم و کمی بعد تصویر امیرحسین برام واضح شده و تک تک اتفاقات امروز دوباره از جلوی چشم هام گذشتن، با عصبانیت دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم.

-چی شده ترنم؟

این چه وضع رفتارته؟

بی توجه بهش مانتوم رو از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم؛ دستم به سمت شالم رفت که دست امیرحسین مانع ام شد.

-می گم چی شده؟

از دنده ی چپ بیدار شدی؟

با نفرت توی چشم هاش نگاه کردم و حرف هام رو قورت دادم که امیرحسین قدمی رو به عقب رفت، شالم رو سر کردم و کیفم رو برداشتم و به سمت در اتاق راه افتادم ولی خودش رو بهم رسوند و قبل از این که در رو باز کنم بهش تکیه داد.

-کجا می ری این وقت شب؟

سعی کردم کنارش بزنم ولی نتونستم.

-برو کنار.

امیرحسین استغفراللهی گفت و ادامه داد: آخه بی فکر هیچ ساعت رو دیدی؟
مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم و پوزخند زدم.

-بی فکر منم یا تویی که معلوم نیست کجایی و گوشیت چرا خاموشه؟
تن صدام بالاتر رفت.

-بی فکر تویی که من رو کشیدی وسط منجلاب زندگیت، بی فکر تویی که به فکر مامان مریضت نیستی. اصلاً می دونستی امروز داشتی برای همیشه از دستش می دادی؟
می دونستی وقتی مامانت اسم بابا و عموی من رو شنید حالش بد شد؟
هیچ می دونستی من امروز حتی از تو بیش تر از بردیا ترسیدم وقتی کیمیا گفت نمی تونیم از کسی کمک بگیریم چون هیچ کی نباید با خبر بشه که مامانت زنده است؟
رنگش مثل گچ سفید شده بود و صدای قورت دادن بغضش رو به خوبی قابل شنیدن بود ولی باز سریع به خودش اومد.

-چی داری می گی؟

این ها همه اش توهماته توعه، مامان من هر چند وقت یک بار این جوری می شه و اگه کیمیا همچین حرفی رو زده واسه خاطر این بوده که من سفارش کردم وقتی من تو خونه نیستم در رو روی هیچ غریبه ای باز نکنه بالاخره هر چی نباشه شما سه تا زن تنهایید و مملکت پر از افراد سودجو، تو هم که از امثال من ترس عجیبی داری پس الکی نگو که چرا همچین چیزی رو خواستم.

حدم درست بود و یه جای کار می لنگید و امیرحسین هیچی راجع بهش بهم نمی گفت پس خودم رو قانع شده نشون دادم.

-مطمئن باشم علت دیگه ای نداره؟

سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد.

خودم رو در آغوشش انداختم و کنار گوشش با بغض زمزمه کردم: امیرحسین امروز خیلی ترسیدم، حال مامانت خیلی بد بود، توی چشم هاش ترس و نا امیدی موج می زد.
روی شونه ام رو ب*و*سید.

-ببخش خانمم، همه اش تقصیر منه.

به تیشترتش چنگ زدم و هق هقم رو توی آغوشش خفه کردم.

-امیرحسین چند روز پیش تر به عروسیمون نمونده و من از شروع این زندگی می ترسم، می ترسم وسط تنهایی هام ولم کنی.

من رو از خودش جدا کرد و مستقیم تو چشم های اشکیم نگاه کرد.

-هیس، گریه نکن، مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمی ذارم؛ من قول دادم حامیت باشم پس هستم، می تونی با خیال راحت بهم تکیه کنی.

دست هام رو پشت گردنش گذاشتم.

-برام مانتو آوردی؟

پیشونی اش رو به پیشونی ام چسبوند.

-آره، لباس راحتی هم آوردم.

نفسش رو نفس کشیدم و غرق آرامش شدم و با صدای آروم تری پرسیدم: فردا می ریم برای آزمایش و کارهای عروسیمون؟

صدای امیرحسین هم بم تر شده بود و زمزمه هاش گوش رو نوازش می داد.

-اگه یه نگاه به ساعت بندازی می فهمی که فردا همین الانه و توعه لجباز می خواستی نصف شب بیرون بزنی.

-ولی آقامون نداشت.

به سمت تخت رفتم و گفتم: من خوابم می آد.

هنوز به تخت نرسیده بودم که دستم از پشت کشیده شد.

-لباس هات رو عوض کن بعد بخواب.

سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و تو چشم هام خیره شد.

-می دونستی وقتی سرخ و سفید می شی خیلی تو دل برو تر می شی؟

گوشه ی لبم رو آروم به دندان کشیدم که خندید و گفت: من چشم هام آکواریوم شده و نیاز به خلاء دارم پس تا من می رم و می آم تو هم لباس هات رو عوض کن.

من هم خندیدم و با رفتنش تند تند مشغول عوض کردن لباس هام شدم؛ قبل از اومدنش خودم رو روی تختش جا دادم و چشم هام رو بستم و تظاهر به خواب کردم.

-یعنی می خوای کنار من رو تخت بخوابی؟

رفت چشم هام باز بشه که به سختی جلوشون رو گرفتم.

-من که از خدومه ولی لازم به ذکره که من بی لباس می خوابم.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و چشم هام رو باز کردم؛ امیرحسین فقط با یه لباس زیر، بالای سرم ایستاده بود، جیغ خفه ای کشیدم و با دست جلوی چشم هام رو گرفتم.
-امیرحسین یه چیزی تنت کن.

دست هام رو از روی چشم هام پایین کشید ولی من هم چنان چشم هام رو سفت فشار می دادم.

-چشم هات رو باز کن.

سرم رو بالا انداختم.

-نمی خوام، یه چیزی بپوش تا باز کنم.

صدای باز شدن کشوی لباس هاش اومد.

-پوشیدم، باز کن.

چشم هام رو تنگ کردم و سرم رو به سمت صداسش برگردوندم؛ سرم رو بالا بردم تا از فاصله ی ایجاد شده بین پلک هام وضعیتش رو بسنجم.

-تو که هنوز تیشرت نپوشیدی.

به سمتم اومد.

-جون ترنم این یکی اصلاً راه نداره، اذیت نکن، بذار بخواهیم خیلی خسته ام.

چشم هام رو باز کردم و از تخت پایین اومدم.

-باشه پس من رو زمین می خوابم.

بهم چشم غره رفت.

-جای تو روی اون تخت تو بغل منه دیگه هم چیزی نشنوم.

به ناچار کنارش رو تخت خوابیدم و تمام سعی ام رو کردم که قبل از اون خوابم نبیره ولی آرامش آغوشش این اجازه رو بهم نداد.

با حس خفگی چشم هام رو باز کردم و خواستم دست امیرحسین رو کنار بزنم ولی نتونستم؛ یه خرده دیگه تلاش کردم ولی بی فایده بود، به ناچار سعی کردم بیدارش کنم.

-امیرحسین؟

غرق خواب بود و صدا زدن هم فایده نداشت.

دستم رو بالا آوردم و آروم تکونش دادم.

-امیرحسین؟

ولی باز انگار نه انگار، حس می کردم دیگه نفس های آخرم رو دارم می کشم بس که دستش سنگین بود؛ یه کم دیگه تقلا کردم و وقتی دیدم نمی شه آه بلندی کشیدم و چشم هام رو بستم ولی با نقش بستن فکر شومی توی سرم، لبخند خبیثانه ام روی لب هام نشست. یه خرده جا به جا شدم و با هزار تقلا دندان هام رو به بازوش رسوندم و با تموم قدرتم توی گوشت دستش فشارشون دادم که امیرحسین گیج از خواب پرید و دستش رو گرفت؛ مونده بودم بخندم یا با باز شدن راه تنفسم نفس عمیق بکشم که خنده ام بهم غالب شد و نگاه گنگ امیرحسین رو به سمتم کشوند.

-سلام آقایی صبح عالی متعالی و پرتقالی.

هر لحظه چشم هاش درشت تر می شدن و نشون از محاسبات توی مغزش می دادن.
-سلام.

با خنده از روی تخت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.

-باور کن تقصیر خودت بود من کلی صدات زدم و از هزار روش مسالمت آمیز وارد شدم ولی خوابت از من هم سنگین تره.

با شنیدن صدای جیر جیر تخت قدم هام رو تند کردم و قبل از رسیدن امیرحسین از اتاق بیرون زدم که اون هم دنبالم دوید.

-جرأت داری وایستا تا روش مسالمت آمیز رو حالت کنم.

به سمت پذیرایی دویدم و پشت کاناپه ی دو نفره ی گوشه ی اتاق رفتم و سنگر گرفتم؛ زبونم رو تا ته برای امیرحسین در آوردم و مثل بچه ها گفتم: اگه می تونی من رو بگیر.

لبخند روی لب هاش نقش بست و رو به روم و اون طرف کاناپه قرار گرفت.

-عزیزم تو که می دونی آخر گیر می افتی پس الکی تقلا نکن.

ابرو بالا انداختم و به خلاف جهت قدم های امیرحسین دور کاناپه قدم برداشتم.

-شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که امیرحسین با یه حرکت از روی کاناپه پرید و من رو ما بین بازوهاش اسیر کرد.

-خب عزیزم داشتی می گفتی!

جای تکون خوردن نداشتم و دست هام روی سینه اش تا خورده بودن.

-مگه قرار نشد روش مسالمت آمیز بهم یاد بدی؟
این جور ی که داره کل استخون های بدنم می شکنه.
باز حلقه ی دست هاش رو سفت تر کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: مگه جات بده؟
به سختی سر تگون دادم که حلقه ی دست هاش کمی شل شد و سرش به سرم نزدیک شد؛ عرق شرم روی پیشونیم نشست و خود به خود چشم هام رو بستم ولی با حس کنده شدن نوک بینی ام چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شدن و قطره ی اشکی روی گونه ام راه گرفت، امیرحسین کیفور رو پس زدم و نوک بینی ام رو ماساژ دادم.
-دیدم بدجوری حس گرفتی گفتم الان بهترین موقع واسه روش مسالمت آمیزمه.
چشم غره ای بهش رفتم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم.
-عزیزم چیزی که عوض داره گله نداره.
جوابش رو ندادم که به سمتم اومد و جلوی پام زانو زد.
-یعنی الان قهری؟
سری به نشونه ی تأیید تگون دادم.
خندید و دستم رو از روی بینی ام کنار زد.
-خب ببخشید، سعی می کنم دیگه تکرار نشه، قبوله؟
ابن بار سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم.
-پس من چه کار کنم که خانمم ببخشدتم؟
فکری تو سرم رقصید.
-شرط داره ببخشیدنم.
ابرو بالا انداخت و مستقیم توی چشم هام نگاه کرد.
-چه شرطی؟
دستم رو روی دستش گذاشتم.
-مگه آخر همین هفته عروسیمون نیست؟
این بار نوبت اون بود که با تگون دادن سر حرف بزنه، سرش رو به نشونه ی تأیید تگون داد.
-خب مگه قرار نیست امتحان بگیری؟
دستش رو از زیر دستم بیرون کشید.
-خب؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: خب من عروس یه عالمه کار ریخته روی سرم که وقت درس خوندن ندارم پس تو دو تا راه حل بیش تر نداری.

به دسته ی کاناپه تکیه زد و کامل به سمتم برگشت.

-راه حل هات رو بگو.

من هم مثل خودش نشستم.

-می تونی یا امتحان رو لغو کنی یا سوالات رو به همسر عزیزت بدی.

چپ چپ نگاهم کرد و از جاش بلند شد.

-من هیچوقت این کار رو نمی کنم، بشین برنامه ریزی کن که به درست هم برسی.

پیش خودم غرغر کردم: همه شوهر دارن ما هم داریم.

چند قدم رفته رو برگشت.

-شنیدم چی گفتی.

شونه بالا انداختم.

-من که باهات قهرم برام هم اهمیتی نداره که شنیدی.

سری از روی تأسف تکون داد.

-ترنم یاد بگیر از موقعیتت تو زندگی سو استفاده نکنی.

از روی کاناپه بلند شدم و بی توجه به حضورش به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به اتاق برگشتم و از عدم حضور امیرحسین استفاده کردم و تند تند لباس هام رو عوض کردم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که با باز کردن در با امیرحسین رخ به رخ شدم؛ هر طرفی که می رفتم اون هم می اومد و قصد اذیت کردنم رو داشت.

-آه برو کنار دیگه.

صداش رو با سرفه ای صاف کرد.

-نمی رم.

به داخل اتاق برگشتم و گوشه ی تختش نشستم.

-آفرین خانمم بشین تا من هم آماده شم و با هم به سراغ کارهامون بریم.

سرم پایین بود ولی زیر چشمی نگاهش می کردم تا ببینم قراره چی بپوشه.

-ترنم پاشو بیا برام لباس انتخاب کن.

خوشحالی ام رو بروز ندادم و با قدم هایی شل و وا رفته به سمت کمد لباس هاش رفتم و اول از همه یه تی شرت زرشکی رنگ اندامی ای رو بیرون کشیدم و بعد یه ژیله ی مشکی و از کشوی شلوار هاش هم شلوار لی آبی آسمونی رو بیرون کشیدم و لباس ها رو به سمتش گرفتم که چشمک زد.

-اگه قهری پس چرا می خوای با هم ست کنیم؟

دلم طاقت نیاورد و صداش زدم.

-امیرحسین؟

تیکه ی موی روی صورتم رو زیر شال زرشکی ام فرستاد.

-جون دلم؟

غرق لذت شدم و با لحن لوسی گفتم: یعنی نمی شه هیچ کاریش کرد؟

تی شرتش رو پوشید.

-ترنم من اگه سوال ها رو بهت بدم در حق بقیه ی بچه ها ظلم کردم تو که این رو نمی خوای، می خوای؟

لب هام رو به حالت ناراحتی پایین دادم.

-نه ولی خب من هم یه عالمه کار دارم، مثلاً عروسیمه ها.

ژیله اش رو هم پوشید و به سمتم اومد.

-می تونم یه کاری کنم.

دست بردم و گوشه ی برگشته ی ژیله اش رو درست کردم.

-چه کاری؟

به سمت کشوی پا تختیش رفت و کیف پول و سوئیچش رو برداشت.

-فصل ها رو برات محدود می کنم و اگه جایی رو ایراد داشتی می تونم برات توضیح بدم ولی

فقط همین یه باره ها.

باز پیشرفت قابل تحسینی بود و من به همینش هم راضی بودم.

-باشه، قبول.

سوئیچ و کیف پولش رو به دستم داد.

-خوبه، تا من شلوارم رو می پوشم تو هم برو و ماشین رو از پارکینگ در بیار.

وسایل رو از دستش گرفتم و به صورت نظامی احترام گذاشتم و با دیدن لبخندش، لبخندم پر رنگ شد؛ توی ماشین منتظرش بودم که چند دقیقه بعد کنارم روی صندلی راننده جا گرفت و با هم به سمت هموار کردن مسیر سخت پیش رومون رفتیم.

آزمایشگاه خلوت بود و کارمون زیاد طول نکشید ولی به خاطر کم خونی امیرحسین از من هم خون گرفته بودن و همین قضیه باعث بی حالی ام شده بود؛ من توی ماشین نشسته بودم و امیرحسین رفته بود تا از مغازه برام چیزی بخره، چند دقیقه بعد با دست های پر از مغازه بیرون اومد و با سختی در ماشین رو باز کرد و کنارم نشست.

-ترنم خوبی؟

به نشونه ی تأیید پلک روی هم گذاشتم.

-ولی رنگ و روی پریده ات چیز دیگه ای می گه.

بسته ی شیر کاکائو رو به همراه کیک بزرگی به سمتم گرفت.

-بخور تا یه ذره سرحال بیای.

بی چون و چرا پیشنهادش رو قبول کردم و تا جایی که می تونستم از حجم کیک رو خوردم.

-امیرحسین دیگه جا ندارم، دستت درد نکنه.

نگاهش رو روی صورتم گردوند.

-نوش جونت عزیزم، می خوای اگه حالت خوب نیست بریم خونه استراحت کنی؟

ابرو بالا انداختم.

-نه من خوبم، اگه بریم خرید هم که بهتر هم می شم.

استارت زد و آروم گفت: حق گفتن هیچ دارویی مثل پاساژ درمانی روی خانم ها تأثیر نداره.

ریز خندیدم و نگاهم رو به مسیر دادم و با آهنگ ملایمی که از دستگاه پخش ماشین پخش می شد غرق آرامش شدم.

-ترنم این مرکز خرید خوبه یا بریم جای دیگه؟

به اون سمت خیابون نگاه کردم و با دیدن پاتوقم بشکنی زدم و گفتم: این عالیه، از این بهتر نداریم.

ماشین رو از پارک موقتی که کرده بود در آورد.

-ولی به نظر من اصلاً هم خوب نیست.

نتونستم احساساتم رو کنترل کنم و با حرص نیشکونی از بازوش گرفتم که خندید و گفت: امروز بد جووری این بازوهای من تو چشم هات خودنمایی می کنن که هی مورد لطف قرارشون می دی؟ ردیف سفید دندون هام رو به نمایش گذاشتم.

-آره بد جووری.

دنده عقب گرفت و یه پارک دوبل قشنگ زد.

-بینی تو هم امروز زیادی تو چشمه.

بهش چشم غره رفتم و از ماشین پیاده شدم؛ چند ثانیه بعد امیرحسین هم کنارم قرار گرفت و با انگشت های مردونه اش فاصله ی بین انگشت های ظریفم رو پر کرد و با هم از خیابون رد شدیم و با رسیدن به پاساژ چشمم مغازه ی محبوبم رو نشونه رفت.

-وای امیرحسین، الی جون کارهای جدید آورده!

امیرحسین گنگ بهم نگاه می کرد که دستش رو کشیدم و به سمت مغازه ی کیف و کفش فروشی بردم.

-ترنم بذار اول لباس عروست رو بگیریم بعد می آیم سراغ کیف و کفشت.

حق با امیرحسین بود ولی من عادت کرده بودم همیشه اول کیف و کفشم رو بخرم و بعد لباس هام رو باهاش ست کنم پس ابرو بالا انداختم و نوچی کردم، با هم وارد مغاز شدیم و با دیدن الناز دست امیرحسین رو ول کردم و به سمتش پرواز کردم؛ خودم رو تو آغوشش انداختم که گله کرد.

-خیلی بی معرفتی ترنم، حتما باید خرید داشته باشی که این طرف ها پیدات بشه و منت سر من و مغازه ام بذاری؟

ازش جدا شدم و به امیرحسین اشاره کردم.

-این بار خریدم فرق داره آخه خرید عروسیه.

الناز یه نگاه به امیرحسین و یه نگاه به من انداخت و گفت: تبریک می گم واقعا انگار برای هم متولد شدید.

امیرحسین متواضعانه تشکر کرد و من باز کنارش قرار گرفتم و الناز رو مخاطب قرار دادم.

-خب الی جونم واسه ما چی داری؟

همون طور که به سمت کارهای چرمش می رفت گفت: مثل این که ست کردن رو دوست دارید پس پیشنهاد من کفش های کالجمونه.

#قسمت ۱۲۸

ما هم پشت سرش راه افتادیم و به سمت طبقه ی بزرگ کالج ها رفتیم، الناز به سمتون برگشت.
-من پیشنهاد بدم یا خودتون انتخاب می کنید؟
سلیقه ی الناز حرف نداشت و من همیشه از خودش برای خرید کفش کمک می گرفتم پس قبل از امیرحسین جواب دادم: طبق معمول عمل کن عزیزم.
لبخند شیرینی روی لب های کوچیک و خوش حالتش نقش بست.
-پس با اجازه.
نگاهی به طبقه انداخت و بدنش رو به سمت بالا کشید تا کفش های مورد نظرش رو بیاره ولی نتونست و با ناراحتی عقب کشید.
-ترنم دستم نمی رسه و ابراهیم هم نیست پس دست خودت رو می ب*و*سه.
قدمی به جلو برداشتم که امیرحسین دستم رو کشید.
-بگید کدوم مد نظرتون من می آرم.
الناز سر تگون داد.
-از ردیف بالا بلوک چهار و پنج.
امیرحسین کفش ها رو به دست الناز داد و باز کنارم ایستاد؛ الناز کفش ها رو به سمتون گرفت و پرسید: می خواهید امتحانش کنید؟
امیرحسین نگاهی به کفش ها انداخت.
-نه، رنگ مشکی خوب نیست.
اخم های من تو هم رفت ولی الناز با لبخندی حرفش رو تأیید کرد.
-امیرحسین من مشکی دوست دارم.
صداش رو پایین آورده بود.
-من هم نمی دارم تازه عروسم مشکی بپوشه، حتی کفشش رو.
شاکی دست به سینه زدم و انتخاب کفش ها رو به الناز و امیرحسین سپردم و ازشون فاصله گرفتم و به سمت دیگه ی مغازه رفتم و با دیدن کفش سفید و پاشنه بلندی که در عین ساده بودن شیک بود اخم هام باز شد و برگشتم تا امیرحسین رو صدا بزنم که دستش روی کفش مورد نظرم نشست و من غرق لذت از این انتخاب مشترک شدم.
-ترنم خیلی شیکه ولی پاشنه اش سوزنی و بلنده، می ترسم اذیت شی.

ابرو بالا انداختم و کفش رو از دستش گرفتم.
-نه من به پوشیدن این کفش ها عادت دارم تو نگران من نباش.
تو چشم هام خیره شد و گفت: من نگران پای خودمم که نکنه باز کنترلت رو از دست بدی و پا رو پام بذاری و من مجبور به حفظ تعادلت بشم و...
با اومدن الناز به سمتمون حرفش رو نصفه موند.
-تو که خودت جز با سلیقه هایی پس چرا رو نمی کردی؟
به کفش توی دستم اشاره کردم.
-جز خوش سلیقه هایم.
یه خرده دیگه با الناز حرف زدیم و با کفش پاشنه بلند مخصوصاً عروسی و کالج های ست سورمه ایمون از مغازه اش بیرون زدیم و به سمت بزرگ ترین مغازه ی پاساژ که طبقه ی بالا بود و کت شلوار دامادی و لباس عروس می فروخت رفتیم.
-ترنم مجلسمون مختلطه پس سعی کن لباسی انتخاب کنی که راحت باشی.
پوزخند زدم و سر جام ایستادم.
-خیلی جالبه که مجلس عروسی منه و من حتی نمی دونم کجا قراره برگزار شه و چرا مختلطه؟
با انگشت شست و اشاره اش آروم روی طرح پوزخندم کشید و از بین بردش.
-ترنم این ها همه تصمیم باباته و من هم کوچیک ترین نقشی توش ندارم، راستی تو همون عمارتی که مهمونی گرفته بودی قراره برگزار شه و بعدش هم تا یه هفته اون جاییم و بعد به روال عادی زندگیمون برمی گردیم.
ناباور تو چشم هاش نگاه کردم.
-ولی من دلم می خواست برای ماه عسل بریم ایتالیا نه که کل اون چند روز رو توی اون عمارت بگذرونیم.
لبخند کم رنگی روی لب هاش نشست.
-ترنم من که هنوز نمردم، خودم تو اولین فرصت می برم.
به اجبار سر تکون دادم و کوتاه اومدم، با دستم به لباس عروس پر پوفی که آستین های توری ای داشت و یقه اش ایستاده بود و پشت ویتترین بزرگ مغازه خودنمایی می کرد اشاره کردم.
-به نظرت تو تنم خوب می شینه؟
لباس رو بر انداز کرد و دستم رو کشید و با هم وارد مغازه شدیم.

-سلام خسته نباشید، می شه اون لباس عروستون رو خانمم پرو کنه؟
خانم میان سالی که پشت میز نشسته بود با خوش رویی از جاش بلند شد و خوش آمد گفت،
بعد یکی از چند تا دختری رو که اون جا بودن رو صدا زد تا سبزه لباس رو برام بیاره؛ لباس رو
گرفتم و تشکر کردم و به سمت اتاق پرو وسط مغازه رفتم و با کمک دختر فروشنده لباس رو
پوشیدم، با دیدن خودم توی آینه ی بزرگ دور تا دورم آه عمیقی کشیدم و کلی حسرت خوردم که
من مثل خیلی های دیگه چیزی برای جشن گرفتن ندارم و همه ی این ها ظاهر سازه که آبروی
به تاراج رفته ام رو ترمیم کنم و زخمی نشم روی پیشونی پدر و مادرم؛ تو حس های بدم غرق شده
بودم و دیگه زیبایی لباس به چشمم نمی اومد که تقه ای به در اتاق خورد و امیرحسین کت و
شلوار پوشیده وارد اتاق شد و به سمتم اومد، دستش رو زیر چشم هام کشید و نفسش رو توی
صورتم فوت کرد.

-چرا گریه کردی؟

من گریه کرده بودم و متوجه نشده بودم و این خودش بیانگر تموم دردهام بود ولی باز نقابم رو
زدم و کروات مرد زندگی ام رو درست کردم.

-رنگ مشکی خیلی بهت می آد آقایی!

دستم رو گرفت و مجبورم کرد بچرخم.

-ترنم مثل فرشته ها شدی!

سعی کردم افکار منفی ام رو پس بزنم.

-تو هم بادیگارد خوش تیپی شدی.

چشمک زد و گفت: به جونت قسم اگه کسی چپ نگاهت کنه چشم هاش رو می دارم کف
دستش، تمومه تو سهم منه این رو هیچ وقت یادت نره.

دویدن خون توی رگ هام با نشستن ب*و*سه اش روی پیشونیم سرعت گرفت و من چشم بستم
تا ثبت کنم...

این لحظات ناب با هم بودنمون رو.

لباس ها رو تحویل صندوق دار دادیم و بعد از حساب کردن پولشون به سمت ماشین که اون
طرف خیابون پارک بود رفتیم، امیرحسین دزدگیر ماشین رو زد و من بی معطلی در عقب ماشین
رو باز کردم و وسایل توی دستم رو روی صندلی گذاشتم و خودم روی صندلی شاگرد نشستم و

منتظر امیرحسین شدم؛ چند دقیقه بعد نشست و قبل از روشن کردن ماشین پرسید: ترنم گرسنه ات نیست؟

خمیازه کشیدم و سرم رو به در ماشین تکیه دادم.

-نه فقط خوابم می آید.

ماشین رو از پارک در آورد.

-خوابالوی منی تو.

تازه خواب مهمون چشم هام شده بود که صدای گوشی امیرحسین سکوت دل چسب ماشین رو شکست و من با چشم های بسته گوش باز کردم تا مچ همسر مخفی کارم رو بگیرم.

-سلام، قربان چیزی شده؟

...

حس کردم که ماشین از حرکت ایستاد.

-چه جوری فرار کرده؟

...

در ماشین رو آرام باز کرد و پیاده شد و من باز از ترس آینده ی نامعلومم لرز به تک تک سلول هام نشست؛ چند دقیقه طول کشید تا امیرحسین برگشت و این بار برخلاف موقعی پیاده شدنش در رو محکم بهم کوبید، گویا از چیزی عصبی بود و تموم حرصش رو سر در ماشین خالی کرد، تظاهر به ترسیدن کردم و نگاهم رو به امیرحسینی که سرش رو روی فرمون گذاشته بود و تند تند نفس می کشید دادم.

-امیرحسین چی شده؟

چرا وایستادیم؟

اون صدای چی بود؟

انگار تازه یادش اومده بود که من هم تو ماشینم که سر بلند کرد و نگاه عمیقی بهم انداخت.

-هیچی، یه خرده سرم درد گرفته.

زیپ کیفم رو باز کردم و دنبال مسکن گشتم؛ قرص رو به طرفش گرفتم.

-بخور، آرام می شی.

نگاهی به قرص توی دستم انداخت و پشش زد.

-عادت به استفاده از دارو ندارم ولی اگه بتونی تو رانندگی کنی، عالی می شه.

سر تکون دادم و جاهامون رو با هم عوض کردیم.

-امیرحسین کجا برم؟

با کف دست گیجگاهش رو ماساژ داد.

-برو خونه تون باید با بابات حرف بزنم.

مسیر خونه رو در پیش گرفتم و سوالی که توی ذهنم جولان می داد رو روی زبونم آوردم.

-با بابام چه کار داری؟

حالت صندلی اش رو کمی تغییر داد تا راحت تر بشینه.

-باید عروسی رو جلو بندازیم.

با شدت ترمز کردم؛ برام مهم نبود که وسط خیابونیم و ممکنه که تصادف کنیم.

-چی شد که یهو همچنین تصمیمی گرفتی؟

اون هم بدون مشورت با من؟

شیشه رو پایین داد و از راننده ی ماشین پشت سری که بوق ممتد می زد و صدم و ثانیه ای تا

تصادف با ماشینمون فاصله داشت معذرت خواهی کرد و اون هم با چهار تا درشت بارمون کردن

راهش رو گرفت و رفت.

-ترنم وسط خیابون وایستادی، ماشین رو روشن کن و برو بعد راجع بعش حرف می زنیم.

با دست های لرزوم سوئیچ رو توی جاش گردوندم و ماشین رو به گوشه ی خیابون بردم.

-امیرحسین بگو چی شده؟

نگاه از نگاه شاکی ام دزدید.

-تو که خواب بودی کیمیا زنگ زد.

یه تای ابروم خود به خود بالا رفت.

-خب؟

نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین انداخت.

-می گفت امروز که دکتر اومده معاینه اش کرده گفته که حال مامانم عادی نیست و شاید تا

آخر هفته که عروسیمونه دووم نیاره.

خنده دار بود که برای نگفتن حقیقت حتی از جون مادر عزیزش هم مایه می داشت و از من توقع

باور کردن داشت.

-این که خیلی بده، حالا می خوامی چه کار کنی؟

پوف کلافه ای کشید.

-گفتم که اگه بابات باهام راه بیاد عروسی رو پس فردا برگزار می کنیم، تو که مشکلی نداری؟
خسته شدم از این همه نقش بازی کردن، از این همه دو رویی، کاش حداقل می تونستم پیش شریک زندگی ام خودم باشم اون هم بدون نقاب!
-نه، برای من که فرقی نداره چه پس فردا چه آخر هفته.
نگاه گذرایی به صورتم انداخت.
-خیلی خوبه.

دست بردم و پخش ماشین رو روشن کردم و ترجیح دادم جای شنیدن صدای نفس های امیرحسین صدای شاد خواننده رو بشنوم، ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و با هم به سمت میز ناهاری که مامانم به مناسبت حضور دامادش ترتیب داده بود، رفتیم.
ساعت حدود چهار بود و ما نیم ساعتی می شد که پشت میز نشسته و منتظر حضور بابام بودیم.

بالاخره انتظارمون به پایان رسید و بابام کنارمون پشت میز تجملی ناهار قرار گرفت و امیرحسین رو مخاطب قرار داد.
-می شنوم.

من که حضورم دیده نمی شد و فقط مهره ی بازی بابام و امیرحسین بودم پس ترجیح دادم سکوت کنم و با آرامش غذای مورد علاقه ام رو بخورم؛ امیرحسین قاشق و چنگالش رو توی بشقابش گذاشت.

-می خواستم اگه مشکلی نداشته باشید عروسی رو چند روزی زودتر بگیریم.
بابا لیوان دلسترش رو توی دستش گردوند و ذره ای ازش رو مزه کرد.
-چرا؟

امیرحسین توی نقشش فرو رفت و چهره ی آدم های ناراحت رو نقاب صورتش کرد.
-می خوام مامانم قبل از رفتنش به آرزوش برسه.

مامانم با اشاره ی چشم و ابرو ازم پرسید چی شده که جوابش رو با بالا انداختن سرم و لب زدن هیچی دادم.

باز بابام تصمیم گرفت و من مجبور به اطاعت شدم.

-ما مشکلی نداریم، راحت باش.

امیرحسین راضی سر تکون داد و دهن باز کرد تا قاشق غذایی رو داخل دهنش بذاره که گوشیش زنگ خورد و با دیدن شماره ی ذخیره نشده روی شماره دقیق شد و ثانیه ای بعد با اجازه ای گفت و از جاش بلند شد و جمع رو ترک کرد، غدام نصفه مونده بود و من دیگه میلی به خوردنش نداشتم؛ از مامانم تشکر کردم و پاهای سستم رو روی پله ها کشیدم و خودم رو به اتاق آخر سالن بالا رسوندم، در رو قفل کردم و پشت در اتاقم نشستم و زانو هام رو بغل کردم و تو خلوتم هزار بار شکستم و نداشتم صداش به گوش بقیه برسه.

چند ضربه به در خورد و من هل زده از جام بلند شدم و خودم رو به سرویس بهداشتی توی اتاقم رسوندم؛ بعد از شست دست و صورتم روی تختم دراز کشیدم که باز صدای در اومد.
-کیه؟

-چرا در رو قفل کردی؟

صدام رو پس سرم انداختم.

-می خوام بخوابم.

با انگشت هاش روی در ضرب گرفته بود.

-ولی من نمی دارم.

به سمت در رفتم و بازش کردم؛ خواست وارد اتاق بشه که مانعش شدم.

-چرا نمی ذاری؟

تو چشم هام خیره شد و پرسید: باز چرا گریه کردی؟

به سمت تختم برگشتم.

-دوست داشتی می تونی بمونی ولی من خوابم می آد پس آروم باش اگه موندی.

خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد.

-ترنم تو چته؟

دلیل این گریه های بی موقعه ات چیه؟

من هیچ وقت دروغ گوی ماهری نبودم و از بچگی حس می کردم هر کی که دروغ بگه دماغش بزرگ و زشت می شه؛ برای همین همیشه قبل از گفتنش دست روی بینی ام می داشتم و می خواستم از بزرگ شدنش جلو گیری کنم.

-من هر وقت خسته بشم گریه می کنم الان هم توی سخت ترین شرایطم و همسرم قراره یه روز قبل از عروسیمون یه امتحان سخت بگیره که من هیچی ازش سر در نمی آرم.
دستم رو از روی بینی ام کنار زد.
-درغگوی خوبی نیستی ولی من هم مجبورت نمی کنم که حقیقت رو بگی چون تو مجبور به انجامش نیستی.
پوزخند زدم.
-ولی تو خیلی خوب دروغ می گی.
نگاهش رو به چونه ی لرزونم داد.
-من تا به حال بهت دروغ نگفتم ترنم، فقط گاهی یه چیزایی رو بهت نگفتم.
با انگشت شست و اشاره ام سعی کردم ندارم چونه ام بلرزه.
-آره دیگه، این که اصلاً بدتر از دروغ نیست و تو مختاری که همه چیز رو از من پنهون کنی.
چشم هاش رو از نگاه هراسونم دزدید.
-ترنم ازم نخواه چیزهایی رو بهت بگم که حتی تحمل شنیدنش رو هم نداری، منی که مردم و سخت، دارم زیر بار تحملشون خرد می شم پس بهم حق بده که ندارم با فهمیدنشون بهت آسیبی برسه.
توی باتلاق جدید زندگیم دست و پا می زدم و متوجه ی رفتن امیرحسین نشده بودم؛ وقتی به خودم اومدم که در اتاقم به هم کوبیده شده بود و من چاره ای جز به تماشا نشستن برای نابودی زندگیم نداشتم.

دو تا قرص مسکن خوردم و سعی کردم بدون فکر کردن به زندگی معلقم روی هوا بخوابم و خدا رو شکر موفق هم شدم ولی صبح با سر درد بدی بیدار شدم؛ جوری که یه ثانیه هم نمی تونستم آروم و قرار داشته باشم، با هزار زحمت شماره ی نیلو رو گرفتم و بهش زنگ زدم که خوشبختانه برعکس همیشه زود جواب داد.
-جانم ترنم؟
صدام تحلیل رفته و به سختی قابل شنیدن بود.
-نیلو من حالم اصلاً خوب نیست، فکر کنم خونه تنها باشم.
کم شدن صدای اطرافش رو احساس کردم.

-ترنم من دورم خیلی شلوغ بود و صدای تو تنش پایین، یه بار دیگه بگو حرفت رو.
تماس رو روی بلندگو گذاشتم و دو طرف سرم رو با کف دست هام گرفتم و روی تختم نشستم.
-نیلو خودت رو برسون، تنهام و حالم بده.
این قدر فشار وارد شده به سرم زیاد بود که چشم هام سیاهی رفتن و بدون شنیدن حرف نیلو بی هوش شدم و روی تختم افتادم، وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم و سرم به دستم وصل بود ولی هنوز هم کمی سر درد داشتم.
-تو که من رو نصفه عمر کردی!
لبخند غمگینی به خواهرانه های صمیمی ترین دوستم زدم.
-ساعت چنده؟
نگاهی به گوشی توی دستش انداخت.
-یازده و نیم.
اخم مهمون ابرو هام شد.
-تو چرا این جایی؟
چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و حالت متفکر به خودش گرفت.
-پس کجا باید باشم؟
روی لب های خشکم زبون کشیدم.
-سر کلاس امیرحسین.
ابرو بالا انداخت.
-دِ نه دِ این رسم معرفت نیست که تو این جا رو تخت بیمارستان افتاده باشی و من تو کلاس همسر گرامیتون مشغول امتحان دادن باشم.
آروم سر تگون دادم.
-پس بهونه ی خوبی شدم برای پیچوندن امتحان و دانشگاه، نه؟
دستم رو توی دستش گرفت و گوشه ی تخت نشست.
-ترنم اتفاقی افتاده که استاد کریمی هم امروز اعصاب نداشت و وقتی هم که با نبود تو سر کلاس مواجه شد حالش بدتر شد و با ترک کردن بی اجازه ی کلاشش توسط من وسط درس دیگه کلاً داغ کرد؟
آه عمیقی کشیدم و قطره های اشک زندانی شده ی توی چشم هام رو آزادشون کردم.

-پس با این حساب باید بهم زنگ زده باشه، می شه گوشیم رو بدی؟
چشم درشت کرد و متعجب پرسید: به نظرت من تو اون موقعیت فکر برداشتن گوشیت به ذهنم
خطور کرده؟

آروم خندیدم و گفتم: آخ یادم نبود که تو...

با اومدن دکتر عارف به اتاق لبخندم روی لب هام ماسید و حرفم نصفه موند.

-خب دختر جان مثل این که اون قدرها هم که فکر می کردم، نازک نارنجی نیستی!
سکوت رو ترجیح دادم که دماسنج رو زیر زبونم گذاشت و ادامه داد: تو که تپش قلب داری نباید
بدون تجویز دکتر دارو استفاده کنی، اون هم سر خود و چند تا چند تا.
دماسنج رو از توی دهنم در آورد و نگاهی بهش انداخت.

-تبت پایین اومده ولی خیلی باید مراقب باشی و از استرس و نگرانی هم دور وگرنه این بار جای
إشغال کردن تخت توی بخش خصوصی باید توی قبرستون قطعه رزرو کنی.
من که چیزی از دلیل نوع حرف زدن دکتر نفهمیده بودم و از من بدتر وضعیت نیلو بود که با دهن
باز به صحبت های دکتر گوش می داد و انگار صدای گوشی توی دستش رو نمی شنید که دکتر
به سمتش رفت و تذکر داد.

- خانم نیک روش این جا بیمارستانه و شما موظفی که گوشیت رو روی سکوت بذاری یا
خاموشش کنی.

بعد گوشی رو از دست نیلو بیرون کشید و جواب داد.

-به سلام آقای همه فن حریف، شاید باورت نشه ولی الان خانمت و دوستش مهمون منن، زود
خودت رو برسون تا دیر نشده.

تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی تخت سفید و سفت بیمارستان انداخت و از اتاق بیرون زد.

-ترنم این کی بود؟

باز افکار منفی گوشه، گوشه ی ذهنم رو به بازی گرفته بودن و من ذهنم پر از خالی بود که جوابی
برای سوال نیلو نداشتم.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که در اتاق با ضرب باز شد و امیرحسین وارد شد؛ نگاه من و نیلو به
سمت امیرحسین هراسون کشیده شده بود و هیچ کدوم حرفی برای گفتن، نداشتیم.

-ترنم حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و به امیرحسینی که کنار تختم ایستاده بود نگاه کردم.
-آره، خوبم.

با نگاهش کل بدن و صورتم رو واری کرد.

-پس چرا بیمارستانی؟

قبل از این که من توضیح بدم نیلو با سرفه ای حواس امیرحسین رو به خودش جلب کرد.
-اِ چیزه، یعنی سلام.

امیرحسین به نشونه ی سلام سر تکون داد؛ نیلو دست هاش رو توی هم قفل کرد.

-راستش مجبور شدم از سر کلاستون بلند شم آخه ترنم زنگ زده بود و بهم نیاز داشت.

با تموم شدن حرفش سر امیرحسین به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد ولی مخاطبش نیلو بود.
-مگه ترنم شوهر نداره که از دوستش کمک خواسته؟

نیلو دست پاچه شده بود و این رو می شد از تن صداش که دیگه پر انرژی نبود، فهمید.

-خب چرا، ولی شما استادی و نمی تونید کلاس رو ول کنید.

امیرحسین گوشه ی تخت نشست و آرام سوزن سُرُم رو از دستم در آورد.

-شما هم نباید بدون اطلاع من کلاس رو ترک می کردی، هیچ می دونستید اسمتون رو توی لیست افراد حذف شده قرار دادم؟

پَکر شدن نیلو رو دیدم و شاکی امیرحسین رو صدا زدم.

-امیرحسین؟

جوابم رو نداد که حرفم رو ادامه دادم: من ازش خواستم که بهت چیزی نگه.

پیشونیش چین افتاده بود و این نشون از مقاومت کردنش برای فریادی که می خواست بزنه، بود.
-خونه راجع بهش حرف می زنیم.

به سمت نیلو برگشت.

-می شه لطف کنید ترنم رو از این جا ببرید؟

نیلو بی حرف به سمتم اومد که دستم رو به نشونه ی صبر کردن، جلوش نگه داشتم.

-چرا خودت نمی بری؟

سرش تو گوشیش بود و تند تند متنی رو می نوشت.

-من این جا یه خرده کار دارم.

از تخت پایین اومدم و رو به روش کنار در اتاق ایستادم.

-چه کار داری؟
بین تو و عارف چی هست؟
صفحه ی گوشیش رو قفل کرد.
-هیچی نیست اون فقط شکیه که چرا باعث انتقالش به این بیمارستان شدم و نداشتم اون
کاری رو که دلش می خواسته رو انجام بده.
باز هم به ظاهر قبول کردم و با نیلو از اتاق خارج شدیم.
-ترنم؟
دلم نمی خواست حتی صمیمی ترین دوستم از آشوب به پا شده ی توی زندگیم چیزی بدونه
پس سعی کردم ذهنش رو از موضوع دور کنم.
-نیلو برای فردا حاضری یا نه؟
تو کارم موفق بودم که با شوق دست هاش رو بهم کوبید.
-وای آره، کلی ذوق دارم که قراره از دستت خلاص شم.
خندیدم و گفتم: شنیدی می گن مال بد بیخ ریش صاحبش؟
سوئیچ رو از کیفش در آورد و دزدگیر رو زد.
-خب؟
با دیدن روشن شدن چراغ های ماشینم به سمتش برگشتم.
-تعارف نکن ها، ماشین من و تو نداره که.
در سمت راننده رو باز کرد.
-می دونم عزیزم، خب داشتی می گفتم.
بچه پرویی رو زیر لب زمزمه کردم و کنارش نشستم.
-خب من هم مال بدم و نرفته، برمی گردم پیشت.
دنده عقب گرفت و ماشین رو از بین جمعیت نه چندان زیاد ماشین های پارک شده ی پارکینگ
کوچیک بیمارستان خصوصی تازه تأسیس در آورد.
-شما غلط اضافه می کنی عزیزم.
لبخند دندون نمایی زدم و دستگاه پخش ماشین رو روشن کردم و به حرف های خودم که از زبون
خواننده گفته می شد گوش سپردم.
(مهسا ناویی، آهنگ غرور).

گم می کنم خودم و تا بفهمم.
کسی برام دلتنگ می شه یا نه.
خونم بیفته گردنت ببینم.
تو این قبیله جنگ می شه یا نه.
ندیده می گیرم تو رو می گذرم.
سکوت شنیده تره از لغات.
هیچ انتقامی نمی گیرم ازت .
این انتقام بدتریه برات.
این انتقام بدتریه برات.
آهسته می رم التماس کنی.
غرور اسم مستعار منه.
لعنت به من که چمدون بستنم.
فقط برای وقت تلف کردنه .
من ضربه می خورم ولی این حقمه.
شکسته هام و نمی خواد جمع کنی...
نیلو آهنگ رو قطع کرد و شاکی به سمت برگشت.

-مثلاً فردا عروسیته ها، الان باید آهنگ های جوادی گوش بدی که اون جا هر چی زدن بتونی به سازشون برقصی، نه این آهنگ های غمگین و جنگ و خودکشی رو.
مونده بودم بخندم، گریه کنم یا تعجب کنم که قبل از همه ی این کارها نیلو فلش من رو کشید و فلش خودش رو به دستگاه پخش ماشین وصل کرد و یه آهنگ بیس دار بی کلام گذاشت و صدایش رو تا آخر زیاد کرد.

سری از روی تأسف تکون دادم و با نیلو توی دیوونه بازی هم قدم شدم و غرق شور اشتیاق شده بودیم و پشت چراغ قرمز بودیم که ضربه ای به شیشه ی دودی ماشین خورد؛ شیشه رو پایین کشیدم و با دیدن پلیسی که از ماشینش پیاده شده بود سریع صدای دستگاه پخش رو کم کردم.
-چیزی شده؟

پلیسه نگاهی به چراغ سبز شده انداخت.

-فعلاً حرکت کنید تا ترافیک درست نشه، کمی جلوتر خدمتون عرض می کنم.

نیلو ماشین رو کمی جلوتر و گوشه ی خیابون نگه داشت و همراه مدارک ماشین، پیاده شدیم و منتظر اومدن ماشین پلیس شدیم؛ طولی نکشید که ماشینشون جلوی ماشینم پارک شد و راننده از ماشین پیاده شد.

-کدومتون مالک ماشینه؟

مدارک رو به سمتش گرفتم.

-منم.

مدارک رو چک کرد.

-ما پلیس راهنمایی و رانندگی نیستیم ولی خوشحالم که سرعت بالا و صدای بلند آهنگتون باعث شد که گیر بیفتید.

چشم هام دیگه از این درشت تر نمی شدن.

-گیر بیفتم؟

برای چی؟

به سمت ماشینشون راه افتاد و ما هم به دنبالش.

-می شه واضح بگید که قضیه چیه؟

همکارش هم از ماشین پیاده شد و من با دیدنش توی اون وضعیت لبخندی روی لب هام نشست و اسمش رو صدا زدم.

-جمال؟

چند قدمی رو که بی توجه به ما، به سمت ماشینمون برداشته بود رو برگشت و با دیدنم گل از گلشنش شکفت.

-خانم شاکی!

به سمتش رفتم و احترام نظامی گذاشتم.

-توقع داشتم رئیس پلیس باشی.

به درجه های روی شونه هاش اشاره کرد و گفت: زیاد نمونده که به اون جا هم برسم، فوقش بیست سال.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای خنده ام رو خفه کنم که باز دست داخل جیب شلوارش گذاشت و ژست گرفت.

- باز که داری خنده ات رو پنهون می کنی.
لب پایینم رو داخل دهنم کشیدم و دستم رو پایین آوردم که نگاه آبتین روی صورتم ثابت موند و چند ثانیه بعد بلند و مردونه خندید.
- همون دستت رو بگیری جلوی دهنه خیلی بهتره.
لبم رو ول کردم و با دیدن نیلو همکارش که متعجب به ما نگاه می کردند دلیل توقفمون رو یادم افتاد.
- راستی دوستت یه چیزهایی می گفت که من هیچی ازش سر در نیاوردم، می شه بگی قضیه چیه؟
نگاهی به ماشینم انداخت.
- راستش گفتنش خیلی سخته ولی...
به سمتش رفتم و پرسیدم: ولی چی؟
سرش رو پایین انداخت.
- ولی خبرهای خوشی راجع به بابات ندارم.
حس کردم اشتباه شنیدم.
- راجع به کی؟
سرش رو بالا آورد و توی چشم هام نگاه کرد و تک کلمه ای جوابم رو داد.
- بابات.
تموم توانم رو جمع کردم که زمین نخورم.
- چی شده؟
نگاهی به همکارش و نیلو انداخت و صدایش رو پایین آورد.
- قضیه اش مفصله می خوام جلوی دوستت بگم؟
سرم رو به نشونه ی نه به چپ و راست تکیه کردم.
خوبه ی آرومی رو زمزمه کرد و به سمت همکارش برگشت و گفت: تو برو من ماشین رو می گردم
بعدش هم این اطراف کار دارم، بگو برام مرخصی رد کنند.
همکارش احترام نظامی گذاشت و سوار ماشینش شد و رفت؛ نیلو هم که اوضاع رو مساعد ندیده بود به سمتم اومد.
- ترنم چیزی شده؟

می خوام زنگ بزنی بابا یا امیرحسین بیان؟

به آبتین نگاه کردم که نامحسوس ابرو بالا انداخت و شروع به گشتن ماشینم کرد.

- فکر کنم همکارم اشتباه کرده بوده ولی بعد نیست از این به بعد بیش تر مراقب باشید و فکر

بقیه رو هم کنید و با صدای آهنگتون برای خودتون خدا بیامری بخیرید.

سر تکون دادم و مدارک رو از دست آبتین گرفتم که آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

شماره ام رو ما بین مدارکت گذاشتم، دوستت رو که رد کردی، زنگ بزنی.

تشکر کردم و این بار خودم پشت فرمون نشستم و با رسوندن نیلو سریع شماره اش رو از بین

مدارکم بیرون کشیدم و با دست های لرزونم بهش زنگ زدم؛ هنوز سه تا بوق کامل نشده بود که

جواب داد.

-بفرمایید؟

آب دهنم رو قورت دادم و کمی شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم.

-سلام، ترنم.

با سرفه ای صداش رو صاف کرد.

-سلام، می تونی به حرف هام گوش بدی؟

ترنم باید تنها باشی و قول بدی که این حرف هامون فقط بین خودمون می مونه.

با این که توی یه کوچه ی فرعی و بن بست بودم ولی باز به اطرافم نگاه کردم و جوابش رو دادم:

تنهام، قول می دم که بمونه.

صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشم پیچید.

-راستش بابا و شکسته شده و برای نجات از این بحران داره با یه باند قاچاق اعضای بدن و

مخدر که یکی از سر دسته هاشون شخصی به اسم امیرحسین کریمه همکاری می کنه و ما

داریم به صورت مخفیانه اطلاعات جمع می کنیم تا مهره ی اصلی این بازی کثیف رو بیرون

بکشیم و...

گوش هام سنگین شده بودن و من از خدا می خواستم تا ابد گرم کنه که این چیزها رو راجع به

بابام نشنوم.

بُت من شکست و اشک توی چشم هام یخ بسته بود.

مگه من چه گناهی کردم که مردهای زندگیم این قدر نامردن؟

کاش قلبم از حرکت می ایستاد و من حقیقت زندگی پیش روم رو هیچ وقت درک نمی کردم!

کاش یکی محکم زیر گوشم می زد تا از خواب بیدار شم و ببینم که هنوز شیش ساله ام و دارم
توی باغ با تمیم بازی می کنم!
کاش...

با صدای جیغ مانند گوشیم به دنیای پر از پوچی ام برگشتم و گوشیم رو روی داشبورد انداختم و
سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و از عمق وجودم آه کشیدم و به خودم قول دادم باز هم سفت
و سخت باشم و ندارم که بشکنم و بازنده ی این بازی باشم.

در داشبورد رو به امید بودن قرص تپش قلبم باز کردم ولی نبودش و من هر لحظه بیش تر
احساس کمبود هوا می کردم؛ دست بردم و گوشیم رو برداشتم و از ماشین با پاهای سست و
لرزونم که هر لحظه امکان زمین زدنم رو داشتن پیاده شدم ولی نتونستم قدمی بردارم و همون جا
به بدنه ی ماشینم تکیه زدم و با طمع هوا رو مهمون ریه هام کردم.
سرم رو بالا گرفتم و خواستم لب به گلایه باز کنم که ویبره ی گوشیم مانع ام شد؛ تماس رو وصل
کردم و منتظر موندم تا آبتین حرف بزنه.
-ترنم حالت خوبه؟

انگار صدام از فرسنگ ها دورتر شنیده می شد.
-آره، عالی ام.

نگران شده بود و این از صدای پر اضطرابش معلوم بود.
-کجایی؟

نگاهی به آدرس کوچه انداختم.

-توی یه کوچه ی بن بست که تهش دیواره، نه در ولی من دارم تمرین می کنم که پرواز کنم.
نفسش رو با صدا بیرون داد.

-ترنم فلسفه نچین، من و تو نباید با هم دیده بشیم ولی اگه تو کمک بخوای من همه چیز رو
کنار می دارم و می آم.
سعی کردم از جام بلند شم.

-خیلی بی معرفتی من تازه می خواستم برای فردا دعوت کنم.
حرف هام گنگ بود و آبتین هم گیج شده بود.
-فردا چه خبره مگه؟

حق داشتم بخندم، نداشتم؟
بلند و هیستریک خندیدم.
-مگه نمی دونی فردا عروسیمه؟
تعجب توی صداش نشسته بود.
-خیلی خوشحال شدم، خوبه که داری از بابات فاصله می گیری این جوری امنیتت بیش تره.
چرا همه اش جُک می گفت آبتین؟
اگه بابام پناهم نباشه پس کی قراره من و از دست امیرحسین نجات بده؟
این وسط مامان بیچاره ام چی می شه؟
در ماشین رو به سختی باز کردم و روی صندلی راننده نشستم.
-نمی خوام بدونی کی همسرمه؟
انگار بازی با کلمه ها رو دوست نداشت که کلافه پرسید: کیه؟
بالاخره بغضم شکست و اشک روی گونه هام سیل به پا کرد.
-امیرحسین، امیرحسین کریمی.
دیگه حتی صدای نفس کشیدن آبتین هم نمی اومد.
خوب شد، فکر کرده فقط خودش بلده شک وارد کنه!
-ترنم؟
قلبم تیر می کشید و نفسم به سختی بالا می اومد.
-جانم؟
چند لحظه ای مکث کرد و بعد انگار دو دل بودن رو کنار گذاشته باشه سریع گفت: تن به این ازدواج نده، فرار کن خودم قایمت می کنم و هوات رو دارم.
ولی این کاملاً برخلاف خواسته ی من بود؛ من تا به حال جنگیده بودم و با زندگیم بازی کرده بودم و از این به بعد هم قول داده بودم همین کار رو کنم.
-ولی این تصمیم بابامه و من بهش احترام می ذارم و به خواسته اش تن می دم ولی با قانون های خودم وارد این بازی می شم.
حرفم رو این قدر محکم زده بودم که آبتین هم عقب نشینی کرده بود.
-پس فقط خیلی مراقب خودت باش، این پرونده دست منه؛ خودم هوات رو دارم.
شورترین لبخند عمرم رو اون لحظه با چشیدن طعم اشک هام زدم.

-برای شروع همکاری باید بگم که عروسی تو باغ و عمارت ما برگزار می شه، آدرس دقیق رو برات می فرستم دیگه نمی تونم باهات فعلاً در ارتباط باشم چون امشب با امیرحسین حرکت می کنیم و می ریم عمارت.

از چیزی دلگیر بود و تماس رو با باشه ای تموم کرد.

ماشین رو روشن کردم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم تا هر چه زودتر به خونه برسم و چند لحظه ای بیش تر هوایی رو که مامانم توش نفس می کشید رو نفس بکشم چرا که معلوم نبود تا کی مهمون این دنیا باشیم.

در باغ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو پشت ماشین مامانم پارک کردم؛ از ماشین پیاده شدم و سعی کردم با نگاه دقیق به هر قسمت باغ و خونه تک تک لحظه های تلخ و شادمون رو توی خاطراتم جاودانه کنم، راستش نگاهم بیش تر شبیه آدمی بود که بهش گفتن فقط همین چند ساعت رو زنده است و اون با طمع می خواد دنبال راهی برای ابدی بودن خودش و خاطراتش پیدا کنه ولی تهش چیزی جز پوچی نسibش نمی شه؛ با صدای مامانم که توی تراس ایستاده بود به خودم اومدم.

-ترنم مامان بیا بالا کلی کار داریم.

سرم رو بالا گرفتم و با عشق نگاهش کردم و دستم رو روی چشمم گذاشتم.

-ای به روی چشم، شما جون بخواه.

نمکی خندید و گفت: وقت رفتنت که رسیده تازه یادت افتاده شیرین زبونی کنی؟

آه پر سوزی کشیدم و خودم رو به مامانم رسوندم؛ محکم بغلش کردم و بغضم رو آزاد.

-مامان می دونستی که خیلی دوست دارم؟

دست هاش رو روی کمرم گذاشت و آروم نوازشم کرد.

-ترنم یه چند وقت دیگه خودت مامان می شی و تازه عشق یه مادر نسبت به بچه هاش رو می فهمی.

چونه ی لرزونم رو روی شونه اش گذاشتم و با تموم وجودم عطر تنش رو مهمون ریه های خسته ام کردم.

-مامان کمکم می کنی که وسایل رو جمع کنم؟

من و از خودش جدا کرد.

-جون به جونت کنند باز هم تنبلی!

ما بین گریه هام خندیدم و به زبون نیاوردم که همه اش بهونه است تا بیش تر عطر ناب وجودش رو کنارم احساس کنم.

-خب خسته می شم دیگه، تازه امشب هم با آقامون مسافرم و فردا صبح کله ی سحر قراره سپیده به جون صورتم بیفته.

مامانم در تراس رو باز کرد و دست پشت کمرم گذاشت.

-فردا صبح چیه؟

سپیده از الان تو عمارته که صورتت رو ماساژ بده و پوستت رو برای آرایش فردا آماده کنه. سر تکون دادم و با هم از تراس اتاق مامانم این ها خارج شدیم و به سمت اتاقم رفتیم؛ در اتاق رو باز کردم و با چمدون های بسته و آماده شده ام رو به رو شدم و یک باره دیگه حس ناب دور دونه بودن رو چشیدم.

-وای مامان جونم؟

چشم هاش برق زد و زیباترین چشمک جهان رو بهم هدیه داد.

-ترنم تا تو دوش می گیری من هم میز شام رو می چینم یه خرده دیگه بابات و امیرحسین هم می رسن.

باز دلم سنگین شد و من به بستن چشم هام به نشونه ی باشه اکتفا کردم.

در اتاقم رو بستم و طبق عادتم با لباس وارد حموم نه چندان بزرگ اتاقم شدم و زیر دوش آب سرد ایستادم و لرز نشسته به جونم رو با کمال میل پذیرا شدم و اجازه دادم خنکی آب کمی آرومم کنه؛ چند دقیقه بعد لباس هام رو در آوردم و خودم رو آب کشیدم و حوله پیچ به استقبال تختم رفتم؛ پتوم رو دورم پیچیدم و چشم هام رو بستم که تقه ای به در اتاقم خورد و به دنبالش امیرحسین وارد اتاق شد.

-سلام عرض شد بانو.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: سلام.

رو به روی میز آرایشم ایستاد و کتش رو در آورد.

-ترنم پاشو یه دست لباس به من بده که یه دوش بگیرم.

پتو رو روی سرم کشیدم.

-لباس هات توی کشوی پایین کمدمه، خودت بردار من خسته ام، خوابم می آد.

پتو از روم کشیده شد.

-یعنی چی که خودت بردار؟

من از صبح سرکار بودم و بعد بیمارستان هم که دنبال ادامه ی کارهای عروسی پس توقع دارم وقتی از راه می رسم زنم به استقبالم بیاد حالا نیومدنت هیچ ولی این یکی تو کتم نمی ره. با لچ از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم؛ لباس هاش رو برداشتم و به به دستش دادم ولی انگار جای دیگه ای سیر می کرد، به سرش تکون خفیفی داد.

-یه چیزی بپوش سرما می خوری.

روی تخت خوابیدم و پتوم رو به آغوش کشیدم.

-من این جوری خوابیدن رو دوست دارم.

ابرو بالا انداخت و به سمت حموم رفت و من هم تموم سعی ام رو کردم تا بدون فکر کردن بخوابم؛ اولش پس زدن اون همه فکرهای منفی خیلی سخت بود ولی کمی بعد موفق شدم.

حس کردم از یه بلندی به پایین پرت شدم و همین باعث شد که هراسون سر جام بشینم ولی به جای این که روی تختم باشم توی ماشین و روی صندلی کمک راننده بودم.

-امیرحسین؟

ماشین رو کنار جاده پارک کرد.

-می دونم ترسیدی ولی از قصد نبود یه لحظه خوابم برده بود.

نگاهی به لباس های توی تنم انداختم و صورتم از شرم سرخ شد.

-لباس هام رو...

دست هاش رو بالای سرش برد و حرفم رو قطع کرد.

-من چند بار سعی کردم بیدارت کنم ولی فایده نداشت پس مجبور شدم خودم لباس تنت کنم.

گرم شده بود و به شدت به هوای آزاد نیاز داشتم، بی حرف در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و لبه ی پرتگاه ایستادم؛ باد سرد به صورتم خورد و من لرز کرده دست هام رو بغل کردم و سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیق کشیدم که یهو به تک تک سلول هام گرما تزریق شد و من درگیر وجود گرم و پر از آرامش همسرم شدم؛ بی تاب ب*و*سه ای رو پیشونیم کاشت.

-ترنم؟

گفته بودم که نوع صدا کردنش با همه فرق داره و من رو مسخ می کنه؟

چشم هام رو بستم و خاطرات قشنگ و شیرینمون با هم رو توی ذهنم حک کردم.
-هوم؟

حلقه ی دست هاش به دور کمرم رفته رفته داشت تنگ تر می شد.
-ترنم؟

لبخند شیرینی روی لب هام نقش بست.
-جانم؟

سرش رو خم کرد و با صدای بم و مردونه اش حلزونی های توی گوشم رو با کلماتش به بازی گرفت.

-می دونستی دوستت دارم؟

-باور کن هر اتفاقی هم که بیفته جای تو، توی قلبم همیشگیه، من این شرم و معصومیت تو رو با دنیا عوض نمی کنم ولی ترنم باید بهم یه قولی بدی.
همون جور توی آغوشش چرخیدم و مستقیم توی چشم هاش نگاه کردم.
-چه قولی؟

لبخند جذابش با درد بود که نم اشک توی چشم هام نشست.
-تو حق نداری حتی بعد از من مال کسی باشی!

بهم قول می دی که حتی اگه مُردم هم باز فقط اسم من تا آخر عمرت به عنوان همسرت توی شناسنامه ات باشه؟

چشم هام پر شده بودن و اگه پلک می زدم همه اشون فرار می کردن و تصویر مردم رو تارتر از اینی که هست می کردند.

-امیرحسین؟

-جان دلم؟

با پشت دست اشک هام رو پس زدم.

-تا ابد مرد من می مونی ولی تو هم بهم قول بده.

نفس راحتی کشید.

-چه قولی؟

سخت بود که باور کنم مرد رو به روم باعث مرگ و عذاب خیلی ها شده و یه استاد دانشگاه معمولی نیست!

سخت بود که لطافت قلبش رو با تموم وجودم درک کنم و باز به گوهر پاک وجودش ایمان نیارم!
-قول بده توی زندگیمون هر اتفاقی هم که افتاد، عشقمون رو هیچ وقت از یاد نبری و به فکر تنهایی و بی پناهی من هم باشی.

تا به حال شکستن بغض یه مرد رو دیدی؟
دیدي چه جوری مقاومت می کنه که بغضش، بغض بمونه و تبدیل به مروارید روی گونه هاش نشه؟

من حرکت سبک گلوی همسرم رو دیدم و درک کردم که هیچ کاری سخت تر از مرد بودن، نمی تونه باشه.

روی صداش خش افتاده بود و سعی در پنهون کردنش داشت.

-یعنی تو هم من رو دوست داری؟

دست هام رو پشت گردنش گذاشتم.

-من بیش تر از این که دوست داشته باشم بهت اعتماد دارم.

چه چیزی می تونه شیرین تر از شنیدن این جمله توسط شریک زندگی آدم باشه؟
چشم هاش برق زد.

-قول می دم که تموم مردونگی ام رو به پای عشقمون بریزم.

سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و به ملودی گوش نواز قلبش، گوش جان سپردم.
-خانمم؟

تو همون حالت جوابش رو دادم: جونم؟

من رو از خودش جدا کرد.

-می گم خوب جاده ای خلوت کوهستانی گیر آوردیم و دل می دیم و قلوه می گیریم ها.
ریز خندیدم که لپم رو کشید.

-موافقی سوار ماشین شیم و بریم؟

سر تکون دادم و چند لحظه بعد هر دو توی ماشین نشستیم و به آهنگ بی کلام و آرامش بخشی که از دستگاه پخش ماشین پخش می شد گوش می دادیم و خاطرات چند دقیقه قبل رو مزه مزه می کردیم.

@Romamamtori

حدود نیم ساعت بعد به ویلا رسیدیم و با تک بوق امیرحسین، در توسط نگهبان باز شد و بعد صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ ریزه ها سکوت فضای بزرگ و چراغونی شده ی باغ رو در هم شکست؛ به محض ایستادن ماشین ازش پیاده شدم و نگاهم رو به باغ دوست داشتنی ام که حالا برای جشن عروسیمون تزئین شده بود دادم، امیرحسین هم از ماشین پیاده شد و گفت: چه تغییر کرده این جا!

کنارش ایستادم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

-امیرحسین موافقی قبل از این که عمو صفر این ها بیدار شن بی سر و صدا به داخل عمارت بریم؟

با لبخند به رو به روش خیره شده بود و هر لحظه لبخندش وسعتش بیش تر می شد و من رو مصمم می ساخت که رد نگاهش رو بگیریم و با دیدن عمو صفر و خانومش که با اسپند و قرآن به سمتمون می اومدن، ذوق زده جیخ کوتاهی کشیدم و مثل بچه ها پام رو روی زمین کوبیدم؛ امیرحسین که لبخندش به خنده ی با صدا تبدیل شده بود، دست روی شونه ام انداخت و من رو به آغوش کشید.

-خانمم آروم تر.

عمو صفر این ها بهمون رسیده بودن و من که دیگه طاقتم طاق شده بود از آغوش امیرحسین بیرون اومدم و به سمت آغوش پر مهر اشرف خانم پرواز کردم و گونه هاش رو ب*و*سه بارون کردم.

-خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

دست نوازشی به کمرم کشید.

-هزار الله اکبر، دختر جان تو کی این قدر بزرگ شدی؟

نخودی خندیدم و از آغوشش بیرون اومدم و رو به عمو صفر که برای احوال پرسى کنار امیرحسین ایستاده بود، احترام نظامی گذاشتم و با لودگی گفتم: چاکر عمو صفر خودمونم هستیم.

عمو خندید و امیرحسین با اخمی کم رنگ بین ابروهای سیاه رنگش اسمم رو صدا زد.

-ترنم؟

درک این که شوخی ام رو دوست نداشته اصلاً سخت نبود پس دنباله ی بحث رو نگرفتم؛ سعی کردم خانمانه رفتار کنم، سرم رو پایین انداختم که بوی اسپند توی بینی ام پیچید و باز من

فراموش کردم که چند لحظه پیش زیاده روی کرده بودم و همسرم رو ناراحت؛ سرم رو بالا آوردم و با صدایی که پر انرژی بود پرسیدم: سپیده نیومده هنوز؟

عمو و اشرف خانم به هم نگاهی انداختند و هر دو خندیدند و عمو جواب داد: نیومده؟ مگه می شه عمو جان؟

شونه بالا انداختم و در پی جست و جوی ماشینش کل باغ رو از نظر گذروندم.

-مادر دنبال چی می گردی؟

مخوم از به نتیجه نرسیدن کنجاوی ام گفتم: خب، دنبال ماشین سپیده.

اشرف خانم دست سردم رو توی دست های سفید و چروک شده اش گرفت.

-عزیزم تعدادشون زیاد بود، این شد که غروبی با یه اتوب*و*س اومدن.

این بار امیرحسین هم کنجکاو شده بود.

-تعدادشون زیاد بود؟

عمو به نشانه ی تأیید سر تکون داد.

-فکر کنم بیست، سی نفری باشن.

چشم هام دیگه از این بزرگ تر نمی شد.

-بیست، سی نفر توی عمارتن و همه جا این جوری آرومه؟

دست امیرحسین که ساعت مچی بهش بسته بود، جلوم قرار گرفت.

-عزیزم ساعت نزدیک دوئه پس تعجب نداره اگه خواب باشن.

قانع شده بودم و خمیازه ام نشان از خواب آلودگی ام می داد.

-بریم بخوابیم؟

همرا با خمیازه ی دیگه ای سر تکون دادم و با گفتن شب بخیری همراهش هم قدم شدم و به محض باز کردن در عمارت صدای جیغ و سوت و دست بچه ها قافله گیرمون کرد.

سپیده چند قدم از بقیه ی بچه ها فاصله گرفت و دست هاش رو بالای سرش برد و آروم کف زد که هم زمان آهنگ عربی ای پخش شد و من توسط نیلو و سپیده به وسط جمع کشیده شدم.

نگاهم روی تک تک بچه های دانشگاه و نشست و در آخر روی امیرحسین که ناراضی دست به سینه زده بود و به مبل تک نفره ای تک زده بود ثابت موند؛ صدای آهنگ بلند تر شد و من دست از نگاه غبار آلود همسرم گرفتم و با یه حرکت شالم رو از سرم گرفتم و به دور کمرم بستم و بعد آروم و نرم شروع به رقصیدن کردم.

به دست هام موج دادم و به سمت امیرحسین رفتم.

ضرب آهنگ شروع شده بود و من حرکت هام تندتر و تند تر؛ سرم رو پایین گرفتم و کش مو هام رو باز کردم و با هر ضرب آهنگ دست زدم و به شکمم موج های پی در پی وارد کردم و قدم هام رو میزون و با لرزش کمرم برداشتم؛ بالاخره به امیرحسین رسیدم و نزدیکش زانو زدم و شروع به چرخوندن سرم کردم و با هر بار نگاه برای چشم های بُهت زده اش عشوه ریختم، صدای تشویق و سوت بچه ها لحظه ای قطع نمی شد و من بیش تر غرق لذت می شدم ولی ناگهان همه چیز با قدم های بلند و عصبیه امیرحسین از هم پاچید؛ تموم سعی ام رو کردم تا آرامشم رو حفظ کنم با تموم شدن آهنگ تعظیم کوتاهی کردم و با دو خودم رو به اتاقی که امیرحسین داخلش بود، رسوندم.

-چرا اومدی این جا؟

در رو بستم و به سمتش رفتم.

-تو چت شد یهو؟

حالش خوش نبود و سعی در آروم کردن خودش داشت، چند نفس عمیق کشید و به سمت پنجره ی کوچک اتاق رفت و بازش کرد.

-هیچی نشد.

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم که عصبی دستم رو پس زد و به سمتم برگشت.

-ترنم تو فکر کردی من این قدر سیب زمینی ام که یه جا وایستم و به دلبری زنم جلوی اون همه چشم غریبه و ناپاک لبخند بزنم؟

سعی کردم تن صدام مثل خودش بالا نره.

-نه، سیب زمینی نیستی ولی تو قبلاً این چیزها برات اهمیتی نداشت.
دستی به صورتش کشید.

-خودت هم می گی قبلاً ولی از اون روز به بعد دیگه تحمل ندارم ببینم چشم ناپاک براندازت می کنه و لذت می بره.

اولش ناراحت شده بودم که زحمت بچه ها رو نادیده گرفته بود ولی با فهمیدن دلیلش توی دلم مزرعه نی شکر پدید اومد و من نخواستم که حال خوش دلم به لب هام هم تزریق بشه.

-از کدوم روز؟

از ادامه ی بحث راضی نبود که نگاه از چشم های منتظرم گرفت و لبه ی تخت تک نفره ی وسط اتاق نشست.

-همون روز که خانم عبداللهی به خاطر مانتوت تو حراست نگهت داشت و با وساطت من راحت داد.

دیگه طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم و جلوی پاش روی زانو هام نشستم.

-امیرحسین؟

آروم سرش رو بالا آورد.

-ترنم؟

-سلام، چند لحظه.

بلند شد و بی توجه به من به سمت سرویس بهداشتی توی اتاق خواب رفت.

باز دلم سنگین شد و سر جای امیرحسین نشستم و سرم رو ما بین دست هام گرفتم، چند دقیقه ای گذشت بود که صدای داد مانند امیرحسین من رو از جام پروند.

-چی واسه خودت می بری و می دوزی؟

به سمت در سرویس بهداشتی رفتم تا بهتر صدای امیرحسین روی بشنوم.

-تو خیلی غلط کردی که روی عروسی من حساب باز کردی.

چند لحظه سکوت و این بار صداش آروم تر به گوش می رسید.

-باشه ولی به ولای علی اگه بلایی سر کسی بیاد خودم سلاخیتون می کنم!

صدای شیر باز بوده ی روشویی قطع شد و من با یه جهش خودم رو به تخت رسوندم و به خواب زدم.

حضورش رو بالای سرم احساس کردم.

-ترنم؟

خودم رو جمع کردم و جنین وار خوابیدم؛ دستش رو روی بازوم گذاشت و آروم تگونم داد.

-ترنم؟

صدام رو خواب آلود نشون دادم.

-بله؟

دستش رو روی بازوم سُر داد و دستم رو گرفت.

-پاشو بریم اتاق خودت، این جا تختش کوچیکه هر دو تامون جا نمی شیم.
دستم رو کشید و من رو دنبال خودش از اتاق بیرون برد.
-اتاق کدومه؟
به طبقه ی بالا نگاه کردم.
-اتاق اول سمت چپ.
دلم می خواست به یه نحوی اطلاعات دست و پا شکسته ام رو به آبتینخ برسونم، دستش روی دستگیره ی اتاق قرار گرفت و قبل از باز کردنش سپیده صدام زد.
-ترنم؟
به سمتش برگشتم.
-هوم؟
مراعات حضور امیرحسین رو کرد که درشت بارم نکرد و به جاش با یه لبخند گفت: نمی آی صورتت رو ماساژ بدم؟
چشم هام برق زدن و من توی دلم زمزمه کردم: خدایا حکمتت رو شکر!
دستم رو از دست امیرحسین در آوردم و به سمت سپیده رفتم و امیرحسین رو مخاطب قرار دادم.
-عزیزم تو بخواب من شاید کارم طول بکشه.
صدای باز شدن در اتاق اومد.
-باشه، شب خوش.
با سپیده هم قدم شدم و قبل از ورد به اتاق مخصوص خودش که طبقه ی پایین بود گفتم:
سپیده، عمو صفر وسایلم رو نیاورده داخل؟
دستش رو پشتم گذاشت و به داخل اتاق هدایت کرد.
-چرا آورده، وسایلت تو اتاق منه.
با دیدنم، نیلو و چندتا دیگه از دخترها نمایشی از جاشون بلند شدند.
-به سلام خانم استاد کریمی عزیز!
لبخند دندون نمایی زدم و با دست اشاره کردم بشینن و خودم سراغ کیفم رفتم و گوشیم رو برداشتم؛ داخل جیب شلوارم گذاشتمش و کنار بچه ها روی زمین نشستم و به پشتی های بالشتی و نرم چسبیده به دیوار اتاق تکیه زدم.

دهن باز کردم تا با بچه ها حرف بزنم که سپیده بالا سرم ایستاد.
- عزیزم فکر نمی کنی که آوردتم پیک نیک، هوم؟
به ساعت برگ حالتی که روی میز مخصوص آرایش بود، اشاره کردم.
- فعلاً که وقت هست، تو هم بشین.
به بغل دستم اشاره کردم ولی سپیده اخم هاش رو تو هم کشید.
- عروس خانم لازم به ذکره که قرار نیست شما با ما تا صبح گل بگی و گل بشنوی، تو اومدی من صورتت رو ماساژ بدم و بعد بری پیش آقاتون لالا کنی.
لب هام رو به حالت ناراحتی پایین کشیدم.
- من گناه ندارم؟
بچه ها یه صدا گفتن: نه.
هم خنده ام گرفته بود هم دلم می خواست سر تک تکشون رو از تنشون جدا کنم؛ به زور از جام بلند شدم.
- آفرین دختر خوبم.
چشم غره ای به سپیده رفتم.
- اول می خوام برم خلاء.
بچه ها زیر خنده زدن و من به نگاه سرخ سپیده زبون درازی کردم و خودم رو به سرویس بهداشتی طبقه ی بالا رسوندم؛ در رو از پشت قفل کردم و شیر آب رو باز، با استرس و دست های لرزون گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره ی آبتین رو گرفتم؛ بوق اول تموم نشده بود که جواب داد.
- ترنم چی شده که زنگ زدی؟
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.
- سلام، زیاد وقت ندارم پس گوش کن و بگو من چه کار کنم.
به درصد نگرانش اضافه شده بود که سکوت کرد و من ادامه دادم: تقریباً یه ساعت پیش بود که با امیرحسین تو اتاق بودم که گوشیش زنگ خورد.
سخت بود که بخوای شوهر و بابات رو به قانون لو بدی!
یه لحظه از کارم پیشمون شدم و خواستم عقب بکشم که با صدای منتظر آبتین، افکار منفی ام رو کنار زدم.

-خب؟

نگاه به آیینہ انداختم و با دیدن تصویر بچگی هام که برخلاف همیشه این بار می خندید، قطره اشکی از چشم هام پایین چکید.

-به وضوح رنگش پرید و از من فاصله گرفت؛ راستش من هم کنجکاوی نکردم ولی یه خرده بعد چیزی اعصابش رو بهم ریخته بود که سر طرف داد زد و گفت: « تو غلط کردی رو عروسی من حساب باز کردی.»

آهی که آبتین کشید از مال من هم پر حسرت تر بود.

-دیگه چیزی نفهمیدی؟

به سمت توالت فرنگی رفتم و برای حفظ ظاهر سیفون رو کشیدم.

-فقط این که اون طرف یه چیزی به امیرحسین گفت که راضیش کرد ولی امیرحسین هم تهدید کرد اگه بلایی سر کسی بیاد تک تکشون رو می کشه.

تو صدای آبتین رضایت موج می زد.

-خیلی خوبه، راستش حدس می زدم برای استتار معامله هاشون به یه چنین چیزی احتیاج داشته باشن ولی...

حرفش رو خورد و من فهمیدم شاید امشب تنها شبی باشه که عزیزهام پیشمن و من از حضورشون باید نهایت استفاده رو ببرم.

-آبتین؟

-جانم؟

دروغ نیست اگه بگم حالم با این جوابش به هم خورد و من با خودم تکرار کردم که جانم شنیدن فقط از امیرحسین لذت بخشه!

-قول بده که سر تفنگت رو به سمت عزیز های من نشونه نگیری؟
چند لحظه ای سکوت کرد.

-من وظیفه ام محافظت از افراد بی گناهه ولی تموم سعی ام رو می کنم تا به کسی آسیب نرسه و این به شرایط بستگی داره.

دلم گواهی بد می داد و من کاری جز به تماشا نشستن، نداشتم.

ضربه ای به در دستشویی خورد و به دنبالش صدای سپیده اومد.

-ترنم زنده ای؟

صدام رو پایین تر آوردم و سرد و خشک گفتم: من باید برم، فعلاً.
گوشی رو توی جیبم گذاشتم و هم زمان با شستن دست هام جواب سپیده رو هم دادم: دارم می
آم.

قفل در رو باز کردم و بیرون اومدم.
-می بینم که زیادی فشار آوردی چشم هات خون افتاده.
چه خوب بود که سپیده این قدر شوخ بود و من مجبور به توضیح نبودم، لبخند دندون نمایی زدم
و با هم به سمت اتاقش حرکت کردیم.
روی صندلی مخصوص آرایش خوابیدم و سپیده شروع به پاک سازی و ماساژ صورتم کرد؛ حس
خوب حرکت دست هاش روی صورتم مست خوابم کرده بود و من با وجود سرمایی که زیر پوستم
رخنه کرده بود مجبور به بستن چشم هام شدم ولی کمی بعد گرمای دل نشینی جای اون سرما
رو گرفته بود اما با تکه های که می خوردم برخلاف میل مجبور به باز کردن لای چشم هام شدم
و خودم رو توی بغل امیرحسین دیدم که با چشم هایی غمگین بهم نگاه می کرد و آرام آرام پله
ها رو بالا می رفت.
-امیرحسین بیدارم، بذارم زمین خودم می آم.
-نه، چرا نخوابیدی؟
نفس عمیقی کشید و من رو محکم تر بغل کرد.
-دلم مثل شبی شده که مامان و بابام تصادف کرده بودن و بابام تنهامون گذاشته بود، آشوبم.
لرزش لب هاش نشون از سونامی چشم های مهربونش می داد.
-امیرحسین من هم حال دلم ابریه ولی اون ته تهش یه نوری هم هست.
کمی خم شد و به سختی در اتاق رو باز کرد و من رو روی تخت دو نفره ی قرمز، مشکی ام، زیر
پنجره ی بزرگ اتاق گذاشت و از همون فاصله ی نزدیک گفت: ترنم من بد نیستم ولی مجبورم.
نباید می داشتم بفهمه که منظورش رو فهمیدم پس لبخند نصف نیمه ای زدم.
-معلومه که مرد من بد نیست.
نفسش رو توی صورتم فوت کرد و کنارم دراز کشید.
-ترنم حرف هام سر دلم سنگینی می کنه، کاش مرد نبودم و پیشش درد و دل می کردم و می
شکستم!

کاش قسم نخورده بودم!

کاش هیچ وقت نمی دیدمت!

سخته که مردت درمونده باشه و تو به عنوان یه زن نتونی مرحم زخم هاش باشی!

اشک هام بالشتم رو خیس کرده بودن و من باور نمی کردم بغض نشکسته ی چند ساله ی یه

مرد ازش یه بی وجدان بسازه!

-امیرحسین؟

دستش کنار بدنش مشت شده بود و این یعنی داشت با خودش می جنگید.

-جانم؟

به سمتش برگشتم.

-بیا به چیز های منفی فکر نکنیم و بخوابیم، باشه؟

بهم نزدیک تر شد و سرش رو توی موهام فرو کرد و عمیق نفس کشید.

-بوی بهشت می دی!

لبخندم از عمیق ترین نقطه ی قلبم موج گرفت و روی لب هام موندگار شد.

-شبت بخیر آقامون.

روی موهام رو ب*و*سید.

-شبت بی دغدغه ترنم.

صبح با صدای در زدن بی وقفه ای بیدار شدیم؛ امیرحسین تی شرتش رو چنگ زد و با عجله به

سمت در اتاق رفت و بازش کرد، بچه ها با سر و صدا وارد اتاقمون شدن و من از شدت خواب زیر

پتو رفتم و سرشون داد کشیدم.

-برید بیرون من خوابم می آد.

ولی دست بردار نبودن و پتو رو از روی سرم کشیدن، بعضی هاشون روی میز آرایشم ضرب گرفته

بودن و بعضی دیگه دست می زدن و می رقصیدن و این نیلو بود که گفت: پاشو ببینم، مثلاً

عروسیته ها.

با کلافگی سرجام نشستم و با دیدن لبخند امیرحسین همه چی یادم رفت و پر از حس ناب

عاشقی شدم، با دیدن نگاهمون به هم بچه ها ساکت شدن.

-واقعاً که از شما بعیده آقای کریمی حالا این ترنم یه تخته اش کمه و نمی فهمه نباید جلوی

چهارتا جوون این کارها رو کنه، شما دیگه چرا؟

امیرحسین تسلیم شد و دست هاش رو بالای سرش برد ولی من با یه حرکت از تخت پایین اومدم و دنبال سپیده دویدم.

-اگه جرأت داری وایستا.

بچه ها بلند بلند به کارمون می خندیدند و این شروع یه روز پر انرژی و متفاوت بود.

با عادی شدن جو به اصرار سپیده یه دوش سوسکی پنج دقیقه ای گرفتم و بعد به اتاقش رفتیم؛ من روی صندلی گریم خوابیدم و سپیده هم روی صندلی چرخون کنارم نشست و شروع به آرایشم کردنم، کرد؛ تقریباً یه ساعتی گذشته بود که صدام در اومد.

-سپیده می شه خودم رو ببینم؟

انگشت شستش رو به حالت موژب گوشه ی ابروم گذاشت.

-نه، تا آرایش کامل نشه اجازه ی دیدن خودت رو نداری.

حرصم گرفت.

-سپیده جون ترنم اذیت نکن، بذار ببینم باشه؟

انگشتش رو برداشت و همین کار رو با ابروی چپم هم انجام داد.

-نه عروس خانم این بار کارم آینه ممنوعه.

اخم کردم و خطی بین ابرو هام نشست.

-سپیده شاید اونی نشه که من می خوام.

با ته قلمو ضربه ای آروم بین دو ابروم زد.

-ایراد نداره، فوقش پاک می کنی و از اول می شینی تا آرایش کنم.

ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم تا به وقتش حقش رو کف دستش بذارم.

نیم ساعت گذاشته بود که پارچه ی سفیدی رو که روم انداخته بود رو برداشت.

-ترنم چشم هات رو باز کن می خوام برات لنز بذارم.

آروم لای پلک هام رو باز کردم و سپیده لنز رو با دقت توی چشم هام گذاشت.

-چه رنگی گذاشتی؟

یه دور کل صورتم و زاویه هاش رو چک کرد.

-پاشو.

بلند شدم و اول از همه یه چشم غره ی توپ بهش رفتم.

-می شه این روزنامه ها رو از آئینه بکنی؟

ابرو بالا انداخت.

-مگه خودت فلجی؟

روی میز آرایش پر از وسیله خم شدم و با حرص روزنامه ها رو پاره کردم ولی با دیدن تصویر خودم تو آئینه خشکم زد؛ با این که آرایشم غلیظ نبود ولی حالت خیلی خاصی به صورتم داده بود و من رو پخته تر نشون می داد، به خودم اومدم و به سمت سپیده که درست پشت سرم ایستاده بود برگشتم.

-سپیده جونم؟

لبخند شیرینی روی لب هاش نقش بست.

-راستش فکر نمی کردم لنز آبی این قدر بهت بیاد، اون هم از نوع آسمونیش.

ذوق زده به سمتش پرواز کردم و خواستم بب*و*سمش که مانعم شد.

-ترنم خواهش می کنم زحمتم رو هدر نده، حیف این رژ خوش رنگ آجريت نيست كه مي خواي اين جا و واسه من صرفش كني؟

چشم های آرایش شده ام با مژه های مصنوعی تا آخرین حد ممکن باز شده بود.

-چرا این قدر بی ادب شدی تو؟

خندید و به سمت کمد دیواری بزرگش رفت و در کشویی اش رو باز کرد.

-چون با تو گشتم.

لباس عروسم رو از داخل کمدش در آورد و به سمتم گرفت.

-ترنم نگو که این لباس پوشیده انتخاب خودت بوده!

لباسم رو از دستش گرفتم.

-اتفاقاً بوده چون دوست ندارم امیرحسین با نوع پوشش من اذیت شه.

دو انگشتی برام دست زد.

-آفرین ولی فکر نمی کردم از این خوش غیرت ها باشه.

چشم هام برق زد.

-خب نبود ولی از وقتی که فهمیده دوستم داره، شده.

لباس رو روی تخت گذاشتم و سپیده مشغول باز کردن بندها و زیپش شد.

-مگه ازدواجتون با عشق افسانه ای شروع نشده بود؟

یاد آوری دلیل اصلی ازدواجمون مهر سکوت به لب هام زد و من بدون جواب دادن به سوالش مشغول در آوردن لباس هام شدم.

-سپیده چشم هات رو ببند تا تورم رو بیوشم.

ادام رو در آورد و خودش کمک کرد تا لباسم رو بیوشم.

-ترنم تو امشب با این یقه ی ایستاده ی لباست می میری.

گفتم دل نازک شده بودم؟

نمی دونم شاید هم همه اش به خاطر این بود که سعی داشتم با سرگرم کردن خودم اون حس بدی که بارها و بارها خودش رو به در و دیوار دلم می کوبید و باعث دل آزرده گیم می شد رو پس بزنم.

چشم هام پر شده بود و من تموم سعی ام رو می کردم تا پلک نزنم و آرایشم خراب نشه.

-ترنم چت شده یهو؟

اشک چشم هام رو با گوش پاک کن هایی که سپیده به سمتم گرفته بود، گرفتم و روی تختش نشستم.

-کاش امشب تمیم هم بود تا با تکیه بهش مطمئن می شدم که درست انتخاب کردم!

کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت.

-مطمئن باش انتخابت درست بوده که می گی دوستت داره، آدم اگه یکی رو دوست داشته باشه واسه خاطرش حتی آدم هم می کشه چه برسه به...

گوش هام سوت کشید و من نشنیدم که ادامه ی جمله ی سپیده چی بود، اون هم نفهمید که با دلداری دادنش به فکرای منفی توی سرم چنگ انداخته و بدترینش رو با بی رحمی تموم بیرون کشیده، چند ضربه ای به در اتاق خورد و من رو باز از دست و پا زدن توی دریای افکارم بیرون کشید؛ سپیده به سمت در رفت و بازش کرد.

-اجازه هست یه لحظه ترنم رو ببینم؟

نمی دونم توی صداش مورفین داشت یا من معتاد شده بودم که باز آرام شدم.

-راستش نه آقای کریمی آخه می گن شگون نداره.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

-ولش کن این خرافات رو سپیده جونم.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت؛ با رفتنش امیرحسین وارد اتاق شد و با افتادن نگاهش توی چشم های منتظرم، رشته ی کلامش از دستش خارج شد.

-ترنم؟

به من چه که اون یکی از اصلی ترین افراد باند خلاف کاری بود، دل من این حرف ها سرش نمی شد و عقلم هم دیگه کم آورده بود که بی مقاومت کنار می کشید.

-جون دلم؟

صورتش قرمز شده بود؛ به سمت در رفت و گفت: ولش کن مهم نیست، بعداً راجع بهش حرف می زنیم.

از اتاق خارج شد و من...

وسط اتاق متعجب سر جام خشکم زد ولی بعد کم کم لبخند جای تعجبم رو گرفت و من خوشحال از این که تونسته بودم روی همسرم تأثیر بذارم و اون برای فرار از من اون جویری بیرون زد.

-من رفتم چی شد که لبخندت تا بناگوشت رسیده؟

افکارم رو جمع کردم و شونه بالا انداختم.

-نمی خوای موهام رو درست کنی؟

گوشیم رو به سمتم گرفتم.

-نیپیچون.

گوشی رو از دستش گرفتم.

-برای چی آوردیش؟

با یه لبخند معنا دار توی چشم هام زل زد.

-من نیاوردم، آقاتون داد گفت بدمش بهت که به دوستت جمالی زنگ بزنی.

رنگ از روم پرید.

-جمالی؟

سپیده سر تکون داد.

-آره، حالا چرا زرد کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم.

-امیرحسین جواب داده؟

جمالی چی گفته؟

سینی توی دستش رو روی زمین گذاشت.

-آره جواب داده گفته تو اولین فرصت بهش زنگ بزنی، کار واجب داره.

به تته پته افتاده بودم.

-امیرحسین...

نیلو بشکنی زد و حرفم رو قطع کرد.

-آها این داشت یادم می رفت، امیرحسین گفت بهت بگم چرا اسم بچه ها رو جوری ذخیره می

کنی که آدم فکر می کنه طرف مرده؟

نفس حبس شده ام آزاد شد و نزدیک سینی نشستم و به پشتی های نرم کنار اتاق تکیه زدم و

تازه متوجه ی گرسنگی ایم شدم؛ سپیده قهقه ای زد و گفت: خوب شد من یادم افتاد که صبحونه

نخوردیم وگرنه تو هلاک می شدی.

لبخند دندون نمایی زدم.

-نه، گرسنه ام نیست، می خوام دو تا لقمه بخورم که تو مُعذب نشی.

سپیده هم رو به روم نشست.

-برو خودت رو رنگ کن، من که می شناسمت وقتی بحث لابیات محلی باشه چه شکلی می

شی.

لقمه ای کوچیک از خامه و عسل گرفتم.

-موهام رو می خوای چه جوری درست کنی؟

لقمه ی توی دهنش رو قورت داد.

-جمع و باز خیلی به صورتت می آد ولی چون لباس پوشیده است مجبورم فقط روی مدل های

جمع مانور بدم.

لیوان شیرم رو برداشتم.

-پس از این مدل جدیدها درست کن.

کارد رو کنار ظرف پنیر گذاشت.

-آره خودم هم می خواستم مدل خطی برات کار کنم.

سپیده عقب کشید.

-ترنم، بسه دیگه بلند شو موهات رو درست کنم، یه ساعت بیش تر تا اومدن فیلم بردارها نمونده.

بلند شدم و روی صندلی آرایش و رو به روی آینه نشستم.
سپیده دستگاه ویو رو به برق زد.

-ترنم تا این گرم می شه من هم ببرم سینی صبحونه رو به اشرف خانم بدم و پیام.
چشم هام رو به نشونه ی باشه بستم و سپیده رفت؛ به محض رفتنش گوشی رو از روی میز رو به روم برداشتم و برای آبتین نوشتم: «سلام، چیزی شده؟»
به دقیقه نرسید که گوشیم تو دستم لرزید و پیام اومد.

«ترنم باید باهات حرف بزنم الان می تونی حرف بزنی، اگه زنگ بزنم؟»
در اتاق باز شد و سپیده وارد اتاق شد؛ هول کرده نوشتم: «سلام هانیه جان، مثل این که زنگ زده بودی، عزیزم من الان زیر دست آرایشگر نمی تونم حرف بزنم اگه کارت خیلی واجبه پیام بده.»
سپیده تیکه تیکه موهام رو جدا کرد و شروع به ویو کردنشون کرد؛ استرس داشتم و چشم هام نقطه ای جز گوشیم رو نمی دیدند، صفحه اش روشن شد و من با عجله پیام رو باز کردم.
«چه سلامی؟ تو خیلی بی معرفتی، حالا درسته که یه زمانی داداش من خواستگارت بوده ولی این دلیلی نمی شه ما رو به عروسیت دعوت نکنی.»

خون توی رگ هام یخ بست و من با بالاترین سرعت ممکن نوشتم: «قدمت سر چشمم».
سپیده دسته ای دیگه از موهام رو برداشت.

-چی می گه؟

من که می دونستم سپیده تا چه حد کنجکاوه و الان کل پیام ها رو از بره پس صادقانه جواب دادم: می گه چرا دعوتش نکردم عروسی؟
خم شد و شونه ی دم باریک رو از روی میز برداشت.

-خب می گفתי بیاد، دیر که نشده.

از جواب ندادن آبتین عصبی شده بودم و تک کلمه ای جواب سپیده رو دادم: گفتم.
به گوشی توی دستم اشاره کرد.

-یا می آد یا نمی آد دیگه، چرا این قدر عصبی شدی؟
نزدیک بود اشکم در بیاد که پیامش اومد.

«قدمم نه قدممون با داداشم می آم از تو که چیزی به ما نرسید شاید نیلوفر یه حرکتی زد».

این یعنی باید با نیلو حرف می زدم تا با دیدن آبتین یه وقت گاف نده.
امشب عروسی ام جنگ جهانی نشه خیلی خوبه.
سپیده دسته ی آخر موهام رو هم ویو کرد و دستگاه رو روی میز گذاشت.
-چه خوش اشتها هم هست، می گم اگه پسره به درد بخوره من رو معرفی کن.
لبخند نمایشی ای زدم و برای آبتین نوشتم: «حتماً از دیدنتون خوشحال می شه، فعلاً»
گوشی رو پرت کردم رو میز و سرم رو توی یقه ی لباسم فرو کردم که صدای سپیده در اومد.
-ترنم صاف بشین و سرت رو بالا بگیر.
به خواسته اش عمل کردم و از ته دل خواستم خدا خودش امشب رو به خیر بگذرونه.

سپیده از تیکه ی جلوی موهام دو دسته ی نازک جدا کرد و با بابلیس فرشون کرد، جوری که انگار
دو طرف صورتم رو قاب گرفته بودن.
-ترنم یه نگاه بنداز ببین خوبه؟
چشم هام رو به آینه سپردم و لبخند رضایت روی لب هام شکل گرفت.
-آره عزیزم، خسته نباشی.
مشغول جمع کردن وسایلش شد.
-خب خدا رو شکر ولی ترنم یه دقیقه بشین یه دور دیگه به صورتت فیکساتور بزنم که آرایش
تا شب خراب نشه.
منتظر موندم و اون قوطی اسپری فیکساتور رو تکون داد.
-چشم هات رو ببند.
چشم بستم و سپیده کل صورتم رو با زدن فیکساتور خنک کرد.
-تموم شد.
چشم باز کردم و قدر شناسانه بهش نگاه کردم که چشمک زد و گفت: خب زنگ می زنی
امیرحسین بیاد یا من برم صداش کنم؟
نگاهی به ساعت روی میز انداختم.
-نه امیرحسین خودش تا نیم ساعت دیگه پیداش می شه ولی اگه زحمتی نیست تا من
سرویس رو می اندازم تو برو نیلو رو صدا کن بیاد، کارش دارم.
قبل از این که از اتاق خارج شه گفت: راستی سرویس تو کشوی همین میزه.

رفت و من در تنها کشوی میز رو باز کردم و جعبه ی سرمه ای سرویس طلای سفیدم رو در آوردم و رو به روی آینه مشغول انداختن گوشواره هام شدم، داشتم قفل دست بندم رو می بستم که در باز شد و نیلو وارد اتاق شد؛ با افتادن نگاهی به من چشم هاش برق زد و به سمتم پرواز کرد و محکم بغلم کرد.

-ترنم مثل فرشته ها شدی!

دو دل بودم و از طرفی این که نیلو صمیمی ترین دوستم بود و همه چیز رو راجع بهم می دونست من رو مجبور به گفتن قسمتی از ماجرا می کرد.

از بغلش بیرون اومدم و دست هاش رو توی دستم گرفتم.

-نیلو باید یه چیزی بهت بگم ولی قول می دی بین خودمون بمونه؟

تو چشم هام خیره شد و آرام چشم هاش رو بست.

-نیلو یادته اون روزی که داشتیم از بیمارستان بر می گشتیم پلیس جلوی ماشینمون رو گرفت؟ آرام سر تگون داد.

-دیدى من با پسره چه جورى برخورد کردم؟

گیج شده بود و نگاهی این رو فریاد می زد.

-اون پلیسه قراره با یه خانمی که به اصطلاح دوست صمیمی من توئه، بیاد این جا.

حق می دادم چیزی از حرف هام نفهمه چون از ترس این که گاف ندم تموم ذهنم رو روی اصل ماجرا متمرکز کرده بودم، نیلو نیمچه اخمی کرد.

-ترنم واضح حرف بزن ببینم چی می خواد بگی؟

-پوف کلافه ای کشیدم و دلم رو به دریا زدم.

-بابا آبتین داره واسه جاسوسی می آد این جا، من و تو هم باید با دختری که با خودش می آره گرم و صمیمی برخورد کنیم که یه وقت عملیاتشون لو نره.

چشم های نیلو از تعجب درشت شده بودند.

-جاسوس چی؟

مگه پلیس نبود؟

سر تگون دادم و دستم رو روی بینی ام گذاشتم.

-هییس، چه خبرته؟

آره پلسیه و امشب هم این جا قراره یه اتفاق هایی بیفته که حضور آبتین و دوست هاش ممکنه لازمون شه.

نیلو ناباور و شوک زده چند قدمی به عقب رفت.

-چرا لازمون شه؟

مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

واقعاً دلم نمی خواست بیش تر از این راجع به ماجرا بدونم و شوهر و بابام رو مورد قضاوت قرار بده.

-چون آبتین گفت رد یه باند مخدر رو زدن و فهمیدن امشب توی عروسی من قراره یکی از بزرگ ترین محموله های مواد مخدر رو جا به جا کنن و از ما خواست که کمکش کنیم.

نگاهش ترس رو فریاد می زد با این حال مثل من نشکست و قوی پرسید: از دست ما چه کاری بر می آد؟

نفس عمیقی کشیدم.

-فقط باید با شخصی که به عنوان آبجیش می آد و اسمش هانیه است صمیمی برخورد کنیم تا کسی بهشون شک نکنه.

دیگه خبری از حس ترس تو نگاهش نبود و به جاش حس قدرت طلبی و یه حس خاص تو چشم هاش موج می زدند.

-باشه، من حرفی ندارم.

نفس آسوده ای کشیدم و با هم روی تخت سپیده نشستیم که صدای در اتاق اومد.

-بفرمایید.

لای در باز شد و امیرحسین وارد اتاق شد؛ نیلو از جاش بلند شد و با یه ببخشید اتاق رو ترک کرد، نگاهم روی کت و شلوار مشکی رنگ امیرحسین که به زیبایی روی اندامش نشسته بود سر خورد و نگاهمون با هم تلاقی پیدا کرد.

-چه ماه شدی ترنم!

چه شیرین بود اون میم مالکیت آخر اسمم!

دستم رو گرفت و من رو مجبور کرد تا بچرخم.

-ترنم؟

به والله که حق داشتم براش جون بدم.

-جون دل ترنم؟

غرق آغوش آرامش بخشش شدم و بی وقفه عطر سرد و تلخش رو نفس کشیدم.

-ترنم؟

به سختی ازش جدا شدم.

-چی می خوای بیش تر از جونم؟

-ترنم بیا فرار کنیم.

باید می خندیدم به حرفش ولی سکوت رو ترجیح دادم.

-لابد الان می گی آخه کی تو روز عروسی، عروس خودش رو دزدیده که تو دومیش باشی ولی من

به خاطر تو حاضرم از همه چیز دست بکشم چون طاقت یه قطره اشک رو هم ندارم، می آی؟
مشغول درست کردن یقه ی کتش شدم و سعی کردم با گاز گرفتن لبم جلوی اشک هام رو بگیرم.

-امیرحسین؟

-جون دلم همه ی زندگیم.

دیگه طاقت نیاوردم و اشک هام روی گونه ام راه افتادن.

-آبروی بابام می ره.

دستمالی رو از جیب داخلی کتش در آورد و آروم روی گونه هام کشید.

-بعداً که تونستم شرایط رو قبول و حل کنم برمی گردیم و توضیح می دیم، تو قبول کن و ببین

چه جوری پنهون می شیم که حتی خدا هم نتونه پیدامون کنه.

دست هام رو بالا آوردم و دستمال رو از دستش گرفتم.

-امیرحسین نه، دلیلی برای این کارمون وجود نداره.

کلافه شد و دستی به ته ریشش کشید.

-دلیل مهم تر از حفظ امنیت تو؟

یه لحظه از این که این قدر بی پرده حرف می زد، تعجب کردم ولی باز مجبور به نقش بازی کردن شدم.

-چی داری می گی؟

این حرف ها یعنی چی؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

-ترنم زیاد وقت نداریم فقط این قدر بدون که من برای انتقام خون بابام توی یه مسیری افتادم و تا قبل از اومدن تو کاملاً هم راضی بودم ولی الان دیگه نمی تونم این جوری ادامه بدم.
دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت.

-فکر این که هر لحظه ممکنه بلایی سرت بیاد داره دیوونم می کنه، گاهی حتی دلم می خواد این لعنتی دیگه توی سینه ام نکوبه.

دستم روی قلبش مشت شد و من بارها و بارها مُردم تا اون حرف رو بزنم.
-امیرحسین من اهل جا زدن نیستم پس تو هم محکم وایستا که با هم برای زندگیمون بجنگیم.
عصبی با مشتش ضربه ای به کف اون یکی دستش کوبید.
-لامذهب من که تموم هم و غمم تویی، بیا بریم.

من قول داده بودم که نذارم خون کسی الکی پایمال شه و باز تصمیم داشتم راضیش کنم بمونیم که گوشیش زنگ خورد؛ گوشی رو از تو جیب شلوارش در آورد و با مکث تماس رو وصل کرد.
-سلام.

- ...

نگاهی به من انداخت و پشتش رو بهم کرد.
-فکر کنم زمان صرف شام بهترین موقع باشه ولی خب شما زودتر بیاید.
- ...

نمی دونم طرف چی گفت که امیرحسین به سمتم برگشت و توی گوشی گفت: چند لحظه.
گوشی رو کاملاً پایین آورد و لب زد: می آی؟
برای یه لحظه کل وجودم رو نفرت گرفت و به نشونه ی نه ابرو بالا انداختم و به سمت در رفتم؛ دسته گلم رو از روی میز برداشتم واز اتاق بیرون زدم، احساس خفگی می کردم که به سمت آشپزخونه رفتم.

-اشرف خانم یه لیوان آب به من می دی؟
با صدای من سر صداها خوابید و تقریباً همه اشون به سمتم برگشتن؛ اشرف خانم در حالی که صلوات می فرستاد به سمتم اومد.

-مادر مثل الماس می درخشی، هزار الله اکبر!
لبخندی به مهربونیش زدم و یکی از خدمه ی جدید یه لیوان آب برام آورد.
-بفرمایید.

لیوان رو برداشتم و با تشکری همه اش رو سر کشیدم.
-خیلی ملوس شدید، امیدوارم خوش بخت بشید.
بهش نمی خورد سنش زیاد باشه شاید حتی یکی، دو سال از خودم کوچیک تر بود؛ عادت نداشتم سریع با کسی گرم بگیرم ولی توی چشم هاش این قدر حس آرامش وجود داشت که خود به خود جذبش شدم.
-ممنون عزیزم، قسمت خودت شه.
لبخندی زد و باز به جمع کارکنان توی آشپزخانه پیوست.
-ترنم جان؟
دست از نگاه کردن به دخترک تازه وارد برداشتم و به سمت اشرف خانم برگشتم.
-جانم؟
اسپند توی دستش رو بالای سرم گردوند.
-اون بیرون پر از مرد غریبه است حتی گاهی این جا هم می آن، نمی خواستی چیزی سرت بندازی؟
آقا امیرحسین یه وقت ناراحت نشن که بی...
حرفش با مداخله ی امیرحسین نصفه موند.
-ترنم این و روی تخت جا گذاشته بودی.
جلوی نگاه تحسین آمیز اشرف خانم کوتاه اومدم و خودم رو به اون راه زدم.
-آخ آره، به کل فراموشم شد از بس که تشنه ام بود.
شنل رو روی شونه هام انداخت و کلاهش رو سرم کرد.
-اشرف خانم اگه با من و خانمم کاری ندارید باید بریم.
کلاه شنل رو این قدر جلو کشیده بود که حتی نمی تونستم دو سانت جلوترم رو هم ببینم چه برسه به واکنش اشرف خانم.
-نه مادر برید، دست حق همراhton.
از آشپزخانه فاصله گرفتیم و نزدیک راه پله ها ی طبقه ی بالا بودیم که دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و کلاه شنل و کمی عقب.
-ترنم اون بی صاحب و بکش جلو، به اندازه ی کافی جلوی این و اون جُلون دادی.
لج کردم و گره ی پاپیون شنل رو باز کردم و خواستم کلاً درش بیارم که آمپر چسبوند.

-نکن ترنم، با اعصاب من بازی نکن، من امروز به اندازه ی کافی کلافه و عصبی هستم تو بدتر از اینم نکن.

دلم به حال لحن محکم ولی دردمندش سوخت که باز بندهای شنل رو گره زدم.

-امیرحسین تو خیلی کشیده بودیش جلو، من هیچ جا رو نمی دیدم.

دستش رو روی پهلوم گذاشت و فشار داد.

-من طاقت ندارم ببینم کسی نگاهش رو مال منه پس بهم حق بده که بخوام رفتار احمقانه نشون بدم.

می دونی غیرت مردت می تونه خیلی شیرین باشه ولی نه وقتی که تو تموم فکر و خیالت درگیر کارهای باشه.

با هم به سمت باغ راه افتادیم و زن و مرد جوونی، دنج ترین و زیباترین قسمت باغ رو که شامل باغچه ی گل های رز و یه استخر برکه مانند بزرگ بود و کل فضا زیر سایه های درخت های بید مجنون بودند و تاریکی فضا با چراغ های تزئینی دور برکه از بین رفته بود و حس ملموس عاشقی رو به آدم تزریق می کرد.

-عروس خانم لطفاً شنلتون رو در بیارید.

قبل از این که کاری کنم صدای معترض امیرحسین بلند شد.

-خانم محترم، همسرم تا وقتی که این آقا این جاست همچین کاری رو نمی کنه.

خانمه دوربین به دست سرجاش خشک شد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد.

-آقای کریمی ولی موقع عقد قرار داد خودتون گفتید از مجرب ترین افرادمون استفاده کنیم که

حتی من اون جا هم ذکر کردم که بهترین همکارمون آقای نژاد هستند و شما گفتید با این قضیه مشکلی ندارید پس چی شد؟

امیرحسین کلافه و ناآروم بود و دنبال بهونه می گشت؛ دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

-امیر چرا این جوری می کنی؟

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد.

-امیر نه امیرحسین، بار آخرت باشه که اسمم رو نصفه صدا می زنی.

توی این قضیه من از همه بی گناه تر بودم و هر کسی از راه می رسید بهم زور می گفت ولی این سری فرق داشت حال دل خودمم خوب نبود و سعی داشتم با سرگرم کردن خودم بهش بی توجه باشم، ناباور اسمش رو صدا زدم.

-امیرحسین؟

گره ی شنلم رو باز کرد.

-جانم؟

دستم رو روی دست هاش گذاشتم.

-داری من و می ترسونی!

نفسش رو آه مانند بیرون داد و شنل رو کاملاً از تنم در آورد.

-نترس عمر من، باور کن اگه چیزی می گم یا کاری می کنم همه اش از روی کلافگیه.

گاهی سکوت شیرین ترین حرفیه که می شه جایگزین تموم نگفته ها کرد.

-عروس خانم لطفاً کنار لبه ی استخر دراز بکشید و سرتون رو به سمت لنز دوربین آقای نژاد برگردونید.

بی رمق از کنار امیرحسین رد شدم و کاری که خانم صالحی خواسته بود رو انجام دادم.

یه نگاه دقیق به ژستم انداخت و بعد امیرحسین رو مخاطب قرار داد.

-آقای کریمی بالا سر عروس خانم بشینید و تظاهر به نوازش کردن صورت و موهاش کنید.

امیرحسین هم بالا سرم نشست و خواسته اش رو اجرا کرد، آقای نژادی هم تند تند عکس می انداخت.

-بچه ها کارتون عالیه، آلبومتون خیلی قشنگ می شه.

امیرحسین زیر لب غر زد.

-یه کلمه از مادر عروس.

ریز خندیدم و از جام بلند شدم.

-ترنم نخند که به جون مامانم پرتت می کنم توی استخر.

من این امیرحسین رو نمی شناختم یا شاید هم نمی خواستم که بشناسم، لبخندم رو جمع و جور کردم و دو، سه ساعتی رو با ژست های مختلف مشغول عکس انداختن و فیلم گرفتن شدیم و با هم تظاهر کردیم که همه چیز عالیه ولی هر دو می دونستیم که دقیقاً هیچی سر جای خودش نیست.

طاقت امیرحسین تموم شد و با لحن بدی گفت: خب دیگه خسته نباشید.

آقای نژادی مهربون و صد البته چشم پاک و مقید به حلقه ی توی دستش، عرق فرضی روی پیشونیش رو پاک کرد.

-درمونده نباشی جوون.

امیرحسین نادیده اش گرفت و به سمت خانم صالحی برگشت.

-شما فعلاً کارتون تموم شد تا موقع رقص عروس و داماد شه.

چشم گرد کردم و پرسیدم: یعنی چی؟

امیرحسین شنلم رو دستم داد.

-یعنی قرار نیست از تک تک لحظه های خاطره انگیز امشب فیلم گرفته شه.

خانم صالحی فرار رو به قرار ترجیح داد و با همکارش ما رو تنها گذاشتند.

-امیرحسین یعنی چی این کارها؟

من دلم می خواد از تک تک مهمون ها و لحظه هامون فیلم داشته باشم.

اخم هاش رو تو هم کشید.

-مهم اینه که من نمی خوام و از اون مهم تر اینه که من تصمیم گیرنده ام پس با بچه بازی هات سعی نکن روی اعصابم بری چون تو امروز تو همون اتاق لعنتی واسه خاطر بابای بی همه چیزت اونی که عاشقت بود رو زیر پاهات له کردی پس دیگه توقع نداشته باش باز من اون امیرحسین بی عقل رو ببینی.

حرفش رو زد و با گام های بلند ازم فاصله گرفت و من همون جا زانو زدم ولی دریغ از یه قطره اشک که از چشم هام برای نابودی عشق نو پام بچکه، به جاش پر شدم از نفرت و انتقام همراه با مقدار زیادی لج بازی.

از جام بلند شدم و شنل توی دستم رو گوله کردم و داخل استخر انداختم؛ به سمت محوطه ی اصلی باغ رفتم و از دور آبتین رو دیدم، به استقبالشون رفتم و برای تظاهر دختری رو که با خودش آورده بود رو به آغوش کشیدم و ابراز دلتنگی کردم.

-وای هانیه جون دلم خیلی برات تنگ شده بود!

هانیه از بغلم بیرون اومد.

-تو که دیگه ته بی معرفت هایی و اگه ما نمی فهمیدیم عروسیته که الان این جا نبودیم.

شرمنده سرم رو پایین انداختم که آبتین سرفه ی مصنوعی ای کرد.

-می گم سلام ترنم خانم، خوبید؟
یه لحظه با دیدنش توی اون کت و شلوار زرشکی دلم لرزید ولی سریع نگاهم رو دزدیدم.
-سلام، ممنون به خوبیتون، خیلی خوش اومدید.
با دستم مسیر رو نشون دادم.
-بفرمایید از این طرف.
دست هانیه رو ول کرد.
-من می رم آقا داماد رو پیدا کنم و اجازه بدم شما دو تا دوست قدیمی کمی خلوت و غیبت کنید.
از کنارم گذشت و هم زمان با صدایی آروم گفت: نمی تونم برات آرزوی خوشبختی کنم چون محاله ولی امیدوارم این قضیه ختم به خیر شه.
با رفتنش هانیه بشکنی جلوی صورتم زد.
-ترنم جایی هست که بتونیم دو کلام دوستانه غیبت کنیم؟
دستم رو به سمتش گرفتم و با هم به سمت محوطه ی فیلم برداری رفتیم.

به شنلم توی استخر اشاره کرد.
-انگار یکی این جا لج بازی کرده.
پوزخند زدنم دست خودم نبود.
-تنها کاریه که از دستم بر می آد.
رو به روم ایستاد.
-نه، ترنم این جووری نگو تو مهم ترین مهره ی این بازی هستی.
به سمت باغچه ی گل های رز رفتم.
-من فقط یه مهره ی کم اهمیتم نه یه بازیکن اصلی.
کنارم قرار گرفت و یه رز صورتی رو از ساقه جدا کرد.
-شاید مهره باشی ولی تو این بازی وزیری و من و داداشم هم سربازتیم.
گل رو ازش گرفتم و عمیق بو کردم.
-شاید اگه داداش من هم بود این داستان جور دیگه ای رقم می خورد!
دستش رو روی شونه ام گذاشت.
-من پیداش می کنم.

بعد از چهارده، پونزده سال نباید رو حرفش حساب می کردم ولی دل من سر ناسازگاری گذاشته بود.

-ممنون، راستی من باز یه چیزایی فهمیدم ولی نمی دونم چه جوری به دست آبتین برسونم.
دست به کمر زد و شاکی نگاهم کرد.

-خب به من بگو، من بهش می رسونم.
ابرو بالا انداختم.

-نه، نمی خوام روحیت خراب شه.

عین داداشش بلند خندید و من اقرار کردم که این خواهر و برادر چه قدر موقع خندیدن، جذاب و دوست داشتنی می شن.

-ترنم من خودم هم کار داداشم پس راحت باش.
کل هیکلش رو از نظر گذروندم.
-الکی؟

آستین های مانتوی فیلی رنگش رو به نشونه ی آمادگی برای دعوا بالا داد.
-نه، مگه من هم سن و سال توام؟

لبخند کوچیکی زدم و آستین هاش رو پایین کشیدم.

-امشب موقع صرف شام قراره یه اتفاق هایی بیفته، تازه امیرحسین به فیلم بردار گفته فقط از رقص ما فیلم بگیره نه از لحظه لحظه ی مجلس که به نظرم این خودش خیلی مشکوکه.
توی پوسته ی جدیش فرو رفته و غرق فکر بود.

-چون موقع صرف شام هر کسی حواسش به خودش و شکمشه و اون ها راحتن و از طرفی با نبود فیلم بردار، مدرکی هم نیست.

سر تگون دادم و خواستم چیزی بگم که صدای پا شنیدم؛ به هانیه چشمک زدم.

-راستی از اون عاشق دل خسته ات چه خبر؟
هانیه صورتش رو توی هم کشید.

-وای ترنم هنوز هم ول نمی کنه، من نمی دونم چی راجع به من فکر کرده که با اون سنش اومده خواستگاری؟

خندیدم و هم زمان با امیرحسین چشم تو چشم شدم.

-نمی خوام بیای بریم؟

هر چه قدر هم که از دستش عصبی بودم ولی باز دلم نیومد جلوی هانیه شخصیتش رو خرد کنم.

لب هام رو به حالت قهر و غمگین بودن پایین کشیدم.

-منتظر بودم آقامون بیاد دنبالم.

هانیه که سرش رو پایین انداخته بود با احساس حضور امیرحسین سرش رو بالا آورد.

-سلام، امیدوارم خوش بخت شید.

این امیرحسین، امیرحسین من نبود، این بیگانه تر از هر بیگانه ای برای من!

سرش رو به نشونه ی سلام تگون داد و حتی تشکر نکرد، دستش رو به سمتم گرفت؛ دستم رو

توی دست بزرگ و مردونه اش گذاشتم و از هانیه عذر خواهی کردم.

-ترنم؟

الان که دیگه نه هانیه ای وجود داشت نه من لازم دیدم که ظاهر سازی کنم.

-می شنوم.

به دستم فشاری آورد و سرش رو خم کرد و زیر گوشم گفت: تو دیگه شوهر کردی، پس یعنی

بزرگ شدی و درست نیست الکی لج کنی.

دستم درد نگرفته بود ولی من حق داشتم توی روز عروسی ام جای این حرف ها، نجوای

عاشقونه بشنوم، نداشتم؟

-من لج نکردم.

فشارش رو روی دستم بیش تر کرد.

-پس شنلت پرواز کرد و افتاد توی استخر؟

دستم رو از توی دستش در آوردم.

-نه، من انداختمش.

سر جاش و نزدیک در عمارت پایین پله ها ایستاد و دو طرف پهلوم رو گرفت و با صدای بم و

خشنی پرسید: چرا؟

دستم رو پشت گردنش انداختم.

-به نظرم اضافه بود.

من رو به خودش چسبوند.

-ترنم کاری نکن که تموم آدم های اضافه ی این مجلس رو بندازم بیرون ها!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.
- ما آدم اضافه توی این مجلس نداریم.
شونه بالا انداخت و من سرم رو برداشتم.
- چرا اتفاقاً داریم، نمونه اش همین داداش دوستت که سپیده می گفت قبلاً خواستگارت بوده.
به پشت سرم زل زد و ادامه داد: یا مثلاً همین پسر عمو جونت که الان داره با حسرت نگاهمون می کنه و داره پیش خودش حسرت این لحظه ی من و تو رو می خوره ولی می دونی چیه؟
طفلک نمی دونه ما داریم می جنگیم و عشقی این وسط نیست.
قلبم نشکست ولی مچاله شد، خواستم ازش جدا شم که نداشت.
- هنوز که جوابم رو ندادی پس کجا می ری؟
توی چشم هاش نگاه کردم و نشون دادم که ازش نمی ترسم.
- هر کاری دوست داری کن برام اهمیتی ندارن.
ولم کرد و خودش جلوتر از من وارد عمارت شد؛ مثلاً یکی از بهترین روز های زندگیمون بود.
چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی آروم شم بعد وارد عمارت شدم و دیدم که امیرحسین به دیوار تکیه زده و منتظرمه.

با دیدنم از دیوار فاصله گرفت و بازوش رو توی زاویه ی نود درجه نگه داشت.
- نگو که می خوام بیش تر از این مهمون های عزیزت رو اذیت کنی؟
دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم به سمت سالن بزرگ پذیرایی عمارت رفتیم، مامان و بابام به استقبالمون اومدن و اشرف خانم برامون اسپند دود کرد؛ با لبخندهای ظاهری با هم، هم قدم شدیم و من نگاه حسرت بار خیلی ها رو روی خودمون دیدم، حلقه ی دستم رو دور بازوی امیرحسین محکم تر کردم.

- خوب شد این دانشجو هام هستن وگرنه تو همچنان تو هیروت سیر می کردی.
درسته که ازش زده شده بودم ولی اون حق نداشت هر چی رو که دلش خواست رو بگه، چشم هام رو روی مهمون ها چرخوندم و با دیدن فردین بُخ کرده باز فکر خبیثی توی ذهنم جرقه زد.
- اگه یه نگاه به میز مهمون ها بندازی، می فهمی که نگاه های حسرت بار رو منه، نه تو.
حرفم رو زدم ولی با دیدن پیشوونی غرق عرق امیرحسین و رگ گردن باد کرده اش از گفته ام پشیمون شدم.

-ترنم حرف دهننت رو بفهم!

جاش بود که زبون به دهن بگیرم و ساکت شم ولی باز اون ترنم لج باز زنده شده بود.

-چیزی که عوض داره، گله نداره.

سر میز هفت نفره ی عموم این ها رسیدیم و من با لبخند از تبریک هاشون تشکر کردم ولی امیرحسین حرفی رو زد که من از خجالت فقط دوست داشتم بمیرم.

-آقا فردین خیلی زشته که دارید بابا می شید ولی هنوز چشمتون هرز می پره.

فردین سرخ شد و سرش رو پایین انداخت؛ زیر لب عذر خواهی کردم و با هم به سمت میز بعدی رفتیم.

-چی شده پس؟ زبونت رو موش خورد؟

دندون روی هم ساییدم و دیگه جوابش رو ندادم، کمکم کرد از پله های جایگاه عروس و داماد بالا برم و کنارش روی کاناپه ی هلالی شکل جا بگیرم.

-حالا چرا به تو این قدر بر خورده؟

خم شدم و دسته گلم رو روی میز، کنار جام شربتیم گذاشتم.

-تو اون رو جلوی زنش خرد کردی بعد ادعات می شه که تحصیل کرده ای؟

با دستمال توی دستش عرق روی پیشونی اش رو پاک کرد.

-برام مهم نیست اون باید یاد می گرفت که مال من فقط مال منه و من اون کسی رو که چشمش دنبال دارایی های من باشه رو نابود می کنم.

از بی رحمی کلام همسرم لرزیدم و سعی کردم نگاهم رو فقط معطوف پیست رقص کنم تا فکرم از این بیش تر درگیر نشه؛ با چشم سپیده و نیلو رو زیر نظر گرفته بودم؛ داشتن مثل یه زوج عاشق می رقصیدن که سنگینی نگاهم رو حس کردند، انگار از قبل برنامه ریزی کرده باشند با رقص از بقیه جدا شدن و پیش ما اومدند.

-عروس و داماد چند سالشونه؟

امیرحسین پا رو پا انداخت و جرعه ای از شربتش رو مزه کرد.

-من که امروز تازه هیجده ساله شدم ولی متأسفانه گیر یه پیر دختر افتادم که فقط بلده یه جا بشینه و غر بزنه.

سپیده و نیلو خندیدن و من بیش تر تحریک شدم که نقشه ام رو اجرا کنم؛ دستم رو به سمت سپیده گرفتم و گفتم: امکانش هست کمکم کنی؟

سپیده دستم رو گرفت و نیلو با ذوق دست زد.

-کجا می ری؟

به پیست رقص اشاره کردم.

-خانم پیر دخترت می خواد برقصه.

امیرحسین هم از جاش بلند شد.

-با هم بریم.

به در خواست من پیست دایره ای شکل خالی شد و برای نشستن امیرحسین یه صندلی آوردن، بچه ها صندلی رو وسط گذاشتن و هم زمان با شروع آهنگ بابا کرم از آرمین نصرتی، من هم یه پام رو عقب و اون یکی رو جلو گذاشتم و کمی به جلو خم شدم؛ نیلو یه لنگ به دستم داد و من برای احترام کلاه ی نداشتم رو برداشتم، چراغ ها خاموش بود و اندک نور روی پیست با من حرکت می کرد.

«ساقی امشب مثل هر شب اختیارم دستته».

دستمال رو تگوندم و پیچ و تابش دادم و پشت گردنم انداختم.

«اگه نگی مستی بستته، اگه نگی مستی بستته».

یه چشمم، یه چشمم، یه چشمم به چشمت و یه چشمم به دستته».

دستمال رو پشت گردنم کشیدم و با ریتم آهنگ سرم رو جلو و عقب بردم بعد دستم رو جلو و عقب کلاه فرضی ام گذاشتم و به کمرم قر دادم، امیرحسین خیره نگاهم می کرد و تک تک حرکاتم رو دنبال می کرد.

«اگه نگی مستی بستته».

اگه نگی مستی بستتی.

امشب که مست مستم.

امشب که لولم.

از من نپرس کی هستم؟»

با سختی روی زمین زانو زدم.

«ساقی امشب می بده پیمونه پیمونه».

دست غم کوتاهه از دل کنج می خونه».

با احساس سوختگی چیزی زیر بینی ام چشم باز کردم، امیرحسین بالای سرم ایستاده بود و هانیه کبریت سوخته ی توی دستش رو توی بسته اش جا داد و با لبخند از جاش بلند شد.

-خب خدا رو شکر که بالاخره به هوش اومدی!

هنوز گیج بودم و چیزی رو که دیده بودم رو باور نداشتم.

-امیرحسین؟

با رفتن هانیه توی اتاق سپیده تنها شدیم؛ امیرحسین کنارم روی زمین زانو زد.

-جانم؟

با نقش بستن تصویر دوباره ی بردیا لب هام لرزید و من به این فکر نکردم که با ریختن آرایشم شبیه عروس مردگان می شم.

-تو که اون رو دعوت نکردی؟

دست انداخت و کرواتش رو شل کرد.

-من نمی دونستم اون همون کسیه که دخترنگیت رو به تاراج برده.

تموم قدرتم توی دستم جمع شد و روی گونه ی همسرم فرود اومد.

-تو یه دروغ گوی پس فطرتی، تو می دونستی، تو با نقشه جلو اومدی.

چرا از خودش دفاع نکرد؟

چرا بغلم نکرد و نگفت که اون دیگه انگشتش هم به من نمی خوره؟

چرا نگفت تموم افکار من مریضن و اون و بردیا با هم ارتباطی ندارن؟

-ترنم؟

تموم نفرتم تف شد توی صورتش.

-ترنم مُرد، تو کشتیش.

با کف دو دستش صورتش رو چند بار ماساژ داد.

-به جون مامانم من نمی دونستم.

دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و از جام بلند شدم.

-کجا می ری؟

دیوونه شده بودم که فکر می کردم می تونم از همه در برابرش محافظت کنم.

-من نمی دارم اون بلایی سر کسی بیاره.

گریه ام شدت گرفت.

-فاطمه، اون هم مثل من زخم دیده ولی اون حامله است، امیرحسین اون بچه گناه داره، نجاتش بده.

نمی دونم اون هم بغض داشت یا من گوش هام سنگین شده بودن.

-ترنم تو رو جون اون کسی که دوستش داری آروم باش، اون بیرون هیچ خبری نیست، همه چیز آرومه و مهمون ها دارن شام می خورن فقط یه خرده نگران تو بودن.
وای خدای من وقت شام رسیده بود و من نتونسته بودم به قولم عمل کنم.
به سمت در رفتم که امیرحسین مانع ام شد.

-کجا می ری؟

سعی کردم کنارش بزخم ولی من زورم بهش نمی رسید همون جوری که اون موقع ها زورم به اون بردیای لاشخور نرسید.

-این جا هواش کمه، من دارم خفه می شم.

دستم رو گرفت و به سمت پنجره ی کوچیک توی اتاق برد.

-بیرون نرو، باز می بینیش حالت بد می شه.

پنجره رو باز کرد و من با ولع هوا رو مهمون ریه هام کردم ولی فقط یه خرده آروم تر شده بودم و هنوز اون تصویرها و دردها سرچاشون بودن و من به دنبال خالی کردن خودم.

-چیه تموم غیرتت اینه که در برابر رئیسست من رو توی اتاق حبس کنی و برای بدتر نشدن حالم پنجره رو...
من دیگه فقط از مرد رو به روم متنفر بودم و می ترسیدم.

دهن باز کرد و خواست چیزی بگه که زنگ گوشیش نداشت، تماس رو وصل کرد.
-بگو.

- ...

جالبه این بار دیگه ازم فاصله نگرفت.

-تو غلط کردی، مگه قرار نبود قبل از همه تو گورت رو گم کنی؟ حالا می گی همه رفتن و تو برامون سورپرایز داری؟

- ...

بهش چشم غره رفتم و اون نگاه دزدید.

-بردیا بند و بساطت رو جمع کن و برو چون نه من نه زنم بیرون نمی آیم.

... -

نمی دونم که بردیا بهش چی گفت که رنگش پرید، تماس رو قطع کرد و به سمت در رفت ولی قبلش به سمت من برگشت.

-ترنم هر چی هم که شد تو از این اتاق بیرون نمی آی، خب؟
واینستاد جوابش رو بدم، رفت و در و محکم بست.

نمی دونستم واکنش درست چیه، مغزم از کار افتاده بود؛ بی حال سُر خوردم و همون جا پایین پنجره نشستم که یه دفع یاد آبتین افتادم و سریع از جام بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم، توی کشوی میز آرایش پیدااش کردم و با دست های لرزون شماره اش رو گرفتم؛ دیگه داشتم نا امید می شدم که جواب داد.

-جانم ترنم؟

سعی کردم صدای گرفته ام رو با سرفه باز کنم ولی باز هم به سختی قابل شنیدن بود.
-کجایی؟

چه قدر صداهامون فرق داشت، اون صداش سر حال و شاد ولی من انگار خروارها خاک روی حنجره ام نشسته بود.

-ترنم ما داریم می ریم دنبال محموله ای که امشب معامله کردن، همه چی عالی پیش رفت.

پس حتی کمک آبتین رو هم نداشتم، دست خودم نبود احساس بی پناهی می کردم.

-پس تکلیف این لاشخورها چی می شه؟ من این جا تنهام و می ترسم.

فکر کنم اوج درموندگیم رو درک کرد که دل داریم، داد.

-ترنم تو تنها نیستی، من الان هانیه رو...

با صدای شلیک تیری که اوامد، گوش های من هم تیر کشید و ادامه ی حرف آبتین رو نشنیدم و

با ترس و لرز و هول زده به سمت در دویدم؛ نبض قلبم توی دهنم می زد و من هر چه قدر به

سمت محوطه ی پشتی باغ نزدیک تر می شدم صداها هم واضح تر می شدن.

-امیر برای بار آخر می گم یا این تفنگ رو می گیری و بین اون دو نفری که می آرم یکی رو

انتخاب می کنی یا خودم هر دوشون رو می کشم.

اشک هام دیدم رو تار کرده بودن و من تند تند پششون می زدم و قدم های آخر رو برداشتم ولی

با دیدن تصویر رو به روم سر جام کنار استخر، خشک شدم، امیرحسین روی زمین افتاده بود و

چند نفر می زدنش.

-به به، عروس خانم خیلی خوش اومدی.
از شنیدن صدایش حالت تهوع بهم دست داد و نگاه خیره ی امیرحسین رو که پر از حرف بود رو دیدم و نادیده اش گرفتم.
بردیا به سمت امیرحسین مچاله شده رفت و کمکش کرد تا بشینه بعد کُلت رو به سمتش گرفت.
-اگه تو نگیری می دم عروس پاک دامت، انتخاب کنه.
سکوت چند لحظه ای رو عربده ی امیرحسین شکست.
-به والله که می کشمت.
بردیا به سمتم اومد و رو به روم زانو زد و دستش رو به سمت صورتم آورد که سرم رو عقب کشیدم.
-بی غیرت بیا کنار، بیا، هر چی بگی انجام می دم.
بردیا با پوزخند از جاش بلند شد و پشت سرم ایستاد.
-ولی من منصرف شدم، ترجیح می دم به جاش باز طعم شیرین عروسم رو بچشم.
نمی دونم امیرحسین چه جوری از جاش بلند شد و به سمت بردیا یورش آورد، وسط راه بادیگارد های بردیا راهش رو سد کردن که دستور داد کنار بکشن.
-نه خوشم اومد مثل این که جدی دوستش داری.
به سمت یکی از بادیگاردها رفت.
-تفنگت رو بده.
مرد درشت هیكل سریع اطاعت کرد و کلتش رو توی دست بردیا گذاشت؛ تو این فاصله امیرحسین خودش رو بهم رسونده بود و با نگرانی نگاهم کرد، بردیا به سمتمون اومد و ما ارتباط چشمیمون قطع شد.
به جرأت می تونم بگم که لبخندش زشت ترین منحنی ای بود که توی تموم طول عمرم دیده بودم، نزدیکمون شد و هر دو تفنگ رو به سمتمون گرفت.
-این تفنگ ها در خدمت شما، خیلی دلم می خواد بدونم تو این بازی کدومتون کیش و مات می شید.
امیرحسین بی تعلل تفنگ رو برداشت، دست من هم به سمت تفنگ رفت که به نشونه ی نه، سر تگون داد.

-زود باش بردار، من این قدر بخشنده و مهربون هستم که به تو هم حق انتخاب بدم.
 با دست های لرزونم تفنگ رو برداشتم و امیرحسین با درد نگاه از چشم های اشکیم گرفت.
 #قسمت ۱۴۹

بردیا پشتمون قرار گرفت و دستش رو روی شونه ی امیرحسین گذاشت و سر خوش خندید و گفت: فکر بی جا هم نکنید که هر دوتون به فنا می رید.
 رد دستش رو گرفتیم و به تک تیر اندازهایی که روی پشت بوم عمارت بودن، رسیدیم.
 دل شوره توی تک تک سلول های مغزم رخنه کرده بود و من به شدت نیاز به قرص های صورتی رنگم داشتم.
 -آقا بیارمشون؟

بردیا ازمون فاصله گرفت و روی تک صندلی ای که براش آورده و کنار باغچه ی رزهام گذاشته بودن، نشست و پا رو پا انداخت.
 -نه، نمایش این جواری حال نمی ده، زنگ زدم تماشاگرهای اصلی دارن می آن.
 امیرحسین بیش از حد عصبی بود و یه چیزی داشت، عذابش می داد.
 -بگو بیارنشون، من حوصله ی بازی های مسخره ی تو رو...
 هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای باز شدن در عمارت اومد، سکوتی مرگ آور کل محوطه ی باغ و عمارت رو فرا گرفته بود که صدای قدم های مامان و بابام در هم شکستش، بردیا از جاش بلند شد و تشویقشون کرد.

-این شما و این هم تاجر بزرگ ما آقای حمید اکبری به همراه عشقشون که توی یه دعوای مسخره بابای بی گناه من رو که قصد جدا کردن دو تا عاشق دیوونه رو داشت، به کشتن داد و بعدش هم سال های سال به همراه فرشته ی عشقش خوب و خوش زندگی کرد البته اگه قضیه ی دزدیدن بچه هاش رو نادیده بگیریم.
 بابام رنگش با لباس توی تن من برابری می کرد و مامانم هم ناباور نگاهش رو از بردیا روی بابام می گردوند و از بابام روی بردیا، آخر هم بابام رو مخاطب قرار داد.
 -تو...تو...چه...ک...ار...کر...د...ی؟

سکوت بابام از شرمندگی نبود، اون دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت، بردیا از تو جیب کتش سیگاری رو در آورد و گوشه ی لبش گذاشت و با فندکش که حروف ای «A» انگلیسی روش حک شده بود روشنش کرد و پُک عمیقی بهش زد.

-نگو که نمی دونستی شوهرت یه قاتله و بیش از حد به پول اهمیت می ده؟ البته این اصل بد نیست چون من با کمک پدر خونده ام طرح ورشکستگیش رو ریختیم و بعد هم از اون جایی که من خیلی بخشنده ام دست یاری به سمتش دراز کردم و اون با آغوش باز من و حرفه ام رو پذیرفت تا یه روز هم اون سختی هایی رو که من و مامانم کشیدیم رو شماها نکشید.

درک این حجم از اطلاعات راجع به گذشته ی سیاه بابام برام غیر قابل هضم بود که کمرم خم شد ولی مامان انگار هنوز باورش نشده بود که تند تند سرش رو به چپ و راست تکون می داد و سعی داشت حقیقت رو با گفتن نه های پشت سر همش، پس بزنه.

بردیا دیگه اون خون سردی چند دقیقه پیشش رو نداشت و با گام هایی بلند، عصبی به سمتم اومد و تفنگ رو از توی دستم کشید و به سمت بابام رفت؛ سینه به سینه اش ایستاد و موهای جوگندمیش رو توی دستش گرفت و سرش رو به عقب کشید، اسلحه رو روی شقیقه اش فشار داد و غرید: بهشون بگو توی نامروت چه جوری سر یه زن با بهترین دوستت عارف دست به یقه شدی و اون وسط بابای بیچاره ی من رو کشتی و مثل یه سگ، دمت رو گذاشتی رو کولت و فرار کردی.

نگاهم به سمت مامانم کشیده شد که دستش رو روی قلبش گذاشته بود و با نگاه ناباورش به آدم های کنارش زل زده بود.

بردیا توی صورت بابام تُف کرد.

-این لجنی رو که الان جلوت وایستاده رو تو پی ریزی کردی و عارف یا همون پدر خونده ی عزیزم ساخت، آخه اون هم همچین دل خوشی ازت نداشت هر چی نباشه تو نامزدش رو دزدیدی.

اسلحه رو توی دست هاش چرخوند و با تهش ضربه ای توی سر بابام زد و ازش فاصله گرفت.

-خیلی دوست داشتم می تونستم و یه گلوله تو اون مغزت خالی می کردم ولی به عارف قول دادم که زجر کشت کنم، پس خوب نگاه کن.

رو به روی امیرحسین ایستاد.

-می بینی من و تو خیلی شبیه هم دیگه ایم، هر دو برای انتقام خون پدرهامون پا تو این مسیر گذاشتیم و هر دو ترنم رو...

امیرحسین عربده زد.

-اسم زن من رو به زبون نیار.

نمی دونم شاید من خیلی بی احساسم ولی حتی ته دلم ذره ای از این حمایت و خوش غیرتیش گرم نشد، شاید هم موقعیتش رو نداشتم که باز بهش یه فرصت بدم و بذارم که تیکه های شکسته ی دلم رو بند بزنه.

سیگارش رو روی زمین انداخت و با پا لهش کرد.

-بیاری دشون.

#قسمت ۱۵۰

دو تا از بادیگارد ها از بقیه جدا شدن و به سمت ون مشکی رنگی که جلوی ماشین بابام این ها پارک بود، رفتن.

-خیلی حیف شد که همه رو مرخص کردی و نداشتی که نمایشم بیش تر شلوغ بشه و اون هایی که سر اسمت قسم می خورن، چهره ی واقعیت رو ببینن ولی می دونی چیه من به همینش هم راضیم چون دست پر خدمتتون رسیدم.

با تموم شدن حرفش هر دو بادیگارد با دو تا ولیچر که روی هر کدومش یه نفر رو نشونده بودن و روی سرشون یه کیسه ی سیاه گذاشته بودن از کنارمون رد شدن و اون ها رو انتهای باغ رو به روی ما قرار دادن، بردیا نفس عمیقی کشید و گفت: شما هم احساس می کنید؟ بوی انتقام می آد. امیرحسین ضارب کلت توی دستش رو کشید.

-بردیا بگو کیسه ها رو بردارن، می خوام هر چه زودتر به این بازی مسخره ات پایان بدم. بردیا سیگار دیگه ای رو از پاکت در آورد و با پوزخند رو به امیرحسین گفت: عجله نداشته باش چون می دونم مرد عملش نیستی و من مجبورم نقشه ی بعدیم رو، رو کنم. امیرحسین سر اسلحه رو به سمت بردیا گرفت.

-بهت نشون می دم که کی مرد عمل نیست، یا بگو بردارن یا مغز خودت رو متلاشی می کنم. بردیا سیگارش رو روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت؛ هم زمان به یکی از بادیگاردهاش اشاره زد که کیسه ها رو برداره، طرف کیسه ها رو برداشت و کنار کشید و ما همه گیج شده به تصویر رو به رومون زل زدیم.

شاید هیچ وقت حسم رو درک نکنید، من بعد از پونزده سال برادر دو قلم رو مثل یه تیکه گوشت روی ویلچر دیدم و نشد که به سمتش پرواز کنم و خودم به جاش بشینم تا امیرحسین من رو هدف بگیره نه گمشده ی چندین ساله ی خانواده ام رو!

مامانم روی زمین نشست و به صورتش چنگ زد و اسم داداشیم رو با گلایه و خواهش صدا کرد.

-تمیم مامان، بلند شو فدات شم، بلند شو، تو چرا این شکلی شدی؟ کی به این روز انداختت؟ صدا از هیچ کس در نمی اومد، شاید دلشون به رحم اومده بود که همه سر به زیر انداخته و سکوت رو انتخاب کرده بودن ولی بردیا با لذت همه امون رو نگاه می کرد و به سیگارش پُک می زد.

-آخی فرشته ی عزیزمون حس مادرانه اش فوران کرده ولی عزیزم نگو که از من عدالت خواه توقع داشتی که شرایطشون رو یکسان نکنم و بذارم مامان جون، امیرحسین تنهایی نتونه از خودش دفاع کنه و شاید هم دلش می خواست به پسرش التماس کنه که اون رو نجات بده ولی می بینی که چند ساله که حتی نتونسته اسم پسرش رو صدا بزنه یا حتی دست نوازش روی سرش بکشه. از جاش بلند شد و به سمت تمیم و نگین خانم رفت و پشتشون ایستاد.

-ولی خب همه چی بستگی به انتخاب داماد عزیزتون داره که کدوم یکی رو انتخاب می کنه که نجات بده و کدوم یکی رو به جهنم بفرسته.

نفس تو سینه ی همه امون حبس شده بود و امیرحسین به هیچ جایی جز چشم های مامانش نگاه نمی کرد، دست هاش حسابی می لرزیدن ولی اون دو دستی اسلحه رو سفت گرفته بود. می ترسیدم، می ترسیدم مامانش رو انتخاب کنه و داداشی من رو بکشه واسه خاطر همین احمقانه ترین تصمیم عمرم رو گرفتم و اسم کثیف اون لاشخور رو صدا زدم. -بردیا من تفنگت رو می خوام.

بردیا با لبخند به سمتم اومد و کلت توی دستش رو به سمتم گرفت. -تقدیم با عشق به دختر قاتل بابام.

تفنگ رو گرفتم و زیر لب خدا رو صدا زدم و خواستم خودش کمکمون کنه. امیرحسین چند قدمی رو جلو رفت و سر اسلحه رو به سمت تمیم گرفت، من هم پشت سرش قرار گرفتم و سر اسلحه رو به سمت همسرم نشونه رفتم. توی زندگی یه جاهایی هست که نه می تونی حرف بزنی، نه جرأت عمل کردن داری؛ دقیقاً ما هم توی همین موقعیت بودیم.

من این قدر استرس داشتم و حالم بد بود که نفس کشیدن رو هم از یاد برده بودم و صدای گوش خراش بردیا هم حکم سمفونی مرگ رو برام داشت.

-امیر قبل از انتخابت باید بگم که این وضعیت تمیم موقته و بعد از بیست و چهار ساعت باز می تونه مثل یه آدم عادی زندگی کنه.

امیرحسین سر تگون داد و با نگاه به مامانش ماشه رو کشید و تیر از تفنگ رها شد و وسط مغز مامانش رو شکافت، امیرحسین با زانو روی زمین افتاد و فریاد زد: مامان من رو ببخش که این بار هم به حرفت گوش دادم.

تفنگ از دستم افتاد و من کل احساس رو اشک شدم و از چشم هام چکیدم و با نگاه تار به تصویر رو به رومون زل زدم، باورم نمی شد که امیرحسین به خاطر داداش من از مامانش گذشته باشه.

زودتر از همه مامانم به خودش اومد و به سمت پسرش پرواز کرد، خون توی رگ هام جریان یافت و من هم به سمت امیرحسین رفتم و اون خودش رو توی بغلم انداخت.

-التماس توی چشم هاش موج می زد، می گفت که از این زندگی خسته شده و می خواد بره پیش بابام، ترنم من مامانم رو...

انگشت اشاره ام رو روی لب هاش گذاشتم و نداشتم حرفش رو کامل کنه و به این باور برسه که اون هم دیگه یه قاتله.

-نه، تو فقط کمکش کردی که بهتر زندگی کنه.

بردیا عصبی بود و این از لحنش کاملاً معلوم بود.

-پاشید جمع کنید این هندی بازی ها رو، من هنوز کارم باهاتون تموم...

حرفش با صدای محکم و کوبنده ی آبتین که از بلندگو پخش می شد، نصفه موند.

#ق۱۵۱

-کل عمارت تحت محاصره ی پلیسه، پس بهتره بدون مقاومت تسلیم شید.

برخلاف افرادش که همه ترسیده بودن، خودش به طرز خیلی عجیبی آرام بود.

-رئیس چه کار کنیم؟

بسته ای رو از جیب کتش در آورد.

-مگه نشنیدید آقا پلیسه چی گفت؟ راه فرار نداریم پس تسلیم می شیم.

افرادش مطیعانه اسلحه هاشون رو روی زمین گذاشتن و دست هاشون رو پشت سرشون.

توی همین فرصت کوتاه، بردیا سرنگی که از مایعی زرد رنگی پر شده بود رو از بسته در آورد و به

رگ گردنش تزریق کرد و چند لحظه بعد بی جون روی زمین افتاد.

پلیس ها همه ی افراد بردیا رو به همراه بابام و امیرحسین دست گیر کردن و بردیا و نگین خانم و

تمیم رو هم با آمبولانس بردن.

آبتین به سمتم اومد و رو به روم ایستاد.
-نمی دونم بهت تبریک بگم یا تسلیت ولی با کمک تو، ما بزرگ ترین باند قاچاق مواد مخدر و اعضای بدن انسان رو گرفتیم.
-تکلیف بابام و امیرحسین چی می شه؟
پوف کلافه ای کشید.
-راستش درست نمی دونم چون پرونده ی هر دو با وجود قتل خیلی سنگین شده، شاید حبس ابد بخورن و شاید هم...
با اومدن مامانم ادامه ی حرفش رو خورد.
حال مامانم خیلی بدتر از من بود و انگار که تو همین چند ساعت، چند سال پیر شده بود و شکستگیش روی صداش هم اثر گذاشته بود.
-آقای جمالی، عارف رو هم بگیرد یه طرف ماجرا اونه.
با اشاره ی آبتین، هانیه زیر بغل مامانم رو گرفت و کمکش کرد که زمین نخوره.
-اون رو اول از همه، همراه محموله ها گرفتیم.
هانیه مامانم رو برد و آبتین با مهربونی خاص خودش گفت: ترنم، من هم مثل داداش بزرگ ترت، می تونی بهم تکیه کنی و مطمئن باش که تا زنده ام دیگه نمی دارم غم مهمون چشم های بارونی و معصومت بشه.
تو اوج درد لبخند زدم و همون جا کنار استخر نشستم و به بازی سرنوشتم لعنت فرستادم.

#قسمت ۱۵۲

#تلافی_تا_نابودی

#زهرا_حشم_فیروز

قبل از همه چی باید یه تشکر ویژه از دوست های خوبم که مدل رمانم شدن و با عکس هاشون توی چهره سازی بهم کمک کردن کنم بعد هم سپاس فراوان از همراهی شما عزیزان که منت سر من گذاشتید و با حضورتون بهم انرژی دادید و با نگاه پر لطفتون همراهی ام کردید، امیدوارم که راضی بوده باشید و رمان رو به دوستانتون هم معرفی کنید.
منتظر نظراتتون هستم، در ضمن یادتون نره که دوستون دارم.
در پناه یگانگی هستی.

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.
پیشنهاد می شود

رمان معاوضه مهتاب و خون

رمان ذهن بیمار، دل عاشق

رمان بطن تاریکی